دیوان مجمر

مقدمه به قلم
محمد - محیط طباطبائی

کتابفروشی خیام

DATE LABEL

دیوان مجمر

مشتمل بر نثر - غزل - قصیده - قطعه - مثنوی

رباعی و فرد بیت

مقدمه بقلم

محمد - محیط طباطبائی

از انتشارات : کتابفروشی خیام

۱۳۴۵

چاپخانه حیدری

سرگذشت مجمر

زاد و بوم مجمر

بر سر راه کاشان و یزد که از کنارهٔ جنوب غربی کویر مرکزی میگذرد ، شهر کوچك زواره قرار دارد که در کتابهای مسالك و ممالك و انساب قدیم آن را اُزواره نوشته اند . زواره در یك فرسخی اردستان و جزو شهرستان اصفهان است .

ابوعلی ، احمد بن محمّد بن رستم عامل‌خراج اصفهان و فارس ، در اوایل‌صدهٔ چهارم هجری زواره ومقداری از روستاها ودههای‌دیگر ولایت اصفهان را برحسب وقفنامه‌ای که شاید کهنه‌ترین سندپایدار وقف‌اسلامی در ایران باشد، براولاد خود وقف کرده و تصدّی و استفاده‌از عوایدآن را، به‌ترتیب تقدّم نسل ذکور بر اناث پیش بینی‌نموده است .

تبار مجمر

دسته‌ای ازسادات طباطبائی‌اصفهان که از احمد پسر رستم ، نسب دختری میبردند بعد از قطع رشتهٔ انتساب در اولاد ذکورواقف، از صدهٔ نهم هجری یا قدری زودتر، بدین طرف، موقوفٌ‌علیهم شناخته شده و تصدّی موقوفهٔ احمد رستم را عهده دار شده‌اند .

سادات طباطبائی

این دسته از طباطبائیها، فرزند زادگان ابوالحسن ابن طباطبای شاعر ند که بااحمد رستم‌یاابوعلی رستمی‌همزمان بوده است و در شعر و ادب و علم نسب ، استاد عصر خویش شمرده میشد .

پدر ابوالحسن در نیمهٔ دوم صدهٔ سوم هجری، از کوفه به اصفهان مهاجرت کرد ودر اصفهان بماند و زنی گرفت و ازاو ، این فرزند زاده شد که در آثار ادبی قدیم به نام ابن‌طباطبای اصفهانی معروف است، درصورتیکه پدرش ابو جعفر احمد،

کوفی خوانده‌میشد و بایک‌سلسلهٔ هفت واسطه‌ای ازامام حسن مجتبی نسب میبرد . جدّ پنجم ابوالحسن شاعر ، ابراهیم طباطبا بوده که این‌لقب را نبطیهای بین‌النهرین بواسطه جلالت قدر و تقوی وفضیلتی که در نظر ایشان داشت، به او داده بودند و معنی آن سیّد السّادة یا خواجهٔ خواجگان میبود .

خانوادهٔ مجمر چند طایفهٔ کوچك از خاندان طباطبائی ، در اواخر عهد آق قویونلو ویاآغاز دوران صفویه از اصفهان به زواره منتقل شده و در آنجا اقامت گزیده‌اند .

یکی از این خانواده ها سلسلهٔ میر آقا بابا بوده که مجمر بدان طایفه منسوب است .

زواره پیش‌ازمجمر زواره پیش از مجمر کانون فضل و ادب و معرفت بود و در عهد صفویه ، مرشدی و برادرش سپهری و صبری روزبهان و وحشت و جلالا و میر صالحا در تاریخ شعر و ادب ایران و هند شهرت یافته بودند .

وجود برخی مقابر وآثار قدیمی بنام « پیر» که چند تن از آنان ، مانند پیر علاء الدین وپیرجمالی وپیرمرشدی، در تاریخ تصوف و ادب ایران عنوانی‌داشته‌اند دلالت میکند که زواره پیش ازاینکه محلّ توقّف طباطبائیها هم قرار گیرد درادب و تصوّف سابقه داشته است .

آثارکهن تاریخی در زواره از عهد سلاجقه دومسجد باشکوه قدیمی که ازدست‌تعرّض زلزله وخرابی به‌سلامت‌جسته ومنار باشکوه مسجد پُنکویه که قدیمترین منار تاریخدار شمرده میشود ، قرینه ای بر اهمیّت باستانی محلّ و وجود قلعهٔ سنگبست شگرفی با باروی ستبر واستوار بسیار کهن ، نمایندهٔ وضع قابل توجّه زواره حتّی پیش از عهد سلجوقی هم محسوب میشود .

مردی ازعهد سلجوقی

نام علی بن احمد رئیس زواره و بانی مسجدجامع آنجا که هنوز نامش بر کتیبهٔ کوفی مسجدثبت است و وجودقصایدی در دیوان برخی از شعرای عهد سلجوقی به‌نام او ،معرّف شخصیّت سیاسی و اجتماعی اوست و گور او هنوز در کنار قبرستان زواره رو بروی ایستگاه راه‌آهن ، به نام گنبد سبز برجاست .

ابوعلی ومحمدی زواره‌ای

وجود اسم‌دهدارابوعلی زواره‌ای در میان سران‌اسماعیلیه ایران که در امرجانشینی‌حسن صبّاح نقش ارشادرا بر عهده داشت وهمچنین نام محمّدی[1]زواره‌ای در تاریخ حوادث مربوط به بر خورد آل مظفّر و شاه‌شیخ ابو اسحق، باز قراینی بر این محسوب میشود که‌زواره‌پیش ازروزگار مجمروقبل‌ازعهد صفویه اعتبار محلّی‌داشته‌است[2] .

زواره کانون قدیم تشیع

مردم زواره در آغاز قیام شاه اسماعیل زودتر از محـال نزدیک‌بدانجادراظهارتشیّع‌همّت گماشته‌بودند. وجود دو مفسّر نامدار عالیمقدار شیعه یکی سیّد غیاث‌الدین‌جمشید گازر ودیگری شاگرد نامدارش علی‌بن‌حسن زواره‌ای صاحب تفسیر وترجمه‌های متعدد از قرآن و اخبار و کتاب‌های شیعه به فارسی دری ، ازاهمیت نقشی حکایت میکند که زواره در عهد شاه اسمعیل و پسرش شاه طهماسب در نشر مذهب تشیّع برعهده داشته است .

سید غیاث‌الدین جمشید که پیش از قیام شاه‌اسمعیل در مضیقهٔ مخالفان‌بسر میبرده از محنت ایّام سلف، برای شاگرد خود علی‌مفسّرسخن گفته و نشان داده است که شیعهٔ آن عهد اعمّ از علوی وغیر علوی در نهانی‌بسرمیبردند . ولی‌صبری روزبهان شاعر، در عهدشاه طهماسب از زواره و اصفهان به‌قزوین رفت و نخستین‌فرد

---

۱ ـ محمدی در جنگ کشته شد و شاید درمحل محمدی نزدیک‌نایین دفن شده‌باشد .

۲ـ داستان محاصره زواره بوسیلهٔسپاه مغول ومقاومت مردم وسرانجام فرار ازآنجا را در مجله یغما سال ۱۳۳۸ ببینید

سر شناس زواره از خاندان طباطبائی در اوایل دوران صفویه محسوب میشد .

مجمر و صبری

از کسی شنیدم[1] که بنقل افواه میگفت نسب سیّد حسین مجمر به‌همان روزبهان صبری شاعر میرسد ولی دلیلی بر آن نداشت . چیزی که مسلم است خاندان میر آقا بابا که مجمر بدان منسوب است غالباً اهل علم و ادب و شعر و خطّ و تعلیم و تربیت بوده‌اند .

خانواده میر آقابابا

از قدمای منتسبین بدین خانواده ، میرزا محمّد علی نامی را میشناسیم که در عهد شاه سلطان حسین برای یافتن پسر گمشده‌اش که غارتگران ترکمان او رار بوده و باخودبرده بودند، ترك زواره کرد و به‌اصفهان رفت و همراه اردوی شاهی که عازم قزوین بود تا آنجا رفت و بعد عازم مازندران گشت که از آن‌راه بسوی‌صحرای ترکمان ، درجستجوی یوسف گمگشته خود برود . قضا را در طاعون ۱۱۳۸ در شهر بار فروش مازندران مرد . از او نامه‌ای بخطّ بسیار زیبا باقی مانده است که در این نامه به میر سیّد حسین نیای مجمر سلام میرساند وعذر مکتوب علیحده میخواهد .

صورت نامهٔ میرزا محمد علی

« بعرض میرساند(محمّد علی)[2] که بجهتی چند که معلوم ملازمان سامی است و عمدهٔ آنها تفحّص بنده زاده محمّد تقی بود حفظه الله تعالی و ایّاکم و ایّانا و ردّه سالماً الیّ سالمین ، از ملازمت محروم و بداغ فراموشی موسوم شدم . تاحال خار راهزنان‌دامنگیر وسنگ سنگندازان پابست شده بود . ان‌شاءالله‌تعالی بعدازحصول امنیّت فی‌الجمله امید هست که‌بشرف‌پای بوس مشرّف شوم . ملتمس آنکه‌بنحوی که در زمان حضور موفور السّرور ممهّد شد در خدمت نوّاب میاجی صاحب متّعناالله ببقائه و بندگان صاحبی ام قبلهٔ درویشان ملاّ سلیمان وفقه الله تعالی‌عذر خواهی فرموده حکایت را بنوعی پخته کنند که بعد از تشرّف بخاکبوسی آستان

۱ـ مرحوم وکیل السادات زواره‌ای که مردی ادیب و راوی شعر قدما بود .

۲ ـ نام « محمد علی » را در فاصله دو سطر زیر (بعرض میرساند) نوشته است .

گردون سان زیاده خجلتی نباید کشید . امید که تا آمدن بنده از بنده زاده اسیر درآن حدود سراغی شده باشد .

بجستجوی تو گشتم بهر نشیب و فراز (نجستم‌ازتو)[1] نشانی ورفت عمر دراز.

(در حاشیه مکتوب) مقراض بچشم دشمنانت ! ملتمس عرض اخلاص بجناب سیادت مآب جان وعمرم میرسیّد حسین سلمه‌الله وامیدوار قبول آنجناب وپذیرائی عذر مکتوب‌علیحده هستم ، شاید بدرجه وصول برسد . والسّلام علیکم و رحمةالله و برکاته . »

منشأ تصوف‌جدید در زواره

از مضمون این نامه علاوه بر اظهار اشتیاق بدیدار فرزند گمشده خویش و وصف سر گردانی ، به‌دوتن که‌القاب آنها نشان میدهد درویش بااسم ورسمی بوده‌اند، سلام میرساند، یکی نوّاب‌میاجی صاحب که‌ظاهر نامش‌نشان میدهد ازتازه‌واردان هند وپیش آهنگ نفوذ صوفیه هند در ایران بوده‌وپیش ازشاه‌علیرضای دکنی به‌ایران آمده وددرزواره که بنگاه دیرین صوفیان بوده است توقف گزیده وشاید رشتهٔ جدید تصوّف‌زواره و نایین را در پایان عهد صفویه و مقارن حکومت افاغنه در آن حدود پیوسته‌باشد ، و دیگری ملا سلیمان که‌او را قبلهٔ درویشان خوانده و شخصیّت او رادراین‌توصیف نشان داده است .

خویشان مجمر

آخرین فرد ذکور از خاندان‌میرآقابابا، سیّد هاشم‌معلّم معروف مقدّمات عربیّت در زواره قریب یکصد سال‌پیش میزیست و کتاب شرح‌ابن ناظم برالفیه پدرش،ابن مالك را بخطّ اودیده‌ام. پس از مرگ او ، رشتهٔ ذکور از این خاندان بریده شد . پیش از سیّد هاشم معلّم ، سیّد اسمعیل زواره‌ای که یکی از مریدان سرسخت سیّد کاظم رشتی بوده و بعداز او مجذوب وسر گردان شده‌بود ، در کشمکش‌میان برادران نوری، سر ریاست بابیّه در بغداد ، یکصد سال پیش روزی او را در آستانه سرای میرزا حسینعلی سر بریده

۱– این دوکلمه محو شده است .

برزمین یافتند. میرزا اظهار کرده بود که سیّد اسمعیل گلوی خویش را بدست خود برید تا تحمّل منع جارو کشی این آستان را با مژهٔ چشم، نکند و حضرات به او لقب ذبیح داده‌اند، این سیّد اسمعیل، برادر بزرگ سیّدهاشم بود و خطّ نسخ بسیار شیرینی داشت.

پنجاه سال پیش مجموعهٔ چند رساله از آثار شیخ احمد و سیّد کاظم را بخطّ او پیش یکی از فضلای زواره دیدم که از قرار معلوم باید از میان رفته محسوب شود. تنها نسخهٔ تفسیر سورهٔ کوثر منسوب به سیّد باب را اکنون بخطّ او سراغ دارم که امضا ندارد ولی به شباهت با آن خطوط رقمدار و اعتراف صاحبش در پنجاه سال پیش، خطّ اوست.

پدر و برادر مجمر

سیّد علی[1] پدر مجمر دو پسر داشت یکی سیّد محمّد بحری که از مجمر بزرگتر و اهل علم بود و در اصفهان اقامت اختیار کرد و سالها بعد از برادر زنده بود تا بی‌عقب بمرد. مجمر نیز بی زن و فرزند مرد و بدینطریق رشتهٔ انتساب ذکور سلسلهٔ آل آقابا با چنانکه اشاره شد قطع شد و بازماندگان اناث در سلسله میر شاهمرادی حل گشتند.

جلوه و مجمر

مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه حکیم در مقدّمه کوتاهی که بر دیوان مجمر چاپ اول طهران نوشته، او را خویشاوند خود معرّفی کرده‌است، البتّه این انتساب جنبه کلّی دارد. چون آن مرحوم از احفاد میرزا رفیعای نائینی فقیه و حکیم معروف عهد شاه‌سلیمان بوده و میرزا رفیعا با خاندانهای طباطبائی اصفهان و زواره اتّصال نسبی داشته است لذا مرحوم جلوه حق داشتت که خود را با مجمر از یک خاندان اصلی (طباطبائی) معرفی کند و جز این در میانه گویا انتساب نزدیکتری نبوده است. زیرا خاندان جلوه در دنبالهٔ فتنهٔ افغان از

---

۱ ـ در مأخذهای نوشته موجود از پدر مجمر نام نبرده‌اند. ضمن تحقیق محلی. سی سال پیش بعد ازآنکه برای بار دوم ترجمهٔ حال اورا نوشتم از دو تن کسانی که خود را به‌نسبت سببی بامجمر منسوب میدانستند جویا شدم. یکی (میرزاهادی) محمدعلی ودیگری (صدر) علی اکبر نام برد. چون میرزا هادی ناقل روایت علی اهل خط و ادب و صاحب کمال بودعلی را بر گزیدم. همان میرزاهادی، نام جد او را بانام خود مجمر یکی میدانست.

اصفهان به‌زواره نقل‌مکان کردند ، درصورتی که‌خاندان مجمریا سلسلهٔمیر آقابابا ، از خانواده‌های طباطبائی قدیم ساکن زواره محسوب میشدند .

زواره پیش از تولد مجمر

قرن دوازدهم برای زواره روزگار پریشانی و ناامنی و ویرانی بود و حوادث ناگواری متدرجاً در زواره رخ داد که مردم را از اقامت در آنجا دلسرد میکرد .

کشمکش حیدری و نعمتی عهد صفوی بشکل یك زد وخورد دنباله‌داری در میان خانواده‌های متنفذ میر معصوم و میرزا آقاعلی درآمد و بستگان میر معصوم نعمتی، میرزافیعای مقدّس‌پسر میرزا آقاعلی بزرگ‌را درمحراب مسجد جامع‌زواره حین تلاوت قرآن مجید سر بریدند. این اتّفاق در ۱۱۳۶ رخ داد که‌افغانها غالب بلوکات‌اصفهان‌را قبضه کرده و در آنها نایب گذارده بودند . نایب الحکومه‌افغانی اردستان در این حادثه بکمك حیدریهای‌زواره شتافت و در نتیجه میر معصوم کشته شد و غائله بدین صورت خونین‌خاتمه یافت .

ولی در زمان نادر مشکل تازه‌ای برای مردم‌زواره پیش آمد که سوءتأثیر آن از عواقب زدوخوردهای حیدری ونعمتی ناگوارتر بود .

تحمیل دیوانی نادر

موقعی که نادر دستور داده بود اوقاف مملکت را خالصهٔ دیوانی کنند، به اعتبار سوابق وقفی زواره ، آب و ملك آنجا را وقفی‌خالصه دولتی‌قلمداد کردند. واین امربجای آنکه مرهمی برزخمهای گذشته‌بگذارد مالکان وسران خانواده‌هارا مأیوس وناگزیر از مهاجرت به‌اصفهان و سند و عراق عرب کرد .

ولی‌میرزا احمد ومیرزا آقاعلیاپسران میرزارفیعای مقتول بامأمورین نادری به‌حسن سلوك پرداختند و با تقبّل مالیات سنگینی (۱) که بیش از درآمد کلّی آب

---

۱ - این رقم به‌بیست و هفت برابر رقم اصلی مالیات عهد صفویه میرسید وتاچهل‌سال پیش باقی بود و آنرا جمع میگفتند در صورتی که املاك مجاور زواره از تحمیل این جمع معاف بود ومالیات‌آنها صورت بلاجمع داشت .

و خاك در مواقع خشکسالی میشد ، بر این اضطراب عمومی سرپوشی گذاشتند و کسانیکه از زواره به‌اصفهان رفته‌بودند در تخفیف میزان فشار دیوانی بی‌اثر نبودند تا اینکه نادر رفت و دورهٔ هرج ومرج بعد ازاو فرا رسید .

کشمکش برسرقدرت

اسمعیل خان عامری و محمّد حسین خان عامری اولاد امیر رفیع‌خان‌عامری که درعهدشاه‌سلطان‌حسین‌مسئول‌نگهبانی راههای یزد و کاشان واصفهان و خراسان بود ، از این‌هرج ومرج که درهر ناحیه‌ای از مملکت کسی سر به‌طغیان برداشته بود ، سوءاستفاده کردند ودر اردستان برای خوددستگاه ریاست مستقلّی فراهم آوردند .

برقراری نظم در عهدآقامحمدخان

این رشته تاغلبهٔ آقا محمّد خان و بر کندن ریشه طغیانهای داخلی ادامه یافت ، بدین نظر در عصر کریم خان‌زند که مردم در فارس واصفهان ازآسایش‌نسبی‌برخوردار بودند، سکنه زواره در عذاب تحمّل عواقب سرکشی خوانین عامری بسر میبردند . بخصوص که یکی از سران طباطبائی محلّ بامحمّد حسین‌خان عامری نسبت سببی‌پیدا کرده بود و محمّد حسین خان بحمایت ازاو در زواره میدان بزرگ و بازار ومسجد کرسی را عمارت کرد .

ظهور مجمرووفا و مظهر

در این فاصله از زمان و در حدود سال ۱۱۹۰ هجری بود کـه‌سه تن‌شاعر درزواره‌بدنیا آمده‌اند، نخست مجمر ودوّم وفا و سوّمی مظهر .

مجمر، از خاندان‌میر آقابابا ووفا،از خانواده‌میرزا آقاعلی ومظهر،ازدودمان میرزا رفیعای نائینی، نماینده سه خانواده از طباطبائیان زواره بودند .

نظر به اوایل قرن۱۳

در نیمهٔ دوم از صدهٔ دوازدهم کم کم‌چراغ علم ومعرفت در محلّ خاموش شد و کسیکه از حیث علم و ادب سرشناس ، باشد جز میرزامحمّد هادی نبود که در خطّ وادب مرتبه‌ای داشت ودراواخر عهد شاه سلطان حسین با میرزا محمّد علی که از او نام بردیم جلای وطن کرد و همه جا در

پی اردوی پادشاهی میرفت تا آنکه باز به اصفهان باز آمد و گرفتار محاصره شد، ناگزیر با جمعی از طباطبائیان اصفهان مانند مرحوم قاضی محمّد طباطبائی و برخی از فرزند زادگان مرحوم میرزا رفیعای نائینی در ایّام محاصره، از شهر بیرون آمدند و راه زواره را در پیش گرفتند.

از این میرزا هادی بیاضی پیش نبیره او حاج سیّد خلیل معنوی شاعر معاصر، باقی مانده است که برخی اطّلاعات مربوط بدان ایّام را از آن اقتباس کرده‌ایم.

معلم مجمر

میرزا سیّد محمّد پدر میرزا محمّد علی وفا که زندگانی نسبةً مرفّهی داشت برای تعلیم و تربیت پسرش علی، ملّا عبدالعظیم بیدگلی کاشانی را که مردی فاضل و واعظ بود به زواره آورد و موجبات اقامت دائمی او را در محلّ فراهم آورد تا برای پسرش و دیگران وسیلهٔ تعلیم و تربیت آماده گردد.

ناگزیر سید حسین مجمر نیز در طفولیّت و آغاز جوانی براو درس مقدّمات خواند و در ادب و شعر به‌اعتبار ذوق و استعداد خویش ترقی فوق‌العاده پیدا کرد.

قدیمترین شعر مجمر

در قطعه‌ای که مجمر برای ماده تاریخ آب‌انبار زواره در ۱۲۰۹ سروده، آثار این قریحه واستعداد بخوبی معلوم است و میزان قدرت طبع و تسلّط او را بر سخن فارسی آشکار میسازد(۱).

مجمر که بسال ۱۲۰۹ تقریباً نوزده ساله بوده در وصفی که از آقا محمّدخان قاجار میکند گوئی نتیجه تجربه عمر کسی را که به کار مردم‌شناسی گذشته باشد در سخن خود جای میدهد:

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد — رعشه بر تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آیین، قهرمان محمّد خان — آنکه ز آتش قهرش، آب گیرد استسقا
از دم روان‌بخش واز دل گهر بخشش — لاله روید ازخار و چشمه‌خیزد ازخارا
در زواره از نوشد بر که‌ای بنا، کامد — چون سپهر نیلی‌فام، چون محیط گوهرزا

---

۱ ـ به صفحه ۲۲۵ از دیوان مراجعه کنید.

قدرت وصف در تعبیر

این وصف قدرت و هیبت آقامحمّد خان، در تعقیب غلبه او بر لطفعلی خان و محمّد حسین خان عامری و بر کندن ریشه طغیان محلی از زواره و اردستان، در روح شاعر خردسال چنان اثر شدیدی بخشیده بود که آوازه قدرت وسطوت وی را در این چهار بیت بهتر از یک کتاب نثر، تجسّم داده است.

وعدهٔ رفع اجحاف از بابت خالصه نادری در باره آب وملك زواره، به مجمر مجال آنرا میداده که قهرمان محمّدخان را معدلت آیین بخواند و از دم روانبخش آن ستمگر ودل گهربخش آن کهنه ممسك، انتظار رستن گل از خار و جستن آب از سنگ خارا داشته باشد.

ماده تاریخ دیگر

میرزا محمّد علی وفا نیز در بارهٔ بنای آب انبار زواره مادّه تاریخی دارد که ازحیث فصاحت بپای سخن مجمر نمیتواند برسد و لابد مظهر هم که هنوز راه هندوستان را در پیش نگرفته بود شعری بدین مناسبت گفته و از میان رفته است.

عجب است از هر دو مادّه تاریخ مجمر و وفا هیچکدام به اندازهٔ مادّه تاریخ عامیانه ای که در همان زمان سروده شده بود مورد اقبال واستعمال عمومی قرار نگرفت: «خَدّ و خُدّ تاریخ آب انبار شد» که ارقام حروفش به اندازهٔ یك سال از ۱۲۰۹ کمتر میباشد.

نکته‌سنجی مجمر

ذکر نام آقا محمّد خان در این ماده تاریخ و حذف اسم بانی آن بنا، سید کاظم، مربوط به انتسابی بود که بانی بنا بامحمّد حسین خان عامری مغلوب داشت وصلاح موقع را درسکوت و اخفای نام بانی میدید تا از گزند آقا محمّد خان درامان بماند.

مجمر مادّه تاریخ دیگری برای یك ده تازه سازی درشمال شرقی زواره دارد[1] که تاریخ آن ۱۲۱۵ و شاید در این موقع مقیم اصفهان بوده است.

۱ - به صفحه ۲۳۳ از دیوان رجوع شود.

مجمر بسوی اصفهان

مجمر بعد از ۱۲۰۹ برای ادامهٔ تحصیل از زواره باصفهان رفت و مانند طلاب دیگر ولایتی ، در مدرسهٔ کاسه گران از موقوفات حکیم الملك اردستانی ، رحل اقامت افکند . قضا را حجره‌ای [1] که مجمر تا سال ۱۲۱۹ در آن بسر میبرد و بعدها مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه در آن بیتوته داشت ، متولّی اردستانی در سال ۱۳۰۰ شمسی همان حجره را بمن سپرد و گفت قدر آنرا بدان که در این حجره مجمر و جلوه درس خوانده‌اند. قضا را دوران توقف من در آن بیش از پنج ماه ادامه نیافت و بی آنکه قادر به‌آغاز یا انجام تحصیلی گردم ناگزیر از مراجعت به‌زواره شدم و از این حیث حجره معهود بی خاصیت ماند .

جهانگردی مجمر

دیوان بیکی درحدیقةالشعرا راجع به‌مجمر چنین‌مینویسد : « بعد از تحصیل کمالات، به قدر کفایت خود درجوانی سر به سیر و سیاحت گذاشته اغلب ایران را و قدری از هندوستان را سیر کرده و بعد به صحبت و خدمت مرحوم مبرور میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط تخلّص رسیده مرحوم مزبور چون ازمراتب هوش واستعدادش مطلع شد همّت به‌تربیتش گماشت » .

مجمر یا مظهر ؟

با سوابق اطلاعی که از روایات محلّی و مطالب دیوان و نوشته‌های تذکره نویسان معاصر او در دست داریم مجمر از زواره به اصفهان و از اصفهان به طهران و ازطهران تا ایروان را پیموده است . تنها در یك روایت که مأخذآن از نظرم رفته است ، سفر زیارت عتباتی به‌اونسبت داده اند و جزآن دیگرهیچ قرینه وشاهدی براینکه اغلب نقاط ایران و قدری از هندوستان را دیده باشد در دست نیست .

گوئی دیوان بیکی در این داستان به سرگذشت شاعر همشهری و همعصر

---

۱ ــ حجره در طبقه فوقانی ، گوشواره سمت چپ ، پهلوی ایوان مدرس ، رو بروی مدخل مدرسه است .

وهمسال مجمر سیّد محمّد مظهر پدر میرزا ابوالحسن جلوه متأثر بوده ودرمیان حوادث زندگانی آنها تلفیقی کرده ویا از دیگری شنیده و باز گفته باشد .

سیّد محمّد مظهر از راه کرمان و بلوچستان به سند رفت و در پیش امرای سند مقامی معتبر یافت و درروابط میان امرای سند وحکومت کمپانی شرقی به‌نمایندگی امیر سند تا کلکته رفت و تاریخی نوشت که از قرار معلوم در کتابخانه‌های خارج، ازایران به نام تاریخ سیّد محمّد اصفهانی باقی‌است .

مظهر پس از اختلال اوضاع‌سند به ایران بازگشت و در زواره اقامت گزید وهمانجا مرد و بخاك سپرده شد . گوراورادرپشت مقبره حاجی میرزاابوالحسن ، نبیره میرزا رفیعای نایینی طرف مغرب بقعه ، درصحرای مزارزواره ، به خرد سالی همراه پدرم زیارت کرده‌ام .

روابط لفظی ومعنوی درمیان نام مجمر ومظهر این‌مطلب را گویی به‌صاحب حدیقه القا کرده باشد .

محیط ادبی اصفهان

مجمر وقتی به‌اصفهان درآمد شاعری توانا بود و برای او شرکت در انجمن شعرای شهر اشکالی نداشت .

هنوز ملاّ حسین‌رفیق‌شاعر غزلسرا وآخرین یادگار انجمن‌ادبی عصر مشتاق و درویش و عاشق و هاتف وآذر و نیازی ، درحیات بود و حجرهٔ او محلّ اجتماع شعرا و شعر شناسان عصر محسوب میشد .

انجمن نشاط

میرزا عبدالوهاب نشاط هم جای نیای مادری خود میرزا عبدالوهاب‌موسوی، کلانتر و حاکم‌اصفهان در عهد کریم خان‌راگرفته و خانهٔ او پناهگاه سخنوران‌وزیارتگاه صاحبدلان‌بود. نشاط علاوه بر آنکه همتی بلند و دستی گشاده و طبعی بخشنده و سرائی گشوده داشت در نظم و نثر نیز گوی سبقت را ازاقران ربوده وازحیث خط و ادب وفضل ، سرآمدهمگنان محسوب میشد .

هنوز ندانسته‌ام که آیا مجمر با رفیق، پیش‌ازآنکه‌او به رفیق اعلی بپیوندد،

ارتباطی یافته بود و یا آنکه از آغاز ورود به اصفهان با همان حوزه نشاط ارتباط یافت. بهر صورت در قطعات وقصاید او نشانه‌هایی بر روابط وی با وامق و طلعت و دانش وشراری پسر آذرمینگریم ولی دربارهٔ رفیق ساکت است. مجمر درغزلسرائی دنبال مکتب اصفهان را گرفت ولی به شیخ بیش از خواجه توجّه خاطر داشت.

رفع یك اشتبادادبی مطلبی که ذکر آن در این مورد بی مناسبت نیست رفع اشتباهی است که به‌تقلید آذر بیکدلی، دیگران هم مرتکب شده‌اند و آغاز تحوّل اسلوب سخن رادراصفهان‌از روزگار مشتاق وعاشق‌شمرده‌اند، در صورتیکه تتبّع سخن سخنوران عهد شاه سلطانحسین چنین دلالت میکند که این تحوّل‌سبك‌سخن دراواخر قرن یازدهم آغاز شده‌بود وشعرای‌نیمهٔ‌اوّل‌صدهٔ دوازدهم از حیث قوّت اسلوب خود را از سیاق‌سخن هندی پسند دور کرده بودند.

گواه گویا در محدودی از غزلهای میرزا احمد سَنَد اصفهانی صاحب منظومه چاه وصال و نگارستان چین و مثنویات دلپذیر دیگر که بخطّ او در دست داریم، حتّی یك غزل هم وجود ندارد که متانت‌اسلوب او در سخن ازمشتاق وعاشق و آذر کمتر باشد وهمچنین‌در آثارطبیب وندیم وطوفان و شعله و راهب که همه‌برخاستگان نیمهٔ اول آن قرن هستندنشانه‌های انتقال سبك شعر و تغییر اسلوب غزل به‌نحو بارزی بچشم میرسد.

سیاق سخن روز غرض، مجمر وقتی به‌اصفهان رسید مکتب غزلسرائی به صافی و رفیق‌محدود شده بود ولی درقصیده سرائی اصفهان هنوز تحوّل چشمگیری مشاهده نمیشد.

صبا که‌از زندیّه به‌قاجاریه میراث رسیده بود و در درگاه فتحعلی شاه مرتبهٔ ملك‌الشعرائی داشت، در پی‌اسلوب آذر و مشتاق سبکی متین‌وپرطمطراق درقصیده اختیار کرده بود و در طهران پیش آهنگ دعوت به احیای اسلوب عصر سلجوقی محسوب میشد.

اسلوب شعر مجمر در قصیده

مجمر در آغاز امر که هنوز در اصفهان میزیست قصیده‌را به اسلوب کمال و آذر بنیاد مینهاد ولی پس از انتقال به تهران که رواج بازار سخن سبک سلجوقی را دید در پی انوری و عبدالواسع ومعزّی رفت و شیوهٔ خاصّی بوجود آورد که در عین مراعات صنایع لفظی ومعنوی از حیث گیرندگی و زیبائی بغایت بدیع بود. قرینه سازیها ولفّ ونشرها وحذف واضحات جمله‌ها، در غالب قصایداو شکل اسلوب ثابتی‌را یافته که‌قابل تتبّع و بحث‌است وتنها عیبی که از نظر شعر شناسی میتوان بر آن گرفت جنبهٔ تقلید ناپذیری آن در عین سادگی و روانی است.

نشاط از اصفهان رفت

پس از آنکه نشاط بدربار شاهی احضار شد تا در کار اداره امور مملکتی دستیار میرزا شفیع صدر اعظم باشد، انجمن نشاط در اصفهان تعطیل شد. صافی که در غزل به‌اسلوب سعدی‌استاد و از خاندان نشاط بود بحکم سالخوردگی گوشه‌نشینی‌اختیار کرده‌بود ومجمر در بحبوحهٔ جوانی و قدرت طبع وچیره دستی درهنرتذهیب، با چهره‌ای گیرا و سخنی شیوا سر حلقه غزلسرایان اصفهان شد واگرچه حجره مدرسه کاسه گران او، آب وتاب دولتسرای نشاط را نمیتوانست داشته باشد ولی مجمع سخنسرایان شهر بود.

مجمر در پی نشاط

مجمر در دوری از نشاط سخنان بسیار مؤثری سرود و به طهران‌فرستاد. نشاط‌این سخنان‌را بر صبا و بنده‌وسلطانی از رجال دولت که همه در شعر و ادب نیز سهم‌مهمی‌داشتند عرضه داشت و پیش از آنکه مجمر بتهران آید درحلقهٔ سخنوران تهران سرشناسی یافت. وقتی نشاط در ۱۲۱۸ برای انجام‌کارهای دیوانی‌وشخصی به‌اصفهان آمد، مجمر از دیدار اوحظّی تازه کرد. در این اوان، فاضل خان راوی کردستانی صاحب انجمن خاقان نیز باصفهان‌آمد وبارهاتا حجرهٔ مدرسه‌کاسه گران‌بدیدار مجمر رفت وچشم خویش را از اوراق مذهب (۱) وگوش را از شنیدن غزلهای اونوازش‌داد واو را بترك‌اصفهان

۱ – مجمر در اصفهان به‌کار تذهیب و جدول‌کشی از کارهای وراقی میپرداخت و از این راه وجهی جهت تأمین حوائج معیشت بدست می‌آورد.

و سفر به‌طهران تشویق کردند. سرانجام وقتی مرحوم‌نشاط از اصفهان به پایتخت برمیگشت او را به مصاحبت در این راه فرا خواند و مجمر هم که در غیاب نشاط از اقامت اصفهان دلگیرشده بود وشهررا بی اوهمچون‌تنی‌بیجان میدانست، دعوت را پذیرفت و عازم طهران شد.

مجمر درکنار رود ارس

در اوایل سال ۱۲۱۹ بطهران رسید، شاه‌در این موقع‌برای جلوگیری از تجاوز سپاه روس بچمن سلطانیه و از آنجا به‌آذربایجان عزیمت کرده بود و در پایتخت حضور نداشت. مجمر در مصاحبت نشاط که قصد الحاق به‌اردوی شاهی‌را داشت تا کنار ارس رفت و چون ازمسافرت خود در ملك بردع داستانی دارد، معلوم میشود بهمراهی‌اردوی شاهی از قراباغ تا ایروان رفته و شاهد ورودفتحعلی‌شاه به‌ایروان و عقب‌نشینی روسها بوده است.

مجمر در طهران

وقتی‌شاه از ایروان به‌طهران بازگشت مجمر نیز بااردوی شاهی بتهران آمد و این سفری که در دیدهٔ او مظهری از فتح و نصرت شاه برروسیه وانمود شده‌بود، او را به سرودن ترکیب بند و قصیدهٔ غرّائی در وصف مراجعت شاه وادار کرد.

فتحعلی شاه پس از بازگشت بطهران، مجمر را به حسنعلی میرزا [(۱)] پسر خود که حاکم طهران بود سپرد. شاهزاده مزبود خود شعر دوست و هنرور بود و نسبت به‌مجمر از بذل هرگونه مساعدتی دریغ نداشت.

---

۱ ـ حسنعلی میرزای متخلص به شکسته صاحب دیوان شعر است و در تربیت سه تن از شعرای معروف عصر پدرش: مجمر و فروغی و قاآنی، کسب شهرت‌فراوان کرده است. پسرش اکتای‌قاآن میرزا در هنر مقوی سازی و نقاشی و شعر و ادب دست داشت. قلمدانی بسیار زیبا از کاراو درپیش آقای‌اکتائی نبیرهٔ آن مرحوم در مشهد، موجوداست. شاهزاده هلاکو صاحب مصطبه خراب پسر دیگر حسنعلی میرزای ملقب به شجاع السلطنه است. مرحوم مرتضی میرزای شکسته و همچنین آقای یزدان بخش قهرمان شاعر معاصر از احفاد او هستند.

تحول وضع فکری مجمر

تغییر شرایط زندگانی و انتقال از حجره نشینی مدرسهٔ کاسه گران و نشست و برخاست با طلاب فقیر و معاشرت با شعرای تهیدست اصفهان، بسکونت درسرای حضرت والا وهمنشینی با سران دولت وبزرگان دستگاه حکومت، در روحیه مجمر اثری شدید بجا گذارد و تأثیر این تغییر وضع در گفته‌های او نمودار است.

مثلاً در غزل معروف او که باستقبال سعدی نیکو سروده است، با مطلع :

تو اگر صاحب نوشی و اگرضارب نیش
دیگران راست که من بی خبرم باتوز خویش

این بیت :

به‌چه عضو تو زنم بوسه؟ نداند چه کند   به‌سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش،

حاکی از حالت برخورد شاعر تهیدست طلبه‌ای بامجلس پذیرائی شاه عصر است.

ایران در هنگام انتقال مجمر از اصفهان بطهران

مطلبی که‌باید در نظر داشت(1) شش سالی که‌مجمر درطهران بسر میبرد مقارن اوقاتی بوده است که هنوز کشکمش ایران و روسیه‌بر سر ایالات ماوراء رود ارس داخل مرحلهٔ بحرانی و شکست اوّل نشده بود. هنوزسپاهیان ایران از باکو تا ایروان، در بعضی از نقاط در برابر روسها کرّ وفرّی داشتند و دربرخی معارك، اسرای روسی میگرفتند وبه‌طهران میآوردند. خوانین قراباغ سر سیسیانف فرمانده روسی را که بتدبیر کشته شده بود بتهران میفرستادند. در همین اوان مأمورین فرانسوی اعزامی که از طرف ناپلئون برای تعلیم و تربیت نظام جدید ایران مأمور شده بودند بایران آمدند و در دنباله آن نمایندگان اعزامی حکومت

---

۱ – پیش از رسیدن مجمر به‌طهران، فتحعلیشاه از کار نادر میرزای نادری درمشهد فراغت یافته و خوانین سرکش خراسان را مطیع کرده ودر حقیقت از نظر داخلی فراغت بالی یافته بود. این امر در روحیه مردمی که قریب یکصد سال با هرج و مرج و جنگ و ستیز و غارت و چپاول متناوباً انس‌خاطر پیدا کرده‌بودند اثری فوق‌العاده بخشید ولی‌تجاوز روسها به قفقاز این آسایش خیال موقتی راتازه برهم زده بود که مجمر بطهران آمد.

کمپانی انگلیسی در هند و دولت انگلیس نیز برای عقد معاهده به طهران رسیدند در ضمن از طرف امرای سند و حکام ازبك و بخارا نیز کسانی به پایتخت ایران سفر میکردند که در ظاهر امر بر فرّ و شکوه دستگاه سلطنت فتحعلیشاه میافزود و مرتبه او را از حیث رزم و جهانداری وسیاست بالاتر از آنچه بود، مینمود.

این حوادث که متوالیاً نتیجهٔ نامطلوبی در کارسیاست خارجی و دفاع ایران برجا میگذارد، مقدّمه شکست و عقب نشینی و عقد عهدنامهٔ گلستان را فراهم میکرد و ضعف اراده و بی‌نقشگی دربار طهران، روز بروز رخنه‌های تازه‌ای در دیوار دفاع و سیاست خارجی کشور بوجود می‌آورد. ولی فهم یا درك چنین مسائلی حتی برای کسانی که مانند حاجی محمّد حسین خان‌صدر و معتمدالدوله بطور مستقیم در جریان کارها بودندنیز میسّر نبود تاچه رسد به شاعر خیالبافی که جلوهٔظاهری لباس زربفت وتخت مرمر وتاج گوهر نشان وغریو توپ روزسلام وشکوه‌صف‌بار را گواه مزیدجاه و جلال‌فتحعلیشاه میپنداشت.

مجمر روز بد را ندید و مرد

پیش از آنکه ورق بر گردد وفتحعلیشاه تیغ عالم سوزرا درنیام‌فرو برد و نخستین‌عهدنامه شوم در محلّ گلستان بسته شود، شیرازهٔ دفتر عمر مجمرازهم گسیخته‌ورخت ازسرای عاریت بیرون برده بود و نبود تا از آنچه در وصف و مدح شاه قاجار سروده بود ابراز ندامت کند.

منابع الهام روز

بهارهرسال‌راشاه عازم‌چمن‌سلطانیه میشد. در سال ۱۲۲۰او برای‌بار دوم تا اصلاندوز وایروان‌رفت وبتهران‌باز گشت، در هر سفری که مدتی بطول میانجامید حسنعلی میرزا با عنوان حکومت طهران باقی میماند و مجمر نیزبهمین مناسبت در طهران وشمیران میگشت وکار اوسرودن سخنی بمناسبت‌حرکت اردوی شاهی ویا بازگشت اردو از سفر جنگی بود واحیاناً از قصیده تجاوز میکرد و بصورت ترکیب‌بند و ترجیع‌بند درمی‌آمد.

چرا مجمر در بارهٔ اوضاع خوشبین بود؟

مجمر نسبت باین حوادث که همه در مرحلهٔ مقدّماتی بود وعواقب آنها را نمیتوانست پیش بینی کند، خوشبین و قلباً خشنود وخرّم بود وهمان احساسی را که فرّخی وعنصری نسبت به‌سلطان‌محمودوانوری وعبدالواسع جبلی دربارهٔ سلطان سنجرداشتند، او نیز درباره فتحعلی شاه داشت. ظاهر امر نیز او را در این نیك‌بینی و خودفریبی تأیید میکرد. زیرا پیوسته‌فرستادگان پادشاهان فرنگ و روم (عثمانی) و سند بودند که در صف سلام شاهانه برپای‌میایستادند وهدایای نفیسی از تخت و آیینه بلّور وفیلان کوه پیکر ونفایس هند وفرنگ به او تقدیم میکردند.

فرانسویان جهت اغوای ایران به‌جنگ با انگلیس، صاحب منصبان میفرستادند وانگلیسها جهت جلوگیری ازتعدّی افغانهای ایرانی بمرزهای هند، سالیانه‌مبلغی تعهّد میکردند که بخزانه شاهی بپردازند. حاکم بادکوبه، سرسیسیانف (اینشپختر) یا بقول مردم آن روز، ایشپخدر را با فوج اسرای روسی بحضور شاه میفرستاد تا سپاه تازه مسلمان از ایشان بسازد.

اینها در نظر مجمرشاعر، دلائل لیاقت و رشادت و شجاعت پادشاهی قلمداد میشد که‌اگر مجمرتا ۱۲۲۸ زنده میماند، لاجرم درمییافت که این همه بیش از خواب وخیالی، آن هم وحشتناك وتلخ‌نبوده‌است.

ایمان شاعر بسخن‌او

انسان وقتی قصاید مجمر را در وصف فتحعلی شاه وارتباط اوباحوادث جنگ‌های قفقاز میخواند گوئی حماسه‌ای از زبان کسی میشنود که به‌آنچه میگوید ایمان‌واعتقاد دارد واز دریچه چشم‌خویش در وجودفتحعلی شاه، آقا محمّد خان یا نادرشاهی را مینگرد.

منظره‌ای از اسرا در شعر

در قصیده‌ای که با مطلع:

«یارب این قوم کدامند گرفتار چنین؟
نه تورا رحم برآن ونه مرارحم براین»

سروده، منظرهٔ‌اسرائی راکه‌درجنگ روس به‌دست‌افتاده‌وبطهران‌انتقال‌داده بودند

طوری زنده ومؤثر بیان‌میکند که درضمن، حالت اضطراب ووحشت عموم راپیش‌از باز گشت شاه از ایروان و داستان خیانت برخی از سرداران را در سازش با روسها و رفع این نگرانیها را ببهترین صورتی گوشزد میسازد.

منظرهٔ وحشت‌زدگی و پریشانی ومجروحی اسیران‌را دراین‌ابیات، مانندیك صفحه تذهیب شده‌ای با قلم نازك مذهّبی رسم میکند:

کوچه‌در کوچه‌همی‌تا گذری، زار ونزار
خانه‌درخانه‌همی تانگری، خوار وحزین
از در و بام همی بابکشان را دشنام
از بر و بوم همی ما مکشان را نفرین
سینه آن یك و پس نوك هزاران خنجر
دیدهٔ این یك و پس نیش هزاران زوبین
گرسؤالی کند این، گوید آه‌از گه‌رزم!
گرجوابی دهدآن، گوید دادازدم کین!
بند حاجت نبود بازوی آن را که چنان،
طوق لازم نبود گردن این را که چنین
گر چه مستوجب ظلمیم و لیکن مظلوم،
گر چه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین

ملامت شاعرانه

گر نه ما ازپی‌ایمان، نه شما صاحب شرع؟
گر نه ما از پی آئین، نه شما صاحب دین؟
تا کی از قتل یکی ساعد قومی افگار،
تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین،
چند بی خانه به‌هر دشت، ز ما خانه خدای
چند بی پرده به‌هر شهر، ز ما پرده نشین

آن یك از منظر، کان پور فلان شاه فرنگ
این یك ازروزن ، کاین دخت فلان خسرو چین
گرد ما پرّه و آگه نه که در پرّه جنگ
دور ما حلقه و واقف نه که در حلقهٔ کین
شاه بشکست به یك صدمه، دوصد جیش گران
شاه بگشود بیك حمله ، دو صد حصن حصین
روس همخانه باد است و در آن هر چه مکان
روم همسایهٔ خاك است در آن هرچه مکین

از رزم ببزم امّا آنچه بیش از همه مورد علاقه قلبی شاعر بوده وقدرت تأثیر آن در سخنش جلوه میکرده است ، باز گشت از میدان رزم و تجدید بساط بزم بوده‌است . زیرا در باز گشت‌ازسفر ، یاران پراکنده گردمی آمدند و همگنان هر روز بمناسبتی درمحفلی فراهم گشته بساط شعر و ادب را میگستردند .

مجمر محبوب همه رجال دولت خاقانی همه نسبت به‌مجمر جانب لطف‌ومحبت را مراعات میکردند و خوشرویی و نیکخویی اوغالباً دل آشنایان را صید میکرد و طالب ملاقات و درك افادت‌ازمحضر او بودند .

مفتون دنیلی که زمان آذر و عاشق و رفیق تا صبا و مجمر را درك کرده بود در بارهٔ اومیگوید «اورا دردارالخلافه با مؤلّف آشنایی اتّفاق افتاد، چون نسیم صباحی همدمی سبکروحش دیدم ، کیفیّت صحبتش را چون نشأه صبوح و فتوح روح‌یافتم ، سیّدی‌عزیزونجیب و نیکو روی ونکوخوی و صدیق و شفیق و وفادار وشیرین گفتار و شعر شناس بود » .

مجتهد الشعرامجمر وقتی مجمر در قراباغ سال ۱۲۱۹ بحضور شاه رسید و قصیده‌ای (۱) را که در وصف اردوی شاهانه سروده بود

۱ ــ این قصیده در صفحه ۲۷ از دیوان وارد است .

انشاد کرد، سر و دستار کلان او بیشتر به علما و طلاب شباهت داشت تا شعرا و فتحعلی شاه گفته بود: «مجتهد است وشاعر» ولی پس از مرگ سید محمّد سحاب پسر سیّد احمد هاتف که لقب مجتهد الشعرائی داشت در سال ۱۲۲۲ لقب مجتهد الشعرائی را حسب‌الامر فتحعلی شاه به مجمر دادند تااجتهاد او مسجّل گردد.

فرمان لقب

مرحوم نشاط که خود در ترویج و تشویق مجمر پیشقدم بود، نوشتن فرمان‌لقب را تعهّد کرد وفرمانی که در آن دهها نام شاعر معروف را در ترکیب عبارات بصورت براعت استهلال درآورده بود، نوشت که صورتش‌در گنجینهٔ نشاط و همچنین در مخزن‌الانشاء میرزا رضای کلهر ثبت‌است وازحیث‌فصاحت‌وبلاغت‌یکی ازآثار برگزیده‌ومعروف‌نشاط‌بشمار میرود:

«از صباحی که تأثیر فیض ایزدی به‌نظامی‌سدید، ناظم‌خسروانی‌دولت‌بی‌نظیر است و اختر طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر، هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال، در هر مشربی زلالیم و درهر خاطری خیال، در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار، هراسیری را نجاتیم وهر فنائی را حیات، هر فغانی را داوریم و هر مجمری را اخگر، هر رمزی را کاشفیم و هر سرّی را واقف؛ در هر ملولی از ما نشاطی است و در هر نشاطی از ما بساطی، هر عریانی را کسوتیم و باهر کسوتی زینت، رونق‌هر بازاری، طبیب هر آزاری؛ حاجت‌هر گرانبازی، حجاب هر کجا رازی؛ هر کجابیکسی مجیر وهرجاعاجزی ظهیر، هرجا سالکی هادی، هرجاحزینی‌شادی؛ هرجارشحه‌ای‌سحابیم، هرجاذرّه‌ای آفتابیم؛ هرصبحی را صبوحیم، هر مشگی را فتوحیم؛ هر بنائی را قوامیم، هر نشأه‌ای را مدامیم؛ هر دردی را شفائیم، هر ظلمتی را ضیائیم؛ هر طبعی را سروریم و هر مطلعی را نوریم، هر سپهری را اوجیم و هر فتحی را فوجیم، بهر قولی ناطقیم و بهر عهدی صادق؛

فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است که هر بندهٔ مخلص که از صهبای دانش، جامی دارد ودرساغر خود مدامی، دولت جاوید شاهی رارهی

و از طرز صفای بندگیش آگهی باشد اورا به‌لفظی بدیع و نامی رفیع مسرورداریم .
جناب فردوسی مشرب ، سعدی کوکب ، انوری ضمیر ، نظیری نظیر ، کلیم کلامی ، قدسی‌خصالی ؛ سیّد حسین صفاهانی متخلّص به مجمر که سیّدی نجیب و ادیب ، از کمال ظاهری و باطنی بانصیب ، با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر وخلقی طیّب و ذوقی سلیم و لسانی فصیح و بیانی بلیغ با هرحریف غالب و در هر کلامی قادر است ، در گلشن این دولت همایون طایر خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است ، عنوان حالش را به آیت مجتهد ـ الشعرائی، طغرائی سامی و عارض نامش را به‌نشان‌عالیجاهی، زینتی گرامی عنایت و از دیوان همایونی وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم ، که با خاطری فارغ و عیشی صافی ، دولت جاوید اثررا مادح و داعی باشد . عالیجاه دولت و حشمت و عزّت و اجلال پناهی، صوفی زاده قدیمی ، عبدالله خان‌حافظ صفاهان ، درهرعامی وجه معلوم فوق را بی عذری تسلیم واین عنایت در وجه او دائمی و باقی دارد . عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایونی را ثبت نموده در عهده شناسند .»

مجمر و شاه و شاهزادگان

مجمر علاوه بر شاه و حسنعلی میرزا وعلینقی میرزار کن‌الدوله ، ازشاهزادگان خردسال این خاندان نیزاوصافی کرده‌است.از زبان کیقباد میرزای نوزادقصیده‌ای دروصف پدرش ترتیب داده که شاید آن حضرت والای شیرخواره بیست و پنج سال بعد از آن نیز ازعهدهٔ درك معانی آن برنمیآمد ، دوفرزند حسنعلی‌میرزا، هلاکو وارغون میرزا را با یك فرزند دیگرش در سخن نیکویاد کرده وبیش از آنچه این خانواده درنگهداری جانب او بر او ایجاد حق کرده بودند باتعریف و توصیف از ایشان ، برایشان حق یافته است .

مجمر ورجال دولت

ازوزرای معروف،میرزاشفیع اصفهانی مازندرانی‌صدراعظم و محمّد حسین خان امین الدوله اصفهانی و معتمد الدوله

نشاط و میرزا رضاقلی نوائی منشی الممالك، وزرای چهار گانه شاهی را با میرزا موسی رشتی وزیر حسنعلی میرزا ، درمواردی که مورد توجّه ملوکانه قرار میگرفتند حسب الامر شاه درسخن وصف میکرده است .

امتحان مجمر

فتحعلی شاه گاهی آزمایش قدرت طبع مجمر را امتحانی پیش میکشید و قصایدی ازشعرای عهد سلجوقی را طرح میکرد و در هر نوبت مجمر به بهترین وجهی از عهدهٔ این کار برمیآمد .

مجمر و غزل

فتحعلی شاه و پسرش حسنعلی میرزا، هردو به غزل بیش از اقسام دیگر شعر علاقه داشتند و بدین مناسبت غزلهائی را مطرح میکردند و مجمر درهر نوبت غزلی آبدار میسرود و جهت یادبود این تقاضا ومناسبت، بیتی بنام پدر یا پسر بر آن میافزود .

قطعه‌ها

مجمر در قطعاتی که بمناسبت مواردی خاص میسرود همان قدرت طبعی را که در میدان قصیدهٔ وغزل نشان داده بود ظاهر میکرد و قطعه های او از جنبه سادگی و روانی و شیوایی با قطعات انوری همسنگ است .

مثنوی و نثر

مجمر در سالهای اخیر بفکر تدوین اثر منثوری به تقلید گلستان و نظم مثنوی عرفانی بسیاق خاقانی افتاد ومقداری از هر دو را برشته تحریر و تنظیم درآورد ، ولی اجل بدو مجال انجام این کارها را ندارد . مثنوی و منثور او بصورت ناقص در برخی از نسخه‌های خطی دیوان او موجود که در چاپ سابق وهمین چاپ نیز درج شده‌است .

بیماری مجمر

مجمر در بحبوحهٔ شباب خود بطهران آمد و موجباب تمتّع او ازلوازم زندگانی جوانی فراهم آمد، گوئی درپی هوی و هوس چندان رفت که سر انجام مزاج او مریض وناتوان شد و برخی از بیماریها که محصول افراط در کامرانی و هوسرانی است بر او غلبه کرد و اواخر عمر را

بیشتر بکار دارو و درمان میپرداخت و احیاناً در سخن خویش از این بابت شکوه داشت.

وفات مجمر

تا آنکه در سال ۱۲۲۵ بیماری او شدّت یافت و از پا در آمد و جان بجان آفرین تسلیم کرد. جسد او را بقم بردند و در آن خاك پاك دفن کردند و داغ حسرت بر دل دوستان خود گذاشت. زیرا در سی و پنج سالگی که تازه گلشن طبع او شکفته شده و مایهٔ سخن او نیرو گرفته بود، نظم و نثر فارسی را از ابداع آثاری که نسبت به آثار اقرانش برتری داشت محروم ساخت.

آقای محمّد طلعت اصفهانی قطعه‌ای در تاریخ رحلت او گفته که آخرین بیتش این است:

تاریخ رحلتش را از عقل خواست طلعت گفتا بگو: «جوان رفت سیّد حسن مجمر»

حدیقة الشعرا چه میگوید

صاحب حدیقة الشعرا که هفتاد سال پس از مرگ مجمر کتاب تذکرهٔ خود را جمع آوری کرده در بارهٔ روابط مجمر و نشاط مطلبی را نوشته که در هیچ مأخذ دیگری، پیش از او دیده نشده است. او مینویسد که مجمر پس از آنکه به میانجیگری نشاط در طهران به دربار شاهی راه یافت و شهرت و عزّتی بدست آورد نسبت به نشاط راه بی اعتنائی بلکه حسد و بدخواهی را پیش گرفت و در نتیجه بتیر دعای بد نشاط خورد و جوانمرگ شد.

پیوند دوستی مجمر و نشاط

این مطلب را وجود یك نامهٔ فصیح عربی در مجموعه منشآت نشاط که گویا بمرحوم سید محمّد بحری برادر مجمر یادیگری نوشته و از تأثّر و تحسّر خود بر مرگ مجمر مجالی جهت ذکر تسلیت نمیافته است، تکذیب میکند.

تسلیت نامهٔ عربی

أما تری ما فعل اللّیالی بسیّد الانام و المعالی ؟

أما رأیته صریعاً علی الفراش منقلباً بین یدی الاسقام وقد أفزعه الآلام ؟

أما نظرت إليه و قد خفّف حوله اجنحة المنيّة ثمّ أنشبت مخالبها به ؟

أما وجدته ممدوداً على المغتسل ثمّ محمولاً على العود ؟ و العجب أنّه

ما كان مجمرة بالغسل معهوداً وكان عهدی بحمل المجمر العودا !

أما بوّاته وحيداً في القبر ؟

فكيف أمرتك بالصّبر ؟

ربّ إغفر له و لنا !

ترجمه فارسی

«آیا نمیبینی که روزگار با سید مردم وصاحب فضایل چه کرده است ؟

آیا او را در بستر بیماری زیر دست بیماری آزرده و پریشان ندیدم که رنجها اورا میآزرد ؟

آیا مرگ را ندیدم که بر او بال و پر گشوده و چنگالهایش را در وجود او فرو برده بود ؟

آیا او را بر جای شستن در غسّالخانه دراز کشیده و سپس او را بر عماری چوبی ندیدم ؟ شگفتی دراین است ،

که معمول نبوده مجمر یا آتشدانی را بشویند ، بلکه آنچه بیاد دارم چوب خوشبو را برمجمر مینهادند !

آیا او را در گور تنها نگذاردم ؟ پس چگونه تو را بصبر دستور بدهم ؟ پروردگارا او را بیامرز ! »

صریح عبارات تسلیت نامه نشان میدهد که رشتهٔ دوستی نشاط و مجمر تا مرگ مجمر پایدار بوده و آنچه را صاحب حدیقه نوشته نقلی از افواه بوده که بر آن پرده افسانه‌ای پوشیده است.

در ترجمه «نشاط» ازحدیقة الشعراء ، کسی را که در بارهٔ اوسعی میکرده است «فاضل مروی» نام میبرد و چون «فاضل» معروف در گاه شاه «راوی» بوده نه «مروی» که بمناسبت کارش، امکان حضور بیش از دیگران داشته و مجال سعی برای او فراهم میشده ،

بعید نیست داستان مروی، مربوط به «فاضل خان راوی» باشد نه مجمر ، والله اعلم .

چرا مُرد ؟

در بارهٔ علت مرگ او (چون در جوانی برخلاف انتظار صورت گرفته بود) داستانی به نقل از افواه در پنجاه سال قبل شنیدم (۱) که حقیقت آن معلوم نیست بلکه وصفی که نشاط از کسالت و رنج و دردهای او میکند، نمیتواند قرینهٔ صحّت آن باشد و داستان چنین است :

شبی مجمر در حرم شاهی

شنیدم که فتحعلی شاه شبی در حرمسرای خود مصراع شعری به مناسبت مشاهده منظرهٔ دلبری با کاسه آبی در دست، سروده بود و متمم آنرا میخواست ، شبانه مجمر را برحسب اتفاق در آن پیرامون یافتند و باریافت و او مصراع دوم را گفت .

بیت این است :

(شاه) قدح در کف ساقی بی‌حجاب (مجمر) سهیلی است در پنجه آفتاب

در پی این حادثه گویا نسبت به مجمر گمان بدی بردند و او را نهفته مسموم کردند و بدینسان مرد. امّا در هیچیك از تذکره‌های متعدّد معاصرین که ترجمهٔ حال او را نوشته‌اند به چنین مطلبی اشاره‌ای نرفته است .

هلاکو دربارهٔ مجمر

هلاکو میرزا پسر حسنعلی میرزا که مجمر در کنف حمایت پدرش عمر را به پایان آورد و ناچار از حوادث زندگانی او اطلاعات خانوادگی داشته بیش از چند کلمه در مصطبهٔ خود در بارهٔ او نمینویسد که

« از جمله ندمای خاص حضرت ولی النّعمی شجاع السلطنه ، مشهور به مجتهد الشعراء ، الحق بدین لطافت طبع در معاصرین پیدا نشده ولیکن دریغ که اجل او را امان نداد . و در سن بیست و چهار سالگی او را فرا رسید . »

عمر بیست و چهار سالگی با اینکه او شانزده سال قبل از سال مرگش شاعری توانا بوده سازش ندارد و گمان میکنم او در کتابی دیده یا از کسی شنیده که مجمر در

---

۱ – مرحوم وکیل السادات زواره‌ای ناقل این داستان هفتاد سال پیش از این با ادبا و رجال طهران معاشر بود و حکایت را در اینجا شنیده بود .

بیست و چهار بمرد ولی در نیافته که منظور بیست و چهار بعد از هزار و دویست بوده و آنرا حمل بر طول عمر او کرده است.

مفتون دنبلی و مجمر

عبدالرزاق دنبلی که او را در طهران دیده و سال مرگ او را درست در ۱۲۲۵ مینویسد، میگوید «پایهٔ شعر و شاعری را بجائی نهاد که در قصیده وغزل چون صبا وسعدی ونظیری وضمیری و عاشق، در نظرها جلوه نمود و بعضی از موزونان درگاه کیوان پایگاه بحدّت ذهن وسلامت طبع و سلاست بیان مجمر رشك آور بودند، اگر اندك مهلتی یافتی دست فحول استادان نظم برتافتی.» ولی معلوم نیست در میان این رشك اقران و علت مرگ او رابطه‌ای وجود داشته باشد.

شهره همچون هلاکو

در بستان العشاق شهره که تذکرهٔ شعرای آن عصر است سخن از عمر بیست و پنج شش سال برای مجمر میرود و معلوم میشود که حرف هلاکو میرزا درمصطبه خراب چندان بی‌سابقه نبوده‌است.

مجمر وصبا

در تذکره فلك المریخ تألیف محمّد باقر خان مریخ که بیاد ندارم نسخه آنرا پیش که دیده‌ام ولی از آن یادداشت برداشته‌ام، میگوید «در شاعری تا بدان مرتبه رسید که بعد از ملك الشعرا گوی فصاحت از ارباب بلاغت ربود، لیکن در حین ترقی طبع به‌عالم دیگر منزل نمود.»

اما شعر شناسان بی‌طرف که میان قصاید صبا و مجمر مقایسه میکنند، البته شعر صبا را از حیث حجم کار و تقدّم بر قصاید معدود و محدود مجمر مزیّت کمّی میگذارند ولی از حیث کیفیّت اسلوب بیان و لطف تعبیر، شاید دلایل ترجیح سخن مجمر بر سخن صبا قویتر باشد.

مجمر در شعر صفائی

ملا محمّد صفائی از شعرای اصفهان که در فنّ موسیقی و خطّاطی بنام بود و از دسترنج کتابت خطّ نسخ معیشت میگذراند و گاهی شعری هم میگفت پس از وفات مجمر در قصیده‌ای که برای منع یکی از دوستان خویش از مسافرت به تهران جهت کسب جاه و مال سروده‌است،

سرگذشت زندگانی مجمر را آیینه عبرت روزگار و گواه بی‌اعتباری زمانه وغدّاری خاك ری بشمار آورده و از سفر او به‌ری دنبال سرشناسی و بهبودی وضع معیشت، انتقاد کرده است:

ای کرده به دربار ملك، آرزوی بار
زنهار! از این آرزوی بیهده، زنهار!
ترسم چو روی سوی ری، آنگاه چومجمر
ماند بدل، احـباب تو را حسرت دیدار
بشنو! ز من، ار قصّهٔ مجمر نشنیدی
کآخر به‌چسان کردسر اندرسر این‌سرکار
آهنگ‌ری‌اش شد زصفاهان چو عنانگیر
بربست به صد شوق دگر بار به ری بار
چونانکه سفر کرده ای از سغد سمرقند
رفتی به‌سوی سغد سمرقند دگر بار
مقصود وی از رفتن ری بود همانـا
کش بار دهند از در اشعار بـه دربـار
مدحتگر شهزاده حسن گشت وخود اورا
شهزاده آزاده شد از راه طلبـکار
خون خورد در اندیشه اشعار از ایراك
خون خورد همی‌باید از اندیشهٔ اشعار
تا تربیت و خدمت شهزاده رساندش
آنجا که به مدّاحی شه گشت سزاوار
بربود به مضمار بلاغت، قصب السّبق
در مدحت شاهنشه از امثال به گفتار

زانگه که به ری رایت نظم دری افراشت
شد رایت اصحاب سخن جمله نگونسار

هر نافهٔ مشکی که فکند آهوی کلکش
زآن نفحه همی باد صبا برد به تاتار

هر درّ دری کز صدف طبع برآورد
در مدحت شه بود همه لؤلؤ شهوار

القصّه شدش حاصل ده ساله در آن ملک
اندوخته صد مهری صد گانی دینار

و آن حاصل اندوخته بگذاشت به وارث
بگذشت در آن ملك براو رحمت غفّار

خونخواری ری بین! نه همین مجمر ناکام،
بس مرد هنرور که در افکند به آبار

✩ ✩ ✩

خون خوردن و پهلو تهی از نافه نکوتر
تا بو شودت پهلو از آن پهلوی خونخوار

گر فی المثل آنجا که بود گنج ، بود مار
ور لاجرم از مار ، شود مهره پدیدار

آن نیست که هر جا که بود گنج ، بود مار
یا مهره پدیدار توان کرد ز هر مار

عزّت به قناعت در و خواری به طمع دان
هان تا نکنی عزّ قناعت به طمع خوار

مرغ دل تو کش به نوائیست پر و بال
اندر طمع دانه به دام است گرفتار

آن مرغ که افتاده پی دانه به دامی
باشد به شکنجه در و زآزار بود زار
از بارگی عزم فرود آی و مگردان
از رفتن ری خاطر احباب گرانبار
باری، چو تو را بار بود آرزوی دل
در حضرت باریت همان به که بود بار
آن بار خدایی که همه بار خدایان
دارند به توحید وی از جان و دل اقرار!

نظری به مدلول شعر صفائی سفر مجمر را به ری یا طهران در پی باریابی و بهره یابی دانسته وشاهزاده حسن‌خان یا حسنعلی میرزای شجاع السلطنه را معرّف او به شاه شمرده و دوره توقّف او را در طهران ده سال گفته است، در صورتیکه مجمر به شهادت فاضل خان راوی که در ۱۲۱۹ همراه‌با نشاط اصفهان آمده و با مجمر در سرای نشاط آشنایی یافته و پس از آن بارها به دیدن وی تا مدرسهٔ کاسه‌گران رفته‌بود، به تشویق نشاط و راوی حاضر به‌تغییر محل اقامت شد و همراه نشاط تا ایروان رفت و در آنجا به حضور شاه رسید و پس از مراجعت‌شاه از ایروان به‌طهران پرستاری ونگهداری او ازطرف شاه به‌حسنعلی میرزا محوّل شد و بیش از شش سال دورهٔ اقامت طهرانش تا پایان زندگی امتداد نیافت، پس این قسمت از روایت او در بارهٔ زندگانی‌مجمر باواقع تطبیق‌نمیکند.

ثروت مجمر در بارهٔ اندوخته مجمر که میگوید صد کیسهٔ صد اشرفی یعنی ده هزار اشرفی فتحعلی‌شاهی که بیش از بیست‌هزار تومان عهد ناصر الدین شاه میارزید سیم و زر اندوخت و آنرا به‌وارث گذاشت. درروزگاری که شاه عصر به یك قصیده تا پنج هزار تومان صله شعر میداده است برای مجمر که به شهادت‌قصاید موجود و مقایسه آنها با گفتار دیگران، اولویت و تفوّق گفتار اومسلّم‌است، تحصیل پولی که‌با چهاربرابر یاده برابرصله یك شعر

مساوی باشد اندوخته کلانی نبود ولی وضع زندگانی بی سر و سامان او که به گواه خودش چنین بود :

گهی برند به دوش و گه آورند به هوشم
زهی حریف صبوحی ! زهی معاشر دوشم!

پس عمری را که در تهران ، صرف تمتّع از لذائذ مادّی میکرده با اندوختن زر و سیم جهت وارث او که برادرش سید محمّد بحری باشد هم آهنگی ندارد .

چیزی که باید در نظر داشت ، پس از اعطای لقب مجتهد

راتب دیوانی

الشعرائی از طرف شاه، برای او وظیفه‌ای ازمحل مالیات اصفهان مقرّر شد که هر ساله به او بپردازند و مسلم است تاپایان عهدفتحعلی‌شاه ، چیزی از این وظیفه به برادرش که بیست و اندی سال بعد از مرگ مجمر زیست و خواهرش در اصفهان و زواره میرسیده ولی در عهد محمّد شاه قطع شده است .

نکته‌ای که از این گفتار صفائی به دست می‌آید میزان نفوذ و تأثیری بوده که نام مجمر در شعرای اصفهان داشته است و همانطور که نسخه‌های دیوان‌اشعار او دست به دست میگشت. داستانهای مربوط به دوران کوتاه حیات او نیز زبان به زبان نقل میشد. چنانکه هفتادسال پس از خاتمه حیات او ، دیوان بیگی به نقل داستانی تازه و بی‌سابقه راجع به حوادث زندگانی او که با سبب جوان مرگیش ارتباط مییافته پرداخته است یا آنکه مرحوم وکیل السادات زواره نود سال پس از مرگ او داستان بار یافتن شبانه به حرمسرای فتحعلی شاه را جهت اتمام بیتی در طهران شنوده بود و پس از سی سال برای ما روایت میکرد .

مجمر در اواخر زندگانی کوتاهش مجموعهٔ آثار پراکنده

دیوان مجمر

خود را بصورت دیوانی در آورد که از حیث حروف قافیه و ردیف کاملا منظم نبوده و مشتمل بر چهار هزار بیت تقریباً میشده است .

کهنه ترین نسخهٔ شناخته شده از آن ، دیوانی است که در ۱۲۲۴ نوشته شده و در کتابخانه مجلس شورای ملّی موجوداست .

درعهد فتحعلی‌شاه و محمّد شاه نسخه‌برداری ازدیوان مجمر متداول بودو باندازه‌ای ازروی آن نسخه برداشته‌شده که‌میتوان گفت کمتر شاعری درعهدقاجاریه وجود دارد که‌به اندازهٔ مجمر از دیوان او نسخه‌های خطی در کتابخانه‌ها بتوان‌یافت. هنوز دقّت کافی در نسخه‌های کتابخانه سلطنتی نکرده‌ام و از نسخه هائی که در دست شاهزادگان آن‌عصر بخصوص خانواده شجاع السلطنه وجود داشته تتبّع واستفسار نکرده‌ام، بعید نیست نسخه‌ای بخط او (1) در این میانه روزی بدست افتد.

در روایات اشعار او کمتر اختلاف ضبط‌وجوددارد وغالباً با یکدیگر شباهت دارد و این مینماید که خود در حکّ واصلاح هر شعری، پیش ازاشتهار آن، سعی کافی میکرده‌است.

یکی از نسخه‌ها که دراین چاپ‌مورد استفاده‌قرار گرفت

یکی‌از شش نسخهٔ‌خطی که درتطبیق این چاپ مورد استفاده ناشرقرار گرفته. نسخه‌ای متعلّق بکتابخانه محیط است که‌شاهزاده‌حیدرقلی میرزای‌متخلّص‌بخاور پسر فتحعلی شاه آن‌راجهت تربیت‌ذوق و تقویت طبع پسرش‌امان الله میرزا در۱۲۵۲ بخط خود نوشته که خطش چندان خوب هم نبوده ولی خوانا و مضبوط است، در آخر آن مینویسد: «بجهت یادگاری فرزند عزیزامان الله میرزا قلمی‌شد. انشاء الله از مطالعه‌اش طبع او را در شاعری قوتی وقدرتی حاصل شود.»

مجمر شاعر نمونه‌قرن

ازاین مطلب استنباط‌میشود که‌اسلوب‌سخن مجمر پیش از شهرت قاآنی، مرغوب و مطلوب سخنوران آن عصر بوده و غالباً به اقتفای او درسخن گام برمیداشته‌اند.

نکته قابل توجه این است که قاآنی چـند سال پس از مرگ مجمر، در

1 ـ وقتی کودک دبستانی بودم بیاضی در دست فرزند یکی از منسوبان سببی مجمر درمکتب زواره دیدم که خط آن شکسته‌نستعلیق متداول آن عصر وشبیه به خط میرزاعبدالواسع صفای‌طباطبائی همشهری مجمر بود که نمونه خطش را درتذکرهٔ مآثرالباقریه به دست داریم. بنا به گفتهٔ او شعر وخط‌بیاض هردو از مجمر بود و بعدها که جویای بیاض معهود شدم نسخهٔ مزبور ازمیان رفته بود.

خراسان بخدمت حسنعلی میرزاپیوست و جای مجمر را در دستگاه او گرفت . او و فروغی بسطامی که هر دو ازپیوستگان بخدمت حسنعلی‌میرزا بودند، تخلّص خود را از نام فرزندان حسنعلی میرزا ، اکتای قاآن میرزا و فروغ السلطنه گرفته بودند . یکی در قصیده و دیگری در غزل مقامی را که مجمر در غزل و قصیده داشت بدست آوردند .

ترکیب دیوان

دیوانی از مجمر که در دست است مشتمل بر غزلیات و قصاید وقطعات وترجیع بندوترکیب بند ورباعیات‌ومفردات و مثنوی کوتاهی‌با چند صفحه نثر است .

بطور کلی سخن او از نظم و نثر یکدست وپرداخته وزبده وپخته است . در الفاظ و معانی او استعاره و کنایه هست ولی تعقید و اغلاق نیست .

بهمین مناسبت از صد و شصت سال پیش بدینطرف‌غزلیات او همیشه وردزبان عاشقان و سرود بزم خنیاگران بوده و در عصر قاجاریه دیگری نتوانسته از حیث لطف طبع و حسن تعبیر بر او سبقت بگیرد .

در قصیده و قطعه و مثنوی نیز مرتبهٔ اوّل را دارد و همین چند صفحه نثر او اثر شاعرانه‌ای‌است که‌اگر بگلستان نمیرسد ازپریشان ، پخته‌تر و سخته‌تراست .

شعر اضافی

در تطبیقی که سی و اندی سال پیش از چند نسخه خطی کردم کمتر در میان تعداد اشعار وروایات آنها اختلافی مشاهده شد و دراین چاپ که با شش نسخه خطی و چاپ سابق تطبیق شده آقای بیژن ترقّی‌مصحّح متن ، حتی‌المقدورسعی کرده که‌جامع همه محتویات ومزایای نسخه‌هائی باشد که در دسترس خود داشته است .

در تذکرهٔ فلك المرّیخ قبلاً ابیاتی زاید برنسخه‌های متداول‌یافته بودم که اسلوب آنها قدری از شیوهٔ بیان دوران اقامت مجمر در طهران دور است‌ولی برای اینکه چاپ جدید از هر حیث جامع باشد بنقل آنها در پایان این مقدّمه میپردازد :

آن ابیات پراکنده‌ای را که از تذکرهٔ فلك المریخ سی و چهار سال پیش در ترجمهٔ احوال مجمر نقل کرده بودم اینك چون اصل تذکره در دست نیست از صفحه ۶۸۸ سال دوازدهم مجلّهٔ ارمغان نقل میکند:

بود قسمت به هر میخانه‌ام پیمانهٔ دیگر
نهند ای کاشکی هر دم بنا میخانهٔ دیگر
به‌دست‌این کودکان‌راسنگ‌ودل‌دررشك وحیرانم
مگر در شهر غیر از ما بود دیوانهٔ دیگر؟

✡ ✡ ✡

دم مرگ‌است‌ودارم انتظار وصل یاری‌خوش
به ناخوش‌حالتی دردا که‌دارم‌انتظاری‌خوش

✡ ✡ ✡

کردند همچو من به تو اظهار دوستی،
مایل چرا به قتل رقیبان نگشته‌ای؟
زان لعل لب به کشتهٔ خود بوسه داده‌ای
تا زنده گردد آنکه تو بیجرم کشته‌ای

✡ ✡ ✡

من در آن گمشده و خضر زمن پرسد راه
میبری آخرم ای عشق به راه عجبی

✡ ✡ ✡

زیك ناز و کشش تابد اگرچه درایـن دست‌است‌ازهرسو کمندی

✡ ✡ ✡

در محفل اغیار زوصلم‌چه تمتّع چون‌مرگ‌پرستار، چه‌تأثیر دوا را؟

✡ ✡ ✡

به‌خاکم گر نمی‌آیی بده بر بادخاك‌من
توان‌ازخاك‌یکره‌بر گرفتن خاکساری‌را

☆ ☆ ☆

اینکه در دنباله‌افتادم نه از واماندگی است
بیشتر رهزن زند از کاروان دنباله را
منع من از بوسه لعل لب شیرین مکن
کی خرابی میرسد از یك مگس بنگاله را

☆ ☆ ☆

دم وفاتم از آن روبشیر می آید
برای مژده دریغا که دیرمی آید

شعری در پایان نسخه‌ای از دیوان مجمر

در نسخهٔششم از نسخه‌های مأخذ این چاپ، مثنوی کوتاهی به قلم کاتب نسخه نوشته شده که احتمال میرفت از زواید اشعار او باشد ولی با دقّت در مضامین آن دانسته شد که ألفت (محمّد قلی اصفهانی کاشانی) این نسخه را برای محمّد تقی نامی که ممدوح و منظور او بوده نوشته و آن‌را وسیله جلب نظر عنایت او قرار داده است . این محمّد تقی به احتمال قوی محمّد تقی میرزا پسر فتحعلی شاه بوده که در شعر شوکت تخلّص میکرد .

الفت که از اصفهان به‌تهران آمد و در خدمت حسنعلی میرزا حامی مجمر سمت استیفا داشته و با مجمر ناگزیر محشور ومربوط بوده است این نسخه‌رامعلوم نیست کی استنساخ کرده است .

اینك چند بیت به تفاریق از آن خاتمه نقل میشود تا معلوم گردد میان اسلوب کاتب دیوان با شعرمجمرتفاوت بسیار وجوددارد :

این معظّم گوهر درج سخن
این منوّر اختر برج سخن
کرده‌ام چون‌روی بخت‌خودسیاه
کی شود بهر گناهم عذر خواه
خدمت آن کوکب عالم فروز
آنکه‌همچون شمع‌شدپروانه‌سوز
آنکه دارد گه وفا ، گاهی جفا
شد جفای او ولی عین وفا
شهرهٔ خوبان بهر شهر و دیار
از وجودش نامداران نامدار
فاش بگشایم به نام او زبان
چون‌بشستم اوّل از کوثر دهان

تا جهان باشد تو باشی پایدار ای سمیّ تاسع هشت و چهار (۱)
گر ز بعد خدمتت اندر تبم در نظر یکسان بود روز و شبم
در صداقت آنکه خائن شد کجا باشد اندر مجلس عالیش جا
چون عزازیلش بران ازبارگاه آنکه الفت را نداند قدر و جاه
تا جهان باشد الهی در جهان شادمان باشی به کام دوستان

چاپ تازه دیوان این چاپ تازه از دیوان مجمر به‌سعی و همّت آقای بیژن ترقّی که خود شاعر و به شعر و غزل علاقه خاصّی دارد انجام پذیرفته و تا حدّ امکان کوشیده که نسبت بچاپ قدیم از حیث صحّت متن و زیبائی شکل برتری داشته باشد.

ادامهٔ کسالت مزاج بمن مجال آن‌رانداد که در کار تصحیح و تنظیم متن با آقای بیژن‌ترقی‌همکاری نزدیکتری‌داشته باشم و آنچه فعلاً در دست خواننده قرار داردمحصول زحمت‌ایشان است که بامراجعه به‌شش‌نسخه‌خطی‌اتمام پذیرفته است. نسخهٔ اوّل متعلّق به ناشر و از قرار معلوم در مطابقه بیشتر مورد استفاده قرار گرفته‌است. دونسخه دیگرمتعلق بکتابخانه آقای فخرالدین‌نصیری ودونسخه نیز به کتابخانه محیط تعلّق داردو یك‌نسخه‌هم ملکی آقای حاجی باقر ترقی است.

علامت نسخه‌اول برای نسخهٔ ناشرودوم وسوم‌برای‌نسخه‌های نصیری وچهارم و پنجم برای نسخه‌های کتابخانهٔ محیط و ششم را به‌نسخه ترقی اختصاص داده و در تصحیح بدانها اشاره‌شده است.

اختلاف ترتیب دیوان چاپ حاضر نسبت به چاپ سابق و برخی از نسخه‌های خطی از حیث ترتیب‌محتویات دیوان اندك اختلاف‌صورتی دارد.

قسمت غزلیات از اواخر دیوان به آغاز آن انتقال یافته و در دنبال قسمت منثور قرار گرفته است. این‌اختلاف ترتیب برای مراعات ذوق ادبی خوانندگان

---

۱ - محمد تقی.

عصر ماست که در گفتار شعرا غزل را بر اقسام دیگر شعر مقدّم میدانند.

مثنوی کوتاه عارفانه از اوّل دیوان به‌آخر رفته وجای غزل‌را گرفته‌است.
ابیاتی که در مقطع غالب غزلهای جدید او در ستایش فتحعلیشاه و پسرش افزوده بود از متن به حاشیه برده شد تا دامان غزل از آلودگی به مدح پاك و پاکیزه بماند.

عنوان پر زرق وبرق قصاید از صدر قصیده به ذیل صفحه برده شد و هر قصیده‌ای با شمارهٔ ترتیب خود آغاز میشود.

بدیهی است این عنوانها که در نسخه‌های خطی برای معرّفی ممدوحین قصیده‌ها ذکر شده با ملاحظات مخصوص به عصر شاعر مناسبت داشته و امروز برای خواننده دیوان کافی‌است که مخاطب در قصیده رابشناسد و نیازی به‌تحمّل تکرار وتذکار آن عناوین پوچ فریبنده ندارد.

این مختصر تغییرشکل بدون آنکه‌به تمامیّت شعر یامحتویات دیوان آسیبی برساند جهت مراعات ذوق لطیف خوانندگان معاصر منظور آمده و امید است که مرغوب اتّفاق افتد.

عجلهٔ ناشر در انتشار کتاب سبب شد که مجال بحث در باره شعر مجمر محدود بهمین مختصری بماند که در ضمن‌ترجمه حال بدان اشارت رفت وخوانندگان با مراجعه اصل دیوان، خود به‌درك لذّت روحی ومعرفت به مدارج شعری اونایل خواهند شد، زیرا برای قضاوت راجع بشکل ومفهوم سخن اومایهٔ کافی درزیر نظر خواهند داشت وشاید نیازی بدلالت غیر پیدا نکنند.

۴ر۱۰ر۱۳۴۴ — طهران — محمد محیط طباطبایی

اصلاح کنید:

صفحه	سطر	صحیح
ح	۸	میرزا رفیعا
ید	۵	اشتباه
ید	۶	بیکدلی وواله داغستانی
کا	۱۷	دنبلی
که	۹	آقا محمد
کج	۲۰	بابك
که	۱۰	حسین

برای تنظیم این مقدمه به این مأخذها مراجعه شده است :

کتابهای خطی : دیوان مجمر (نسخه‌های کتابخانه مجلس و سپهسالار و محیط و فخرالدین نصیری وملکی ترقّی) دیوان صافی- دیوان رفیق ، اشعارسنداصفهانی به‌خطاو - زینة المدایح - تاریخ محمّدی - انجمن آرا - انجمن خاقان - تذکرهٔ دلگشا - نگارستان دارا - فلك المرّیخ - سفینة المحمود - تذکرة السلاطین - بستان العشّاق - مأثرالباقریّه- تذکرهٔ ثمر - تذکرة محمّدشاهی- اصول الفصول -حدیقة الشعراء - المنتقلة من الطّالبیّه - لباب الانساب - رساله اسدیه - ترجمهٔ احسن الکبار - ترجمة الخواص - سر گذشت سیدنا - زینة التواریخ - ریاض الشعراء - ریاض العلماء - سواد وقفنامه احمد رستم - جنگ میرزا محمّد هادی طباطبائی- دیوان طبیب - دیوان ندیم - خلاصة الاشعار - کلّیات پیر جمالی .

کتابهای چاپی : مصطبه خراب - مجمع الفصحاء - روضة الصفای ناصری - تاریخ قاجاریه سپهر - مأثر سلطانی - طرائق الحقایق - نزهة القلوب - تواریخ زندیه - تاریخ آل مظفّر - عالم آرا- معجم البلدان - مراصد الاطّلاع - گنجینه نشاط- مخزن الانشاء - عمدة الطّالب - دیوان ارّجانی - روضات الجنّات - مجلّه ارمغان سال دوازدهم - دیوان مجمر چاپ سنگی - انجمن آرای اختر - خلاصهٔ نگارستان دارا - آتشکده آذر - نشریهٔ آثار باستان - مجلهٔ یغمای ۱۳۳۸ - روزنامهٔ پارس ۱۳۴۳ - دیوان صباحی بید گلی - ریاض العارفین .

15/11/40

DATE LABEL

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله الطاهرین .

اما بعد خواجه کاینات فرماید الظلم ظلمات یوم القیامه تاریکی روز قیامت نشانهٔ گمراهی است و گمراهی موجب غارت زدگی، چه تیرگی شب سبب گمگشتگی کاروان و وسیلهٔ فرصت قاطعان طریق گردد .

قطعه

دل برخطر راهزنان نه که در این راه گمشد ره و دزدان بکمینند شبانگاه
با قافله سالار بگوئید خدا را آهسته چه رانی که خطرهاست درین راه

قطعه

گفتم برهروی بره عشق کای رفیق زین ره مرو که راهزنان راه میزنند
گفتا : دل آگه است غم از رهزنان مدار غافل ازینکه بر دل آگاه میزنند

وله

ظلم نبود رهزنان را بیدریغ مغزا گر در خاك و خون آمیختند
زانکه مال صد هزاران بی گناه ناگهان بردند وخونش ریختند

حکایت

از ملك بروع باتنی چند از موافقان عزم دیار مألوف کرده ، قطع طریق را رفیق وطی راه را دلیل آمدیم تا آنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش خارا گداز وخاره‌اش موزه شکاف بود در افتادیم .

قطعه

بغیر موی هژبران درآن نرسته گیاه　　بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر
نه غیر نقش سم گورش از چرنده‌نشان　　نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
هزار سال در، از استخوان‌هما راقوت　　ولی نکرده ز بیم اندر آن همای گذر

بامدادان که دست تضرّع گشاده روی برخاك ودل برهلاك نهادیم بمقامی که آوارگان را پناهی وخستگان را آرامگاهی بود رسیدیم .

قطعه

گمگشتگان وادی خونخوار عشق را　　گفتم مگر گذر بسر کوی دلبر است
یا دورماندگان دیار حبیب را　　اینك دیار دوستشان در برابر است
با خستگان ز راحت آسودگان مگو　　درویش، آگهیش ز عیش توانگر است
فیضی ز دیدن رخ نیکوست خلق را　　لیکن مرا ز دیدن آن فیض دیگراست

بالجمله ساکن آن بقعه را درمی چند دادم که ازین تربت فرحناك و خفتهٔ اینخاك خبرده تا بتربت پاکش تبرّك جسته سلامت یاران را بروح مقدسش مدد جوئیم . گفت: معبد فلان قسیس و مرقدفلان کشیش است . گفتم زر من با زده که معلوم خود رابچنین مجهولی‌ندهم .

قطعه

شب همه شب جان بخطر داشتی　　تا بسلامت ببری سیم خویش
ظلم بود کز پس این ماجرا　　دست پی سیم تو دارند پیش

وله

تو که از جان خویش نندیشی　　کی سلامت گزین یارانی
از پی سیم خویشتن تا چند　　دشمن جان دوستدارانی

حکایت منظومه

طبیب صف حاج را یکدرم　　ربودی حرامی براه حرم
شنیدم که میگفت باهمرهان　　که‌در کعبه‌مینالم ازدست آن

یکی گفتش ایخواجه‌ازخود بنال	که تو خصم جانی‌واوخصم‌مال
دریغ آیدم زانکه جان داشتم	بجان خصمی این و آن داشتم
نهانخانهٔ دل ترا جای اوست	بپرداز از دشمنان جای دوست

حکایت

عارفی را گویند دشمنی بود بدخو و ستیزه جو همه شب جز ببد گوئیش بجائی ننشستی وهمه روزه جزپی دفعش از جای برنخاستی.

بیت

زاهد امروز اگردشمن ماشد چه عجب!	در همه وقت بود دشمن عارف، عامی

چندانکه نرد خصومت درباخت عارف‌مهرهٔ دشمنی برچید. یکی گفتش: چرا تو نیز دل بمخاصمت وهمت بمجادلتش برنگماری؟ گفت: مهر گنجینهٔ دلرا برمهر دوستان نه، نه بر کین دشمنان.

قطعه

حیفم آید که با محبت دوست	بر دلم کین دشمنان باشد
گلبن ار پرورم به‌از نخلی‌است	که نه جز خار بار آن باشد

بیت

هر که بینی گوید این به‌زان و آن‌به زین، ببخش
غیر مجمر کو نمی‌بیند بغیر از او کسی

حکمت

بزرگی را گفتم مرا فایدهٔ بیاموز گفت: راحت‌نفس مخواه تا آسوده‌شوی ومظلوم نفس مباش تا ظالم نروی، گفتم ستمی هست که نفس را نشاید. گفت: از دوست بغیر دوستش‌مشغول ساختن، زیرا که خردمندان گفته‌اند قبض وبسط نفوس بغیبت وحضور اسباب‌حصول مقصود موقوفست‌ووصول برمقصود موافقت نفس‌متعلق وموافقت نفس نشاید مگر درمحبت دوست.

بیت

دامن اختیار خود در کف دل منه ولی	دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی

یکی از دوستان که قوت نفس حیوانیش راضعف غالب وتحریك قوای شهوانی را طالب بود. گفتم جز آن یك دامن زهد وتقوی را بلوث چندین هزار فعل شنیع بیالائی و طاعت نفس بهیمی را استطاعت جستن چه مصلحت است. گفت: آری این سخن از تو دیده‌اند.

بیت

وافقت نفسی فی الهوی فتخالفت　　من واقف الجانی بذاك جدیر

ولی هم از تو شنیده‌ام که مخالف مباش تا در ترك مناهی از تو بران حیفی نرود زیرا که مظلوم در نار از آن به که ظالم رستگار.

قطعه

با کسی جور مکن گرهمه بانفس خود است
گر چه مردان وفا پیشه باین میسازند
نام آدم ز پس اینهمه نیکوئی باز
با خطائی که ازو رفت قرین میسازند

قطعه

مکن با کس جفا ز آغاز اگر چه　　بپاداشش بری نیکی سر انجام
ز دوزخ گو بفردوسم بخوانند　　نخواهم با چنین نیکی چنان نام

حکایت

حارث محاسبی گوید که حقتعالی بموسی علیه التحیة والثنا فرمود که ظالمان امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیرا که چون ظالمی حضرت مارا یاد کند ما بلعنت اورا یاد کنیم الالعنة الله علی الظالمین.

قطعه

دیده باشی بسی که چون روزی　　روی ازحکم خواجه‌تافت غلام
گر ثنا خواندش کند نفرین　　ور دعا گویدش دهد دشنام

بیت

گر بصد در رود وخواجه بر او در نگشاید
بنده آن است که باز از در دیگر بدر آید

حکایت

یکی از آزادگان را گفتند که بندهٔ کیستی، گفت : ترسم اگر بگویم حق بندگی طلب کند و اگر نگویم انکار بندگی او کرده باشم .

قطعه

یا دامن بندگی ز کف نه — یا دامن خدمتی بدست آر
یا از در خواجه روی برتاب — یا درصف بندگان شکست آر

حکایت منظومه

شبی خواندم که روزی پارسائی — بمزدوری در آمد در سرائی
خداوند سرا دانگی دو از سیم — شبانگاهان بمزدش کرد تسلیم
نهاد آن پارسا دانگیش درپیش — که مزد خدمتم نبود از آن بیش
دلا گر بندهٔ ، او را بدرگاه — چنان خدمت کن ومزد اینچنین خواه

حکایت

عبدالله مبارك گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نام داری گفت: تاچه خوانی گفتم چه پوشی ، گفت: تا چه پوشانی ، گفتم چه کنی گفت : تاچه فرمائی گفتم: چه خوری گفت : تاچه دهی گفتم ، چه خواهی ، گفت : بنده را با خواست چه کار .

بیت

نگویمت که چنین باش یاچنان باما — تو پادشاهی وما بنده هر چه خواهی کن

چیست حال بندهٔ که ظلم کند و حال آنکه از خاك بر آید و بخاك در آید و از این پس نداند بکجا خواهد رفت .

بیت

چو از خاك آفریدندت ز آغاز — جفا کم کن که خواهی خاك شد باز

چو مغزت خاك خواهد خورد ناچار
مخور مغز کسان ای خواجه زنهار

چو از سر منزل خویشت خبر نیست
جهانی از جفایت در بدر چیست

مکن کاری کز آن دلها شود ریش
چو کردی ز آه دلریشان بیندیش

مزن دامن بر آن آتش که روزی
ز دود آه مظلومی بسوزی

پی آسایش خود کس میارار
که هر نوشی بود نیشیش در کار

عقوبت با عمل پهلو به پهلوست
دو مغزاند این دو باهم در یکی پوست

تنبیه

چندان ستم بزیر دستان روا دار که چون بمکافات آن بگیرند نگوئی که بر من از مردمان چندین جفا رفت .

بیت

بفریاد از جفایت خلق چون بینی جفا زیشان
شکایت پیش خلق آری که فریاد از جفا کیشان

حکایت

یکی از فضلاء را پرسیدند که ظالم کیست گفت عالم بی عمل ، گفتم نشان ظلم چیست ، گفت : ترك مکافات .

قطعه

سر آزار مردمان بودش
آنکه مارش زدو نکوفت سرش

خاری از پای ظالمی کندند
گفت تا افکنم به ره گذرش

حکایت منظومه

یکی را شبی پا در آمد بسنگ
چنان کز پی رفعتش ماند لنگ

بسختی همیرفت نالان ز بخت
که ناگه بچاهی در افتاد سخت

قضا راهمان شب یکی می پرست
از آن خاره اش شیشهٔ می شکست

در آن چه بیفکند آن خاره را
بسر تا چها رفت بیچاره را

بر آورد از دل چنان آه گرم
که از گرمیش شد دل خاره نرم

شنیدم که میرفت و میداد جان
که ایخواجه زنهار تا میتوان
بترك عقوبت بگو تا رهی
وگرنه‌چومن جان بسختی‌دهی
گرم رفع این‌خاره بوداز نخست
کنون بودمی شیشهٔ جان درست

نکته

ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلق ندارد بدان ماند که زهر نوشد و دل برهلاك خود استوار نکند.

قطعه

ای که‌خون‌شددل خلق ازستمت
باش تاخون‌شده بینی‌دل خویش
چون ره سیل گشودی بگذار
دل بویرانی سر منزل خویش

حکایت

از بزرگی شنیدم که چون ظالمی در تو گریزد طریق مروّت آن باشد که گریبانش بچنگ عقوبت‌سپاری بحکم آنکه عفو بر مجرمان سبب طغیان دیگران گردد.

خانه بر شبروان سپردی اگر
خوف سلطان بود و بیم عسس
مفشان آستین که تا بینی
بر سر انگبین هجوم مگس

قطعه

باغبان گر در نه بندد هفتهٔ
هفتهٔ دیگر گلی در بار نیست
پاسبان راشکرچون گویم کز او
مدّعی را ره ببزم یار نیست

حکایت

شبی دردایرهٔ اهل طرب درآمدم‌محفلی دیدم آراسته وخلوتی پیراسته، شاهد بیکسو نشسته و شرم از دو سو برخاسته، شمع افروخته و پروانه سوخته،

بیت

گفتی که بود محفل فردوس اندر آن
جمعی بسیرت ملك و صورت پری
ساقی بدست جام، حریفان بدست جان
این‌یك‌بجان‌سپاری و آن یك بدلبری

هنوز در حلقهٔ ایشان جائی نگزیده که گرانی حلقه بر در زد و سبك از در درآمد.

بیت

در بهشت گشودند و دوزخی بدر آمد درون روضهٔ رضوان پلیدی از سفر آمد

گفتم سبحان‌الله دیو را بصحبت آدمی و ابلیس را به مجمع ملائکه چکار .

قطعه

بگو اگر همه دیو است از درم بدر آی
که پیش صورت این صورت پری دارد
کی اینچنین پسر آورد آدم از ابلیس
اگر نیامده با او برادری دارد

طرفه تر آنکه با چنان مدبری خود را بحسن صورت و کمال سیرت بدیع الجمال و عدیم المثال دانستی .

شعر

وکم ناعس فی الجمع یحسب انّه له الشهد حتی بان ماکان مفضحا

یاران بیقرینه، قرین منش ساخته چون خارم بدیده و تیرم در پهلو نشاندند

از تلخی می شکایتم بود زهر همه ریختند در جام
مرغ از پی دانه ز آشیان رفت بیچاره خبر نبودش از دام

چارهٔ کار را بناچار چشم از مشاهدهٔ حریفان بر گرفته همه شب چون ماتمیان روی بدیوار نشسته همیگفتم :

بیت

یا سر انگشت و یا پنبه گذارید بگوشم تا که رویش چو نه بینم سخنش هم نه نیوشم

بالجمله چندانکه دست ملاطفت فرا داشت پا از مصاحبتش فرو کشیدم ، وقلت انا فی واد وانت فی واد .

قطعه

هر کرا حسن و جمالیست زهر در که درآید
مدعی باشم اگر در قدمش جان نسپارم

آنکه رانیست وجودیکه بر آسایداز آن‌جان
گر شود خاك براهم که بر آن پا نگذارم

بامدادان که دریچهٔ صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر خویش گرفته و راه مزایلت در پیش ، روی درقدمش نهادم و به عذر قدومش بوسه چند بر سرو روی دادم ، یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصّهٔ ما جمع پریشان را مشاهد بود گفت بندهٔ مجرم را بعذر کدام خدمت رضاجوئی وخواجهٔ ممسك را بشکر کدام نعمت ثنا گوئی .

رباعی

از رفتن‌غیر ، بی قراریت زچیست؟ بر آفت خصم‌سو گواریت زچیست؟
بادشمن‌جان‌خویش،یاریت‌چراست؟ با دزدسرای،غمگساریت زچیست؟

گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم، شنیدم که میرفت و می گفت :

باده با بانك‌بلند ایکه خوری میترسم شحنه را دست ز دامان تو کوته نشود
گو جرس را نکند ناله که تاقافله را خطر راهزنان بدرقهٔ ره نشود
باد را راه بسوی همه و در ره او عودمیسوزی‌وخواهی که کس آگه‌نشود

حکایت

یاد دارم که عادت زنده دلان را دامن بیداری گرفته جامهٔ خواب نهادم و رسم صلاح را سجادهٔ مطهر فکنده مصحف عزیز گشاده بر خواندم .

نه بینی که شمعی‌چو بر تافتی از آن محفلت روشنی یافتی
نه‌بینی که گردی چوانگیختی از آنخاك درچشم خودریختی
مبین کابر بر دارد از بحر آب ببین کافکند در بدریا سحاب
مبین‌کاب از آتش آید بجوش به‌بین‌کاتش‌ازآب گرددخموش

چنانم بخاطر درآمد که وقتی بخلاف عادت از من کسی را معاتبتی رفته و معاندتی مانده از آنجا که رهروان طریقت گفته‌اند عمل اگر چه نیك باشداعتماد

مر ، قولش را نشاید وفعل اگر چه شنیع باشد یاس کلّی مر، عفوش را نباید. خستگی دامنش را دامن دل بدست ملامت نهاده همی نالید و عذر خطای رفته را آستین ندامت بروی همی مالیدم و گفتم:

قطعه

بار خدایا چنان مکن که پذیرد | عذر گناهم، اگرچه نیست گناهی
لیك شنیدم ترا گواه گرفته | وای بمن در حقیقت ار تو گواهی

آنگاه سر از خاك ره بر گرفتم و را کاشانه‌اش راقدم از سر، دیدمش خلوتی خواسته ومحفلی آراسته ، صحن سرا بآب شسته وخاك ره بگلاب آمیخته، اطلس رومی فکنده و دیبای چینی گسترده ، شکر در آب ریخته و در آتش عود نهاده ، دیوار در گوش ومغنی درخروش ، چون چشم یار سرمست وزلف یارش در دست همی گفت:

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش
مطرب گرفته چنگ وچو چنگست در خروش
با لعل می پرستش و با حرف جانفزاش
ساقی منوش باده و مطرب مدار گوش
من با حضور دوست ز خود غایبم ، رفیق!
بر گو فسانهٔ که مگر آردم بهوش
جیبی که باز چاك بفرداست پیش خلق
بیهوده امشبش ز کس ای همنشین مپوش

حکایت

یحیی بن معاذ گوید که مردمان بر سه طایفه‌اند: طایفه امراء و طایفهٔ فقراء و طایفهٔ علماء. فسادامراء بظلم است و فساد فقراء بریا و فساد علماء به طمع.

راضی بقسم خویش شوار عزّتی زخلق | میبایدت که گفت نبی عز من قنع
از هیچکس مدار طمع می نبایدت | گر ذلّتی، که گفت هم‌او ذلّ من‌طمع

طمع مانع حزم است و بی حزمی موجب هلاك. هر که هلاك خود جوید ستم

بر نفس خود روادارد و هر که ستم بر نفس خود رواداشت از ظلم بر دیگران چه باك

حکایت منظومه

بود یکی را پسر ماه رو — داشت غلامی شده مفتون او
در طمع اینکه خورد شکّرش — همچو مگس دست هوس بر سرش
نیم شبی در بر او شاد رفت — صید سوی خانهٔ صیّاد رفت
بر سر بالین وی آمد فراز — گرسنه بی شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفرهٔ بی انتظار — لقمهٔ از لقمهٔ جان یادگار
گفت بدین لقمه که آمد بدست — کیست که برروزه نیارد شکست
دست بر آن لقمه فرا برد زود — حیف که آن لقمه گلو گیر بود
با سر زلفش سربازی گرفت — سلسلهٔ عشق مجازی گرفت
کرد در بوسه برویش فراز — سوی هوس راند ز عشق مجاز
عشق نیفتاد بدام هوس — باز که دیده است ، شکار مگس
عشق به بیرون ز درون پا کشید — شوق ز بیرون بدرون جا گزید
تن همگی دیده شد و دیده خون — خون همگی شهوت وشهوت برون
در کفش آن سنبل پرپیچ وتاب — کان گل سیراب بر آمد ز خواب
برلبش آن لعل لب باده نوش — کان بت سر مست بیامد بهوش
سر چو بر آورد ز خواب گران — دید که دزدش زده بر کاروان
گشته ز کالای نکوئیش کم — نافهٔ چین وشکر مصر هم
در غم این کار که نا گه پدر — از پی کاری بدر آمد ز در
دامن گل دید بدست خسی — دانهٔ گوهر به کف مفلسی
کس نه ز بیگانه و از آشنا — جز دو یکی گنج و یکی اژدها
تیغ بر آورد و ورا دست بست — گفت که ایخواجه نگهدار دست
از پی قتل تو مرا خوانده است — آنکه خطا بر تو چنین رانده است
تاخت پدر بر پسر او بر غلام — سوی عدم هر دو نهادند گام

قصه‌نگه کن که طمع چون کند — وای بر آن کو طمع افزون کند
از طمعی کت نکند کامران — ظلم مکن بر خود و بر دیگران
چیست طمع ؟ تخم جفا کاشتن — چیست جفا ؟ ترك وفا داشتن
ترك جفا گیر و وفا پیشه کن — ورنه به بیداد خود اندیشه کن
گرچه همه جورترا درخور است — جورمکن گر همه‌بر مجمراست

حکایت

رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاك پیراهن خود رفو کردم روزگاری برآمد که جیب دل از اندیشه‌ام چاك بود تا آنرا نشکافتم این را دوخته نیافتم .

بیت

خواجه دی میگفت شد چون جامه‌ام زوباز پاك
اینکه شستندش ز آب چاه ترسایان چه باك

نصیحت

بقدر ومنزلت ظالمان اعتماد مکن وبه صبر دل تازه جوانان که آن بآهی موقوف است واین بنگاهی .

قطعه

هر شب اندیشه میکنم که دگر — ندهم دل زدست تا هستم
باز چون روز میشود شوخی — بنگاهی برد دل از دستم
ندانستم که خواهد برد از دست اختیار من
بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را

مثنوی

این‌دل که بدست‌من قرارش — زان گونه‌بود که اختیارش
صیدی‌است مرا ولی نه دردام — مرغی است مرا ولی‌نه بربام
صیدی است هزار بار مرده — مرغیست هزار تیر خورده

آن روز که در کنارم آید
آید که مگر به کارم آید
بهر چه نگاه دارم آن را
به بر دگری سپارم آنرا

حکمت

داد مظلومان آنگه‌توان داد که‌از بیداد خوبان نباشدوجزای ظالمان آنگاه لازم توان داشت که ستم بر مدعیان نباشد. جور جز با رقیب نباید و بیداد بتان را داد نشاید لایلیق الظلم من غیر الملاح ان للظلم خلقن الغانیات.

بجز ملك محبت تا کنون نشنیده‌ام باشد
رعیت‌رافغان ازاینکه جوری‌نیست سلطان را

فائده

فایدهٔ سلطنت بدوچیزامن واستقامت گیرد. دفع بداندیشان ودعای درویشان. ومملکت بدو کس خلل ونقصان پذیرد عالم فاجر وحاکم جائر.

حاکم ظالم بخلق شه چو گمارد
سفرهٔ نان مر گرسنه را بسپارد

حاکم مردم آزار بررعیت گماشتن طوق از گردن شیر وسلسله از پای پیل برداشتن است.

بیت

گر نه سر آزاری گنجشگ مسکین داشتند
پس چرا از پای شاهین بند بر میداشتند

پادشاهی که مصالح مملکت واصلاح کار رعیت را بصلاح پیشکاران ستم پیشه مصلحت اندیشد روزی بر نیاید که آن دور بسر آید.

بیت

بسپرد امیر کاروان کالا بدست ره زنان
ایمن نمیباید شدن زین کاروان سالارها

✡ ✡ ✡

زدست این طبیبان چون زید بیچاره بیماری
که از خرما علاج علت صرصام جوئیدش

حکمت

خسروی که مملکت به ستم خراب گذارد و رونق حال خلق و سامان کار رعیت جوید شبانی را ماند که گوسپندان در شوره زار چراند و دل بفر بهیشان قوی دارد.

قطعه

نیست سامانی رعیت را چو شه را داد نیست
تا نباشد رشحه بارانی، نمیروید گیاه

ملك چون ویران پسندد شه، چه باشد حال خلق
چیست حال ساکن کشتی چو کشتی شد تباه

وله

رخش تازی و وانگهی خواهی — که نماند پیاده در دنبال
خاك در چشمه ریزی و گوئی — که چرا نیست آب چشمه زلال

تنبیه

پادشاهان بدو چیز محتاج، چنانکه آن دورا بایشان احتیاج، یکی مملکت که جمع لشکر و حواشی در آبادی آن متصور است و یکی رعیت که دخل وخرج خزینه باخذ مالیهٔ ایشان میّسر، پس اگر مملکت بستم ویران و رعیت بر ایشان گذارند. لشکر نساخته وخزینه نه پرداخته ماند، چون این دوزیان بینند سلطنت نقصان پذیرد.

حکایت

وقتی بحلقهٔ دانشمندان بحکم ضرورت سخنی چند که بر حسن سیرت خود دلالت داشتی بر زبان داشتم. مخالفی که با من بهیچگونه منزلتی راست نمی آمد بنصیحتم در پیوست و گفت اگر چه صاحب نفس انسانیرا که منطق و بیانی نباشد نوع بهایم وجنس جمادات را ماند. اما پاس حرمت این جمع را مصلحت آن که لب از تحسین خود در بندی وملامت اصحاب خود بر خود نه پسندی.

بیت

چو پرده شاهد محفل زروی بر گیرد بگو که شمع پی جلوه رخ نیفروزد
عبیرو عود حریفان نهاده در مجمر خجل کسیکه در آتش سپند میسوزد

گفتم آری طریق صواب بجزاین نباشد . اما بخطائی که ازمن رفت این فایده از قول بزرگانم مترتب آمد که فرموده‌اند که تا برمحاسن اخلاق خویش اقرار نکنی منکرانت بر قبایح اعمال آگاهی ندهند .

مالی احب من الاعداء اذنقلوا غنی بنفسی فنفسی عنه تنقیل

قطعه

این شنیدی که در چمن زاغی بود در جرگ بلبلان بخروش
باغبان از خروش او برداشت بانك کز بهر دوستان خاموش
تو دری خلق خویش واز بانگت شاخ را از شکوفه پنبه بگوش
گفت این صوت والخراش که بود مایهٔ دهشت طیور و وحوش
گر زبان بستمی چو دانستم رنج گوش است یا که راحت هوش

حکایت

دل از کف داده‌ای ، دلدار خود راسبحهٔ بتحفه فرستاد اشاره بآنکه تا زنّار عشق تو در میان بستم اسباب زهد و ورع بر کنار نهادم . در جوابش نوشت :

آنکه دل داد ز کف کی غم دینش باشد
تو که بودت غم دین ازچه دل از کف دادی

عشقبازی و زهد ورزیدن آن یکی آتش است واین یك خار
زهدچون شیشه گیر وعشق چوسنگ شیشه از سنگ بشکند ناچار

حکایت

یکی از دوستان را که پای ارادت به‌بندش داشتم وسر اطاعت در کمندش هر چه بجزرأیش نخواستم همه گر امید وصالش بودی و هر چه بغیر از عتابش نجستم همه گر خیالش شبی برنج قدومش دل نهاده حجره بزیور و عیش آراستم دفتر دوستیش را ورق باز وداستان موافقتش آغاز کرده .

بیت

با هر که نشینی تو اگر بنشانند حورش بکنار از میان برخیزد

قطعه

گر تو در زیر تیغ بنشانیم به که غیری به چشم خویشتنش

کشتهٔ دوست را تن عریان به که باشد ز دشمنان کفنش

چشم یعقوب کور اولیتر که برد باد بوی پیرهنش

وله

بخاکپای تو چون من بدانکه روی نهادم رخ از غبار نشوید بآب جوی بهشت

گرش بجانب دوزخ اشاره فرمائی چنان رود که تو گوئی رود بسوی بهشت

چندانکه بدین نمط از خلوص ارادت حدیثها راندم وقصه‌ها خواندم بدیدهٔ انکار در من نگریست و گفت.

بیت

نیارم باور از بهر نثارم اگر بینم که جان آورده باشی

اگر دستان بخون آلوده باشی چنان دانم که دستان کرده باشی

گفتم ای یار عزیز دوستی کنم و دشمنی خوانند به که دشمنی کنم و دوستی دانند.

غزلیات قدیم

ای نام تو زیب داستانها — عنوان صحیفهٔ بیانها
سودای تو هر کر است درسر — سودش همه بر سر زیانها
خالی‌دوسه سر نگون‌حبابست — از قلزم صنعت آسمانها
هر کو، ز تو درجهان نشانی — جوید گردد ز بی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند — با گل غم دل بگلستانها
جامیدهیش در آستانه — شد رانده هر آنکه ز آستانها
هم جسته میان بهر کناری — هم کرده کناره از میانها
نامت بزبان هر که، مجمر! — بگذشت فتاده بر زبانها

۲

از کوی توره ، گم نکنم خانهٔ خود را
دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را
مستیم و ره کوی تو نادیده سپاریم
با اینکه ندانیم ره خانهٔ خود را
باشد که باین حیله بیفتم پی طفلی
افتاده‌ام از پی دل دیوانهٔ خود را
از آتش دل ، شب همه شمعی بفروزم
تا گم نکند غم ، ره کاشانهٔ خود را
میگویم و این طرفه که آن لحظه ندارم
تابی که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را

چشمی بره برقم وچشمی سوی باران
دارم بصد امید ، بگل دانهٔ خود را

بنما رخ وبنگر! که دهد جان و ندانـد
شمعی که نیفروخته پروانهٔ خود را

مجمرشدم از خویش ودریغا! که زساقی
بگرفتم و دادم بتو پیمانهٔ خود را

۳

زنم هرشب هزاران بوسه، پای پاسبانش را
که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را

نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم
مبادا ناله‌های من کند آگه سگانش را

مرا کـز ضعف نبود قوت داد وفغان، گیرم
که روزی افکند گردون بچنگ من عنانش را

توخود گو، چون زدل بیرون کنم؟مهر بتان ناصح
کسی از تن جدا چون میتواند دید جانش را

ببزم از گردش چشم و اشارتهای ابرویش
توان با مدعی دانست اسرار نهانش را

نیابی در درون ایندل آزرده‌ام چیزی
بجز پیکان بیدادش، شکافی گر میانش را

رقیب امشب ببزمش رفت تاگوید بد ما را
بنه یارب بخاموشی ما بندی زبانش را

بغیر از اینکه گردد طایری بیخانمان امشب
چه‌حاصل‌زاینکه‌میسوزی‌توای‌برق آشیانش را

مگر‌این‌وادی‌عشقست واین‌لیلی‌است‌درمحمل
که هرخاری زند دستی بدامن رهروانش را

از آن بگذشت آن بیداد گر، بر تربت مجمر
که چون نی بازاندر ناله آرد استخوانش را

۴

زند هنگام قتلم بر کمر، زان طرف دامان را
که میترسد بزیر تیغ گیرم دامن آن را
بکف تا بود دل، گفتم: فدای جان کنم آنرا
ندانستم که آخر بر سر دل مینهم جان را
بهر گامی دراین وادی، بر آنم تادهم جان را
مگر راهی بکوی یار باشد این بیابان را
مکش زین پیش گودامن زدستم، ورنه میسازم
میان شهرزین پس پاره از دست گریبان را
کسی ازحال مهجوران نمیپرسد، چه شد روزی؟
که از یوسف پیامی بود گاهی پیر کنعان را
بجرم اینکه افکندی یکی را عشق درزندان
گلستان کرد برمشت اسیری کنج زندان را
بجز ملک محبت، تا کنون نشنیده ام باشد
رعیت را فغان از اینکه، جوری نیست سلطان را
نمیدانم ز شوق نامه، یا بهر نثار او
همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را
چنان ازشوق وصل و بیم هجرش بیخودم مجمر
که نشناسم زهم روز وصال و شام هجران را

۵

یکبار نیفتاد برویش نظر ما
کز خون دل آغشته نشد چشم تر ما

نگذاشت که برروی تو افتد نظر ما
دیدی که چها کرد بما چشم تر ما

احوال دل سوخته دل، سوخته داند
ازشمع بپرسید ز سوز جگر ما

گردد دل ما دربدر اندرپی طفلی
کافتاده بدنبال دل دربدر ما

گو اینهمه شادی مکن ازرفتن ماغیر
گامی نبود بیش زکویش سفر ما

غیرم بفنون دورازوساخت، چه میبود؟
گر داشت اثر نیز دعای سحر ما

تا در پی آزار که گرد آمده کامشب
جمعند رقیبان بسر رهگذر ما

شادم که ز بامش نتوانیم پریدن
بشکست گرازسنگ جفا بال و پر ما

زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد
کو خضر رهی تا که شود راهبر ما

امشب همه مجمر سخن ازسوختگان است
گویا خبری داشت زسوزجگر ما

٦

ازچمن بیش است دردامن پرافشانی مرا
این پرافشانی بدامش باد ارزانی مرا

تو بتیغم رانی و من با دعا میخوانمت
با چه میخوانم ترا و با چه میرانی مرا

تا چها دارد زپی خود این نوازشها، که باز
غیر را بیرون کنی از بزم وبنشانی مرا

ازپریشانیم جمعی شاد ومن خوشدل، که هست
باعث خوشنودی جمعی، پریشانی مرا

گشت از ویرانیم آباد شهری، وه که بود
موجب آبادی یك شهر، ویرانی مرا

سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش، مگر
هم بوصل او رساند این گرانجانی مرا
نیست باکی از جفای آن بت هرجائیم
لیك مجمر میکشد رشکی که میدانی مرا

۷

بامیدی که آید یار، هردم رهگذارش را
زنم از دیده آب و روبم ازمژگان غبارش را
مرا درخون کشد، صید دگر بندد بفتراکش
فغان از دست صیادی که نشناسد شکارش را
ندانستم که خواهد برد ازکف اختیار من
بکف گفتم دلی دارم، که دارم اختیارش را
زبیم اینکه در محفل نشینم در کنار او
تهی از مدعی یکدم نمیسازد کنارش را
چه با این میتوان مجمر که میلش سوی او باشد
گرفتم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

۸

بجای خویش گو: مفرست بربالین رقیبش را
که گرچه بیخوداست، اما شناسد دل طبیبش را
فغان بلبل ازبیداد گلچین است، ورنه گل
چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را
مگردرمان ندارد دردمجمر؟ ای پرستاران
که بردند از سربالین بنومیدی طبیبش را

۹

بتی که بستن عهدش، بشرط سوگند است
قسم بعهد مودت که سست پیوند است

به بین تغافلم ایدوست، از توتا چند است
که مدعی بمن از یاری تو خرسند است

ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را
که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است

مشو به بندگی دیگران زمن غافل
که از هزار یکی در غم خداوند است

کسیکه طاقت دیدار روی یارش نیست
ندانم از چه بدیدارش آرزومند است

ز جوشش‌مگس، اینگونه مردمان ترسم
خبر شوند که اندر دکان ما قند است

ز خون دیده‌ام ارسرخ شد رخ زردم
خوشم از اینکه برخسار دوست مانند است

ز تلخکامی مجمر، گهی بیاد آور
بشکر اینکه ترا لعل شکرین‌خند است

۱۰

قاصد زکویش آمد و با من سخن نگفت
آیا چه گفته بود؟ که قاصد بمن نگفت

پیغام‌ها ز مصر بکنعان رسید، لیك
از رشك کس بساکن بیت الحزن نگفت

گفت از زبان من بتو بس حرفها صبا
یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت

نازم بدل، که با همهٔ رشك با تو گفت
غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت

آزادی ارنه بیخبری بود، مرغ دل
گفت آنچه درقفس، زچه پس درچمن نگفت

زاهد که عیب برهمنان گفت، پیرما
با اومگر چه گفت که با برهمن نگفت

زنهار راز خویش بمجمر مگو که من
حرفی نگفتمش که بهرانجمن نگفت

۱۱

در درون سینه چون من نالهٔ زاریش هست
زار مینالد، مگر در خانه بیماریش هست

من ز پا افتاده، او را قوت رفتار نیست
گو بدوش من نهد، بردوش اگر باریش هست

رازهائی را که پنهان داشتم از محرمان
حیف ازبیطاقتی با هر کس اظهاریش هست

حال دل گو با دل من، گو که این بیماررا
چاره آن بیچاره میداند که آزاریش هست

شدچنان بامن که چون راندم از کویش، بغیر
گوید آخر این نه باحسرت کشی کاریش هست

ترسد ار آگه شوم، نومید از آن کو بگذرم
غیر درپیش من، از عشق وی انکاریش نیست

گر نداردآتشی درسینه پنهان، پس چرا؟
همچومجمر هر زمان آه شرر باریش نیست

۱۲

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت
بوی گل آب رخ طبلهٔ عطاران ریخت

زر و سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند
نرگس آن‌راهمه درمقدم‌میخواران‌ریخت

دیده تا اشکفشان شد، اثرازدل نگذاشت
منم آن نخل که بارم همه ازباران ریخت

گوبدارد زجفادست، که‌شهزاده حسن(۱)
بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت

مجمر آن‌خون که‌بعمری‌زغمش‌خوردم،دوش
درعزایم همه ازچشم پرستاران ریخت

۱۳

شد باده گران وهر کسی مست
یاران مددی باین تهیدست

امشب اثری در آه ما نیست
افسرده دلی در این میان‌هست

دوش از پی اینکه خیزم ازبزم
برخواست همی‌رقیب و بنشست

تا بر سر راه او نشیند
زاهد ببهانه سبحه بگسست

از پای فتادم و یکی نیست
کز بهر خدا بگیردم دست

من مرده ز انتظار وگویند
مجمر بره اوفتاده سرمست

۱۴

برآن دلی‌که جراحت رسیده ازتیرت
کدام مرهم ازاین به، که زخم شمشیرت

تو سخت بازوی ودل چاك چاك و میترسم
خدا نکرده، گذر یابد از دلم تیرت

۱ـ حسن علی‌میرزا «شجاع السلطنه» پسرفتح علیشاه والی خراسان

نمیرسد بعنان تو ، دست مظلومان
مگر که آه دل من شود عنان گیرت
بکیش اهل وفا ، باز من گنهکارم
هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت
بخوابم ای شب وصل آمدی و آه که باز
بغیر روز جدائی نبود تأثیرت
شب فراق وتنم زار وجان بلب ایمرگ
ندانم اینهمه از بهر چیست تأخیرت
ز سخت جانی من باشد ای اجل ، ورنه
بمن ز دادن جان نیست هیچ تقصیرت
بجز نشانهٔ تیر بلا شدن ، مجمر!
بگو : دگر چه بر آید زدست تدبیرت ؟

۱۵

ازچیست امشب سوی من، هردم نهانی دیدنت
این سر بزیر افکندن ودرزیر لب خندیدنت
دوشینه ازبزمم برون رفتی و گشتم بدگمان
زان‌زود بیرون رفتن وزین دیر بر گردیدنت
گفتم بران اغیار را زان آستان، راندی مرا
این کار بیجا کردن و آن‌حرف کس نشنیدنت
جزاینکه باتر دامنان، گفتم دگر منشین،زچیست؟
این آستین افشاندن ودامن زمن برچیدنت
امروز بامجمر مگرداری، سرغوغا (۱) دگر
زین برسر هر رهگذر، احوال اوپرسیدنت

۱ــ نسخه دوم : دعوی دگر

۱۶

با آنکه بکوی تو، بجزمن دگری نیست
از ناز ترا هیچ بسویم گذری نیست
کشتی همه را، با که کنون برسر رحمی ؟
کز نالهٔ عشاق بکویت خبری نیست
جان دادم و رفتم بسلامت ز ره‌عشق
راهی است ره‌عشق که‌هیچش خطری نیست
تا باد(۱) ز دامش نبرد جانب گلشن
ما را کشد آنگه که ز ما بال وپری نیست
با اینکه نیآمد بلب آه دل مجمر
درهیچ دلی نیست که ازآن شرری نیست

۱۷

زدیده خون نفشانم ، چسانکه نتواند
کسیکه‌خون‌خورد، ازدیده خون‌نیفشاند
چرا ز حال دل ، آزرده دل کنم او را
کز آنچه با دل ما کرده دوست میداند
اگرچه گردش چشمش بلای ماست، مباد
که روزگار ز ما این بلا بگرداند
من‌وحدیث‌جدائی؟ چه احتمال است این
مگر بتهمت آن کاین حدیث میراند

۱ــ نسخه دوم ــ تاباز

گرفتم اینکه نوشتم زخون دیده ، چه سود
که دوست نامهٔ احباب را نمیخواند
اگر نیامده حور ازبهشت ، پس زچه رو
کسی بصورت او در جهان نمیماند
کس این معامله هر کز کند؟ که جان عزیز
دهد بهیچ و کس از وی بهیچ نستاند ؟
برهگذار تو مجمر به بیند ار خاری
زره بگیرد و بر چشم خویش بنشاند

۱۸

آنکه در بزمش تو آئی و آنکه در بزم تو آید
عود از بهر چه سوزد، مشك از بهر چه ساید
من ندانم از که زادی ، اینقدر دانم که باید
همسر غلمان پری، تا چون تو فرزندی بزاید
گفته بودی: بایدت دوراز لبم جان بر لب آید
جان بلب دارم، کنون، دوراز لبت دیگر چه باید؟
ازترحم نیست گر بگشود پایم ، زانکه گاهی
طایر مألوف را صیاد بند از پا گشاید
درسرائی کایداودرحرف(۱)،مطرب لب به بندد
دست ازشنعت بداریدش که بیخود میسراید
عشق هر کس را غلامی داد ، افزودش بقیمت
شد زلیخا بندهٔ یوسف که بر قدرش فزاید

۱- نسخه دوم - در گفت .

لازم‌حسن‌است مستوری، ولی اورانزیبد(۱)
تابع عشقست محرومی، ولی ما را نشاید
ازنظرافتادهٔ خوبان ، مگر دارد نشانی ؟
هر که می بیند، بخلق‌از دورما را مینماید
محتسب در قصد ما و، تاتوما را در سرائی
ازبرون مجمرخروشد وزدرون مطرب‌سراید
رفت مجمر بر در شهزادهٔ اعظم حسن خان
گو فلک‌را تا مکافات جفای‌خودبپاید(۲)

۱۹

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یك شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
گه گوشهٔ آبادی و گه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
یك شهر غریبیم بشهری که درآنجا
یك خانه وکس راه درآن خانه ندارد
من بودم ودل ، کوسرافسانهٔ من داشت
فریاد که آنهم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام در این راه
گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد

۱ـ نسخه سوم ـ اورانپرسد
۲ـ نسخه دوم بیاید ـ سوم بیاید

عالم همه خود بیخود از آنند ، وگرنه
کاری بکس این نرگس مستانه ندارد
مستیم از آن باده در این بزم ، که ساقی
می در قدح و باده به پیمانه ندارد
یارب دل مسکین که بود اینکه بر شمع
تاب اینهمه پیداست که پروانه ندارد
آئی پی تاراج دل مجمر و چیزی
جز نقش خیال تو در این خانه ندارد

۲۰

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد
دل بشبهای غم از دیده بدامانم کرد
نه در اندیشهٔ تاراج و نه در بیم خراج
شکرها دارم از آن سیل که ویرانم کرد
شکوه‌ها داشتم از هجرو فزونشد در وصل
عاقبت وصل تو شرمندهٔ هجرانم کرد
گفتم از آنچه بدل کرد ، زخود شد مجمر
آه ، میگفتم اگر یار چه با جانم کرد

۲۱

مرا دردست دل (۱) تا منزلی بود — که ازهر گوشه دستی بردلی بود
چه شد کزما سواران، پیشتررفت — دراین ره هر کجا پا در گلی بود
نشیند تا کجا بر دامن او — غباری از قفای محملی بود
چرا رنگین نشد دستی بخونی — شهید عشق را گر قاتلی بود

۱ــ نسخه دوم ــ دست ودل

نی از اینان نمینالد ، همانا — نهان از من بهر عضوش دلی بود
ز خویشان بند و از بیگانگان پند — همین بود(۱) ارجنون را حاصلی بود
پس از در خون‌طپیدن، جان ندادن — همانا انتظار بسملی بود
مپرس از مجمر و زاهد که دیدم — گریبانش بدست جاهلی بود

۲۲

نمیدانم چرا ویرانه کردند — بهر جا خوبرویان خانه کردند
زنو در شهر غوغائی است، گوئی — کسی را کودکان دیوانه کردند
زدند آتش بجان شمع و سوزش — نهان در سینهٔ پروانه کردند
مرا زین بیخودی هردم براهش — بمستی در جهان افسانه کردند
زدست ازیك نگه رفتم ، نگه کن — خرابم چون بیك پیمانه کردند
باین رونق نبایستی ، همانا — بنای مسجد از میخانه کردند
زهی زود آشنا شوخی که او را — رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه‌آن صید است مرغ‌دل که‌دردام — اسیرش از فریب دانه کردند
مرا راندند رفته رفته مجمر ! — بکویش تا رقیبان خانه کردند

۲۳

کاش یارآید و بیتابیم از جا ببرد
تا مگر دل ببرش نام تمنا ببرد

حرمت عشق نگر، کزپی نفرین یعقوب
نتواند بزبان نام زلیخا ببرد

خانه‌ام‌برسرراهی است که هرچه اندوزم
ترکی از ره رسد و جمله بیغما ببرد

۱ـ نسخه دوم ـ از جنون گرحاصلي بود

منکه دستوری لب‌تر شدنم نیست، چه‌سود
زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد
گفتم از کوی توجائی‌نروم، غافل ازاین
که جنون‌رخت‌من آخر سوی صحرا ببرد
بسلامت نزید خستهٔ عشق تو دمی
با همه درد اگر نام مداوا ببرد
بردم اینك دل‌وجان برسر راهش ، لیکن
ترسم از اینکه همینم دل تنها ببرد
ازپی دل چه فرستی ؟ چو زبیدادت رفت
بگذار از درت این شیون وغوغا ببرد
بکش امروزش و‌اندیشه مکن ، گومجمر
ز تو این دعوی بیهوده بفردا ببرد

۲۴

زرشك‌ازجان‌خسرو، گردوصدفریادبرخیزد
کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد برخیزد
بشادی‌برسرم بنشست ، ای جان غمین ازتن
بیا بیرون ومگذار از سرم ناشاد برخیزد
نه آخر ؛ تا کجا خواهد شدن‌با ناتوانیها
گرفتم‌صید مسکین‌چون بخاك‌افتادبرخیزد
جدا آن هم‌غمی‌باشد ، زشیرین بردل خسرو
ز سنگ آن ناله‌ها کز تیشهٔ فرهاد برخیزد
کنم با اینهمه انکار عمری خدمت ایشان
اگر دانم بتی از فرقهٔ زهاد برخیزد

دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش
پی آزادیم رحم از دل صیاد برخیزد
نمیدانم چه حال است اینکه بهر پرسشم هر کس
ببالینم نشیند ، با دو صد فریاد برخیزد
کجا باشد مجال اینهمه حرفم؟ که ازمحفل
همان با او نکرده کس سخن بنیاد برخیزد
بمحفل بهر آزار رقیبان وه از آن ساعت
که خیزد یار ومجمر از پی امداد برخیزد

۲۵

ز بیدادش چنین کز دل مرا فریاد برخیزد
عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد
بزیر تیغ گر بنشاندم ، دلشاد بنشینم
بچشم خویش گر بنشانمش ناشاد برخیزد
ندارم میل آزادی وگرنه آنچنان نالم
که از نالیدنم آه (۱) از دل صیاد برخیزد
زتأثیر محبت کی عجب باشد پس از مردن
اگر از خاك شیرین نالهٔ فرهاد برخیزد
بآن حالم زضعف امشب، که بهر ماتمم هردم
پرستارم ز بالین با دو صد فریاد برخیزد
کجا بهر هلاك چون منی یارب ! سزا باشد
که ازهر گوشه خصمی ازپی امداد برخیزد
نه ازسختی است گرخیزم بتیرم چون زندمجمر
زوحشت صید چون اول بخاك افتاد برخیزد

۱ـ نسخه دوم وسوم ـ رحم ازدل

۳۶

کسی حنظل بر حلوا فروشد؟ شکر با زهردر یکجا فروشد؟
ببازاری که یوسف را فروشند چو من کس بندۀ آنجا فروشد؟
فغان ازخواجه‌ای، کامروز ما را بنا فرمانی فردا فروشد
بهیچ ارچه نمی‌ارزم ، ولی کس غلام خود بهیچ آیافروشد؟
زیانها دیدم از جنس وفا ، لیك خرم از هر که این کالا فروشد
بهائی نیست یوسف را ، ولیکن چه داند آنکه یوسف را فروشد
گرش نادان بود شایسته گنجی همان بهتر که بر دانا فروشد
مگو با غیر راز عشق بینا چرا گوهر به نابینا فروشد
دل‌از او میخرم ، مجمر نگه کن! ز ما دزدیده وبرما فروشد

۳۷

اگر از خاك شیرین بگذرد باد نمی‌آید ازآن جز بوی فرهاد
بیا ! بر تربت لیلی‌نظر کن رودتا حسرت مجنونت از یاد
بزخم تیشه‌ای از غم رهاندش چه منت هاست خسرو را بفرهاد
رهد صید دلم گر از کمندت سر زلف تو دام راه او باد
خلاصم ازنگاهی کن،چه‌خواهی؟ بقتل چون منی ازغیر امداد
ندانم تا چرا کردی خرابش (۱) سرائی را که شد از تیغت آباد
جهانی بهره ور تا خود چه باشد نصیب ما ازآن حسن خداداد
مرنج از نالۀ مجمر، که آرد جفای شه رعیت را بفریاد

۱- نسخه دوم - خزانش

۲۸

نالەهائی که دلم از تو سحرهـا دارد
نشوی غافل از آنها که اثرها دارد
قاصد اینگونه که میآید از آنکو بشتاب
میتوان یافت که از یار خبرها دارد
لعل تو خون‌جگرها‌خورد، این سیرابی
همه از خوردن‌آن خون جگرها دارد
سرد از الفت ما سوختگان است دلت
گرچه سنگست ودل‌سنگ شررها دارد
رشك غیر و ستم یار و غم تنهائی
عشق، نخلی‌است کزاینگونه‌ثمرها دارد
جان و دل دادم ورفتم بسلامت، مجمر!
تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

۲۹

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند
شاید که کس‌این قصه شنفتن نتواند (۱)
قاصد ز توآورد پیـامی بمن ، اما
دور از تو چنـانست که گفتن نتواند
حالیست عجب درشب هجرت، که زعشاق
آسوده تر آنستکه خفتن نتواند
پیش گهر مدح ملکزاده حسن خـان
زین‌پس، گهری لعل تو سفتن نتواند

۱ــ نسخه دوم ــ شاید که زکس قصه شنفتن نتواند.

شهزادهٔ آزاده که جز چشم تو شوخی
خاك قدمش از مژه رفتن نتواند
رازی که پسندند نهانش، زچه یارب؟!
گویند بمجمر که نهفتن نتواند

۳۰

کام غیر ازلب لعل توروا نتوان کرد
درد هرخسته از این حقه دوانتوان کرد
سرنه پیچم ز کمند تو، گرم خون ریزی
میتوان کشت مرا، لیك رها نتوان کرد
قسمت این بود، که کامم زتوحاصل نشود
ورنه زین بیش، شب وروزدعانتوان کرد
چشم گیرنده نگاه و نگه گوشهٔ چشم
میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد
بسکه دلسوز بود شرح غمت، میترسم
بعد ازاین گوش بافسانهٔ ما نتوان کرد
گرچه سویم نتوان کرد نگاهی، اما
نچنان هم که گه ازبهرخدا نتوان کرد
سگ‌خود خواند مرایارو ازاین حیرانم
کاین همه لطف بااین‌بیسروپا نتوان کرد
یارب! این بادیه‌رانام‌چه و ره‌بکجاست؟
که زبس خوف‌وخطر، روبقفانتوان کرد
پی دردی که بسی رنج کشیدم. مجمر!
بفغانی که دلم راست، دوا نتوان کرد

۳۱

غیررا ازتو همانا که جدا نتوان کرد
ورنه‌زین بیش‌شب وروزدعا نتوان کرد(۱)
چند گوئی که بجوراز چه زکویم نروی
چکنم ترك تو از بهر جفا نتوان کرد
با تو ناگفته ، همان روی بتابی ؛ آری
بیش از این گوش بافسانهٔ ما نتوان کرد
چشم بگشا ! بعبث بند زبانش مگشا (۲)
طایری‌را که‌توان‌بست.رها نتوان کرد(۳)
رنج‌را هم همه‌این‌بس که پس‌ازسوزوداع
بقفا بیندم و رو بقفا نتوان کرد
چه توان کرد ، که میل‌همه‌برجانب‌تست
ورنه زین بیش شکایت‌همه‌جانتوان کرد
گو ! همه رندی ومیخوردن مجمردانند
ترك معشوقه ومی ، بهر ریـا نتوان کرد

۳۲

بدشنامی علاج درد ما کرد چنین هم‌میتوان دردی‌دوا کرد
ندانم آنکه شهر دل بنا کرد پس ازآبادیش‌ویران چرا کرد
کشم گفتا ترا و، عاقبت کشت عجب دارم که برعهدش‌وفا کرد
برنج‌افزودم و گفتم شفا، داد بدرد آوردم و گفتم دوا، کرد

۱ـ درغزل شمارهٔ ۳۰ سطر۳ عیناً این‌مصراع آمده‌است
۲ـ نسخه دوم ـ بگشا
۳ـ نسخه دوم وسوم ـ بست ورها

نه لطفی کرد و نه رحمی ، ندانم
زخود چون باهمه جورم رضا کرد

فلك آخر هر آن زهری که بایست
بکام عالمی ، در کام ما کرد

بر آن در گو منال اینگو نه مجمر
که بامن هر چه کرد آن ناله ها کرد

۳۳

به محفلی که ز روی تو پرده بر گیرند
زحال دل ، همه از یکدگر خبر گیرند

بحیرتم ، که چرا؟ رهروان عشق نهند
ره سلامت و این راه پرخطر گیرند

ندانم از چه فریب، این شکاریان مارا
خبر ز دام نمایند و بیخبر گیرند

زدست دیده دلم گشت خون ، سزد عشاق
غرامت دل خونین ز چشم تر گیرند

نمیتوان چو بروی تو یك نظر دیدن
گرفتم اینکه ز روی تو پرده بر گیرند

خوش آنکه تیغ کشی ازمیان وبوالهوسان
بعجز گوشهٔ دامان یکدگر گیرند

ز رنج راه سر کوی او، بگو مجمر!
سراغ ما ، ز رفیقان همسفر گیرند

۳۴

بوی جان از نفس باد صبا میآید
مگر از خاك سر کوی شما میآید

اینهمه بوی خوش آیا زکجا بود مگر؟
تو بره میروی و باد صبا میآید

غافل از کوچهٔ هر کس گذری ، میگوید
کاروانی مگر از سوی خطا میآید
غیرمسکینی و جان در قدمت افشاندن
چیست ؟ کاری که بعشق تو زما میآید
جور کن ، جور سزای دل من ، کزدرتو
چون ز جور تو رودباز چرا؟ میآید
غمگساری‌چوغمت‌نیست، مرا درهمه شهر
که بهرجا روم (۱) آنهم زقفا میآید
خاك من برد بکوی تو ، نمیدانستم
کاینهمه کار هم از دست صبا میآید
کس‌نگفت، اینهمه‌زین‌راه که‌آیند وروند
بکجا میرود این ، آن زکجا میآید
توگشائی گره از طره و مجمر از دل
گفتم : ایدل ! که تراعقده گشا میآید

۳۵

همین بود ، ار بعشقم حاصلی بود
که مشکل تر شدم گر مشکلی بود
نبودی‌حاصل عقل ار جنون، کشت
چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نمیگردید راه کاروان گم
دلی گر در قفای محملی بود
ز آهن دل ندیدم سخت تر ، کاش
مرا دل در کف سنگیندلی بود

۱ـ نسخه دوم ـ رود

بخاکپای جانان ، کی سپارند
وجودی را که از مشت گلی بود
سرا پا سوخت امشب شمع ، گوئی
نهان از من بهر عضوش دلی بود
در آن کوشد، دل از دستم ، که هر سو
دلی بر دست و دستی بردلی بود
ز مجمر چند پرسی ؟ بی گناهی
گریبانش بدست قاتلی بود

۳۶

باز از همه ، بر تو آورم داد
هر گه روم از درت زبیداد
فریاد من از تو نیست ، کاورد
خاموشی من (۱) مرا بفریاد
پنهان ز منی ، از آنکه ناید
در دیدهٔ آدمی پریزاد
آنکیست ؟ که دید در همه شهر
روی تو و در بلا نیفتاد
آهسته گذر بخاک شیرین
کازرده شود روان فرهاد
بیچاره کسی ، که دل ازو کند
بیچاره تر ، آنکه دل باو داد
ما سر بکمند او نهادیم
تا خود چکند کسی که ننهاد
یاد رخت اندر آن گذر کرد؟
یا دردل مجمر آتش افتاد؟

۳۷

دوش بر آن سر کو ، آتشی افروخته بود
تا که آیا دگر از آتش او سوخته بود
خویش را سوخت پی مصلحتی ز آتش شمع
ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود

۱ــ نسخه دوم ــ خاموشی دل

گر وفاپیشه نه ای، نیست ترا تقصیری
جرم آن راست که این‌شیوه نیآموخته بود
کاش زاول نشدی باز برویت چشمی
یا که چون بازشدی، دیدهٔ من دوخته بود
اینهمه فتنه که مجمر! بمن از گردون رفت
شیوه‌ای بود که ازچشم وی آموخته بود

۳۸

صد شکر که خواجه‌ام ببازار
آورد و کسی نشد خریدار
بی قیمتیم نگر ! که نارد
ازننگ مرا کسی ببازار
بوی گل و مل ، هوای بستان
بانگ دف ونی، نسیم گلزار
مطرب غزلی ، که رفتم از دست
ساقی قدحی ، که ماندم از کار
شب کوته و دل پر از حکایت
معشوقه بخواب و غیر بیدار
دیدی که چگونه گشت زایل
حسن تو و عشق من بیکبار
نالم همه شب ز نالهٔ دل
دل از تو و من زدل درآزار
گویند منال ، چون ننالد
مرغی که بدام شد گرفتار
مجمر زدل است خار ، بنگر
خاراست ازآنکه از توشد خار

۳۹

دردلم‌ای‌صبر، چه گیری‌قرار؟
خیز! که ما با تونداریم‌کار
عشق نباشد، که نیارد خروش
باده نباشد، که ندارد خمار
حیف‌بودازشکری‌چون‌توزهر
ظلم‌بود ازرطبی چون‌توخار

زهر چو خوردم، شکری هم فرست
خار چو دادی ، رطبی هم بیار
تا رمقی هست ، مرو از میان
تا نفسی هست ، بیا در کنار
داروی دردی تو و ما مستمند
مایهٔ عیشی تو و ما سوکوار
تا چه کند حسرت دلهای ریش
تا چه کند نالهٔ جانهای زار
چون تو زنی، پس بکه گوئیم دوست
چون تو کشی، پس بکه گوئیم یار
تا نکنی جور ، نخیزم به عجز
تا نخورد زخم ، نیفتد شکار
تا نرود غیر ، نیاید سرور
تا نشود باد ، نخیزد غبار
از پی قتلم که بسی داشت ننگ
از پی خونم، که بسی داشت عار
زد بمیان خنجر و غافل که هست
تیغ ملک زاده حسن در کنار
آه تو مجمر که جهانی نسوخت
ز آتش قهرش نبود یك شرار

۴۰

مجلس عیش ومی ناب و حریف میگسار
همدم شیرین زبان وساقی سیمین عذار
دست اندرزلف جانان ، پای اندربندعشق
چشم اندر روی دلبر ، روی اندرپای یار
خندهٔ ساقی بگاه گریهٔ جام از میان
نغمهٔ مطرب بگاه نالهٔ چنگ از کنار
گه بکام ناتوانان ، لعلهای کام بخش
گه بدست بیقراران ، زلفهای تابدار
هم بهای بوسهٔ راآن یك ازایمان خجل
هم نثارمقدمی را این یك ازجان شرمسار
دست افشان، شاهدی نوشین لب وزرین کمر
پایکوبان ، لعبتی سنگیندل وسیمین عذار

نظم یاران ، خاصه دروصف نگارکام بخش
شعرمجمر ، خاصه در مدح خدیو کامکار

مهر برج سلطنت شهزادهٔ اعظم حسن
آنکه باشد سایه‌ای از سایهٔ پروردگار

نیست‌این‌عشرت کسی‌را، تانباشدنیکبخت
نیست‌این دولت کسی‌را ، تانباشد بختیار

۴۱

دارم زتو ای ترك جفا جو! گله بسیار
با آنکه بجورت بودم ، حوصله بسیار

پرسی زدل گمشده‌ام چند ؟ که عمریست
افتاده میان من و دل ، فاصله بسیار

با روی تومه چیست؟ که در دفتر حسنت
میباشد از اینسان ورق باطله بسیار

ریش ازتوهمین نیست مرا سینه، که دارم
درپای دل از خار غمت ،آبله بسیار

تنها نه منم از سر زلفت بسلاسل
هستند چو من بستهٔ این سلسله بسیار

از کوی بت من مگر آیند ، که هستند
از گمشدگان همره این قافله بسیار

شب کوته ومعشوقه بخواب وبکمین‌غیر
جان برلب ودردل ز جفایش گله بسیار

از بهر چراغـان شب وصل تومجمر!
افروخته زآه سحری مشعله بسیار

۴۲

یکدست بر دل ، یکدست برسر
با دل چه سازند ، کاندر براوست
شد شوق دام و شد ذوق صیاد
ما خاك یاران ، بر سر فشاندیم
اشکی و سوزیست ، اما چه خیزد
کردند منعم ، تا رخ عیان داشت
نخلم دو تا شد ، از بار عشقش
خلقی ز دستش ،آواره زان کو

از کوی او رفت ، بیچاره مجمر
گیرم که راندند ، ما را از آندر
آن قوت بال ، این سستی پر
تا خاك ما را ، ریزد که بر سر
با آتش دل ، از دیدهٔ تر
چون روی بنفهت ، گفتند بنگر
دیدیکه ما را ، باری شد این بر
زان کو مبادا ، آواره مجمر

۴۳

این بس که دود شیخ ، بمیخانهٔ دیگر
هر روز زند سنگ ، به پیمانهٔ دیگر
همسایهٔ زهادم وزین خانه ندارم
راهی که کشم رخت سوی خانهٔ دیگر
دیوانه دراین شهر زبس پرشده (۱) باید
هر روز بگیرم ره ویرانهٔ دیگر
گر نیست زبانی پی افسانهٔ خود ، نیز
گوشی نه که تا بشنوم افسانهٔ دیگر
صیدش دوجهان گشت زیکدانه ، خدارا!
در دام بگو تا ننهد (۲) دانهٔ دیگر

۱ــ درنسخه دوم ــ پرشده باشد
۲ــ درنسخه دوم ــ تا بنهد

دردا که بجامی شدم از دست و ندارم
دستی که بگیرم زتو پیمانهٔ دیگر

مجمر رسد از راه و دهد مژده بطفلان
کزپی رسد اینك دوسه دیوانهٔ دیگر

مجمردل وجان بر کف وافتاده دراین‌شهر
آوازه که آمد دو سه دیوانهٔ دیگر

۴۴

بتی کاین ذوق می بخشد خیالش
نمیدانم ! چه باشد در وصالش

نه ازنازاست این بامن که باشد
تغافلهای بعد از انفعالش

وفا ناکرده وخطش دمیده
چرا از من نباشد انفعالش

نه بیم ازخلق ونه اندیشه ازحشر
مگرشدخون مظلومان حلالش

چنان گرم رقیبان است دربزم
که بهر راندنم نبود مجالش

بود درمان کند درد دلم را ؟
بهر کس میرسم گویم ز حالش

برآن سرچشمه آخرجان سپردیم
که میگفتند: جان بخشد زلالش

کدامین‌مرغ بربام تو بنشست ؟
که از سنگ جفانشکست بالش

بحالی مجمراز کوی تو میرفت
که‌هرکس‌دید گریان‌شد بحالش

۴۵

براه عشق ، کردم ترك سر در اولین گامش
بودآغازعشق این ، تاچه‌خواهدبودانجامش

دهی تاچند برمن مژدهٔ پیغام او ، قاصد !
نداردبامن‌این‌لطف(۱)وبه‌بین‌باکیست‌پیغامش

۱ــ درنسخه دوم ــ لطفاو

بسنگم میزند صیاد و من بنشینم و خیزم
همی بربام از دیوار و بردیوار ازبامش (۱)
ندانم چیست ! این‌عشق جهانسوز، آنقدردانم
که گه‌اسمش گذارم‌دردو گه‌درمان کنم‌نامش
کشد هجرازمن ناکام مجمر ، انتقامش را
زوصل خوبرویان‌هر که حاصل میشودکامش

۴۶

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
پرستاری که باشداینچنین، چون‌است‌بیمارش؟
ندانم ره بکوی کیست، یارب! این بیابان را
که‌بوی‌خون‌صدچون‌من‌شهید آیدزهرخارش
دلم در کار سودای سر آن زلف و میترسم
که‌آخر اندرین سودا برسوائی کشد کارش
چنان خواهم، که پیغام مرا گوئی باوقاصد !
که‌گرصد بار گوئی باز پندارد ز اغیارش
زتوبس حرفها دارم همه‌ناگفتنی، زین پس
مگوحرف بدم‌دیگر، که‌خواهم کرداظهارش
هما چون استخوان کشتهٔ تیر نگـاهت را
خورد ، پیکان زهرآلوده میریزد زمنقارش
مراشدمنزل،ازبس گریه‌مجمر چون‌سر کویش
که هر کس بگذردازمنزلم، افتدبگل بارش

۱ــ نسخه دوم ــ همی‌بربام ازدیواروازدیوار بربامش

۴۷

امشب که یار ساقی و ساقیست باده نوش
مطرب گرفته چنگ و چو چنگست(۱) درخروش
با لعل می پرستش و با حرف جانفزاش
ساقی بنوش باده و مطرب بدار گوش
من با حضور دوست ، زخود غایبم رفیق !
بر گو فسانه‌ای ، که مگر آردم بهوش
جیبی که باز چاك بفرداست ، پیش خلق
بیهوده امشبش زمن (۲) ای هم نشین مپوش
بگشا میان و پرده برانداز و دربرآی
برگیر جام و چهره برافروز ومی بنوش

۴۸

رفتم که کام دل بستانم ز یار خویش
شرمم مباد از دل امیدوار خویش
آمد چو غیر، راند ز بزمم نگار خویش
از دست غیر شکوه کنم ، یا زیار خویش
میخواست تا که غیر نشیند مقابلش
دربزم از آن نشاند مرا در کنار خویش
شد روزگار من سیه ایدل چو روز تو
فکری بکن بروز من وروزگار خویش

۱ـ نسخه دوم وسوم ـ چوچنکی است
۲ـ نسخه دوم ـ زکس

دیدیکه از هجوم تماشائیان بشهر
باید برون رویم کنون از دیار خویش
گفتم باختیار خود از کوی او روم
غافل ازاینکه نیست بکف اختیار خویش
ازکار و بار هردو جهان آنکس آگهست
کاگه نگشت هیچگه ازکاروبار خویش
مجمر! خدایرا مرو از آستان او
رحمی بحال زار و دل بیقرار خویش

۴۹

بیرون نرود مهر تو، گرخون رود ازدل
مهرتو نه خون است، که بیرون رودازدل
شدازغم مجنون ، دل خلقی همه خون، لیك
با حسرت لیلی ، غم مجنون رودازدل
افسانه شد از بیخردی ، در همهٔ شهر
گفت آنکه غم عشق بافسون رودازدل
ناصح! غم عشقی که کنون ازتوفزون شد
روزی رود از دل اگر اکنون رودازدل
گردون بمن آن کردزهجرتو، که مشکل
در وصل مرا کینهٔ گردون رودازدل
گفتی که: غم ازدل برود چون برودجان
جان میدهم اکنون، بنگر! چون رودازدل
يك قطرهٔ خون بیش نبود این دل و مجمر!
عمری است که پیوسته مراخون رودازدل

۵۰

سزای آنکه بجای تو خواجه‌ای نگزیدم
یکی بگو! بکجا رفت بنده‌ای که خریدم
چه حالتی‌است ؟ ندانم ! بجستجوی توما را
که گشت قوتم افزون هر آنچه بیش دویدم
ترا کمند ، ز پروازِ من بلند تر آمد
که بازرشته بدست تو بود هرچه پریدم (۱)
بسستی پر و بالم نگر ! که او بخدنگی
بخون کشیدم و در خون خویشتن نطپیدم
میان شهر کشندم بدوش و محتسب از پی
خدای را بکه گویم ؟ که من نه مست نبیدم
ترا بخاك گذر نیست ، جز بدیدهٔ آنـان
که خاك مقدمشان را بچشم خویش کشیدم
ز خاك پاك ملکزاده‌ام بیاد (۲) درآید
حکایت لب جانبخش او ز هر که شنیدم
ندیدم اینکه ، به‌مجمر ز روی لطف به بیند
بجز نشـاط ، ولی آنهم آنچنانکه ندیدم

۵۱

من اگر رندم اگرشیخ ، زهرفرقه که هستم
چه تفاوت کندم ، چون دل ودین‌رفت‌ز‌دستم

۱ــ درنسخه دوم ــ که بودرشته‌بدست توهرطرف که پرید

۲ــ نسخه دوم ــ درآمد

گشت کوتاه‌چنان رشتهٔ مهرت، که زدستم
شد رها عاقبت ازبسکه توبگسستی‌وبستم
نه غم ازنعمت امروز ، نه ازحسرت فردا
کز سر هر دو جهان خاستم وباتو نشستم
عهد گفتی‌مشکن، تا به برم مهر رقیبان
نه تو آن مهر بریدی، نه‌من آن‌عهدشکستم
گربخود باز کشند ازهمه سوخلق‌دوعالم
نربایند سر رشتهٔ مهر تو ز دستم
من‌اگر نیکم‌اگر بد، که‌پس‌ازاینهمه‌رندی
به‌نخواهم‌شدن‌ای شیخ!همین‌است که‌هستم
مردمان عیب کنندم که چراخود بپرستی
دوست‌چون‌من‌شدو‌من‌دوست،چراخودنپرستم
مجمر! ازدرگه شهزادهٔ آزاده حسن‌خان
رخ نتابی که من آنجا زبد حادثه رستم

۵۱

نخستم کرد صید خویش وآخر کُشت ناکامم
من‌ازآغازمیدیدم ، که‌چون‌خواهدشدانجامم
بدامش گرچه‌ماندم، لیك شادم زانکه میآرد
گهی از بهر صید دیگران تا بر لب بامم
بخون گفتم کشم بال وپری ، غافل که‌صیادم
کشد روزی که ریزد بال وپردر گوشهٔ دامم
توام‌شودستگیر،ای‌خضرفرخ‌پی! که‌دراین‌ره
ز رفتن ماند پای طاقت اندر اولین گامم

بدیرو کعبه، گبرومؤمنم خوانند وزین غافل
که من نی درطریق کفر ونی در کیش اسلامم

ترا ساغر بدست وجام‌می بر کف ، مرا باشد
دل‌خونین‌وچشم‌خونفشان،چون‌ساغرین‌جامم

تو گر در دلبری آشوب شهر وفتنهٔ خیلی
من اندر عاشقی رسوای خاص و شهرهٔ عامم

بدام عشق و بند غم گرفتارم ، که بیزاری
مبادا هر گزم زین بند وآزادی ازآن دامم

ندانم!ازچه مجمر؟ دوش‌درمحفل بسوی من
همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

۵۳

زبس اندر قفس نالیدم ، آخر کُشت صیادم
نبود این لطف ازو، بود اینهم ازتأثیرفریادم

بسی گفتم: نشینم ز آشیان برشاخه های گل
فغان تا زآشیان رفتم پرم ، دردام افتادم

دلش رانرم نزدیك است سازم، زآه گرم‌خود
توهم وقتست گرخود میکنی ای‌ناله امدادم

خرابم کرده بودی ، سیل جور او نمیبودی
گرازخشت وگل مهر ومحبت بیخ و بنیادم

بپایش افتد و خیزد بهر ره گرد من ، گیرم
زجورش شدتن من خاك ودوران داد بربادم

نظر بازش بغیراست،ازپس‌عمری که‌می بینم(۱)
چه‌شد آخر؟ که‌مجمر اینچنین‌ازچشمش‌افتادم

۱ـ درنسخه‌دوم ـ ازپس عمریش می بینم

۵۴

بکام دل، بسر خاکی ز دست یار میکردم
دو روزی گر علاج دیدهٔ خونبار میکردم
مرا میکشت از جرم وفاداری ومن هر دم
بزیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم
ندارم قوتی ایمرغ دل! در گوشهٔ بامش
وگرنه‌چون تو من‌هم‌ناله‌های زار میکردم
نهان‌میکردروی‌خودزمن،هر گه بصدحسرت
نگاهی در دم مردن بر آن رخسار میکردم
تبسم کردم اندر رویش‌وعمری است گریانم
سزای من چه‌بود؟ار خندهٔ بسیار میکردم
اگرصد جان مرا هردم بجسم ناتوان بودی
فدای‌جسم وجانت، در دمی‌صدبار میکردم
چه دانستم که‌خاری صحبت گل درمیان دارد
وگرنه درقفس کی یاد ازگلزار میکردم
سگ کویش شبی‌ایکاش‌مجمر! همدمم میشد
که تا راز دل خود را باو اظهار میکردم

۵۵

گه ز دنبال دل وگه ز پی جان باشیم
چند آواره گه ازاین وگه ازآن باشیم
جان‌خلقی بلب از رنج پرستاری ماست
آه اگریك‌دوسه روز دگراینسان باشیم

پی ویرانهٔ مامیرود این سیل ، کجاست ؟
آنکه عمری نگران بود که ویران باشیم

گو بخوبان: که پریشانی ما عیب شماست
مپسندید کز اینگونه پریشان باشیم

گاه از وعدهٔ دیدار و گه از مژدهٔ وصل
چند شرمنده ندانم زدل و جان باشیم

بر تو گر جان نفشانیم و فشانی دامن
این مپندار که از کرده پشیمان باشیم

زخم زن ، زخم! که تا ازپی مرهم آئیم
درد ده ، درد! که تادر پی درمان باشیم

ما نه آنیم که از جور تو نالیم ، مگر
هم تو خواهی که زدست تو درافغان باشیم

مجمر! از راهزنان از چه دگراندیشیم؟
ما که غارت زدهٔ لشکر سلطان باشیم

۵۶

جور از توام رسید و زدل در فغان شدم
بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم

گفتم یقین که بامنت این عهد محکم است
خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم

بیطاقتی نگر ! که همان قاصد از برم
گامی نرفته بود کش از پی روان شدم

هر کس بکار دادن دل شد بیار و من
از کار دل گذشتم و در کار جان شدم

خارم زنا کسی بره او، که با کسی
شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم
در عشق مجمر! از غم هجرو امید وصل
صد بار پیر گشتم وصد ره جوان شدم

۵۷

حاصل صد ساله که اندوختم — زآتش عشقش بدمی سوختم
کس نه که آگه‌بود از سرعشق — تــازکه‌این نکته من آموختم
ازتو،من‌این‌درد که‌درمان‌نداشت — ازچه خریدم ؟ زچه نفروختم؟
طـاقت دیدار توام چون نبود — دیده ز دیدار تو بردوختم
دور شوید از بر مجمر که من — ماندم و از آتش او سوختم

۵۸

از غمش تخمی که‌در دل کاشتم — حاصل (۱) خوناب دل برداشتم
دل زدستم رفت ومیگویند خلق — بند برپایش چرا ؟ نگذاشتم
منکه خود بی اختیــارم اینچنین — اختیار دیگری کی داشتم؟
تا بماندم زنده دور از او دمی — مرگ را افسانه می پنداشتم
وه که بودم از جنون انکار وباز — خویش را فرزانه می پنداشتم
دعوی‌عشق ازچه(۲)میکردم اگر — خویش را رسوا نمی انگاشتم
مجمراز کوی‌تو گامی رفت ومرد — کاش منهم قوتی میداشتم

---

۱ ـ نسخهٔ دوم ـ حاصلش .
۲ ـ نسخهٔ دوم ـ ارچه

۵۹

ترسم که ماند ، از دست خوبان
سرها بجیب و پا ها بدامان
زان دُرّ دندان ، زان لعل خندان
جان هاست برلب ، لبها بدندان
ازکوی لیلی (۱) ، مجنون ندانم
بهر چه بگذاشت ، سر در بیابان
گر اوطبیب است ، خواهد فزودن
داغم ز مرهم ، دردم ز درمان
با آنکه مهرم ، بگذاشت برلب
گفتم غم خود ، یك یك بجانان
صدجان بها شد ، یکبوسه ات را
کالا ندیدم ، ز اینگونه ارزان
من چون تو کالا ، هرگز ندیدم
در هیچ بازار ، در هیچ دکان
جان از دل و دل، از جان و مجمر
زین هر دو و خلق، از وی در افغان

۶۰

جدا از غیر و ما را در بری تو — بسی امروز از دی بهتری تو
جهان گفتی: چنین‌ویران چرا شد؟ — مگر غافل از این چشم تری تو
چنین کاندر دل از غیرت نهفتم — چسان گویم، بیاد دیگری تو

---

۱ ـ نسخه دوم ـ باکوی

چه خصمی باشدت؟ ای عشق با عقل
کزین سر چون شدی، بر آن سری تو
نمیدانم که را میجوئی ، ایدل !
کزین در چون شدی(۱) بر آن دری تو
ز راز عالمی ، ای همدم آگاه
مگر، از محرمان مجمری تو
زدی آتش بجان عالم ، ای برق !
مگر آه درون مجمری تو

۶۱

نی جرأت حرف ، نی رخصت آه
گیرم گرفتم ، بر او سرراه(۲)
در دا که اکنون ، میباید ونیست
دردیده ام اشك ، در سینه ام آه
مـا را بکویش، آورد و گم شد
نیکو دلیلی است،این بخت گمراه
از کین زاهد ، با ما چه خیزد
او پیر جاهل ، ما رند آگاه
دستی که باید ، بر دامن دوست
دردا که دارم ، در پیش بد خواه
بر روی زاهد ، دیدیم و کردیم
جرم عظیمی ، استغفرالله
یا خواندم یار ، یا خواندم غیر
رفتم بکویش ، الحکم لله
مجمر براهش ، جـان دادم آخر
رستم از این غم، الحمدلله

۶۲

از غیر، چه تا شنیده باشی
کز ما بغلط رمیده باشی
گفتی که: ترا ندیده باشم
این بار ببین که دیده باشی
بازازهمه به ، حدیث عشق است
صدبار (۳) اگرش شنیده باشی
پیداست ز اضطراب، ایدل!
کز دام کسی رمیده باشی
بر دست چو نامه ام گرفتی
سهل است اگر دریده باشی
ای قطرهٔ خون! بر آستـانش
ازچشم که ، تا چکیده باشی

---

۱ ـ در نسخهٔ دوم ـ چون روی
۲ ـ در نسخهٔ دوم اینطور ثبت شده: رفتم که گیرم براوسرراه
۳ ـ نسخهٔ دوم ـ اگر شنیده

چون گل شده دامنت دگر چاك — از دست که تا کشیده باشی
شیرین شودت‌سخن، چو مجمر — گر لعل لبی مکیده باشی

۶۳

پا نهادی بسر بسترم از مهر زمانی
که مرا نیست پی عذر قدوم تو زبانی
خاستی، خاست‌زسوز دل من آتش‌حسرت
بنشین، تا مگر این آتشم از دل بنشانی
گرچه‌خوبند نکویان‌همه‌درچشم من،اما
چون‌بروی توبه‌بینم همه‌جسمندوتوجانی
یاری و رسم وفاداری و آئین محبت
همه دانی تو که دانم ، همه‌دانم که ندانی
بردرت شب همه گویم ، که‌چوفردابدرآید
روی برتابم ونایم، اگرم باز بخوانی
باز گویم که‌بتابم‌زتو،چون روی بتابم(۱)
بکه آرم؟ که بسوی تو بودروی جهانی
تا بسویم نگری، یاکه بحرفیم نوازی
برسر راه تو هر شب بنشینم بگمانی
مخرام ازبرم اینسان ببر خلق، که ترسم
روم ازخویش وبرافتدزتوام(۲) رازنهانی
راحت جانی وآشوب روان زن و مردی
آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی

۱ـ درنسخه‌دوم ـ روی ندانم

۲ـ نسخه دوم ـ کارنهانی

بارم افزون ورهم دور وتنم زار، چه سازم
با چنین جسم وچنین راه وچنین بار گرانی
کاروان رفته ومن گمشده، ای باد! چه باشد؟
گر صدائیش بگوش ازمن گمگشته رسانی
مجمر ازجور توجان داد ونداند بکه نالد
که بهر کس نگرد باز توخود(۱) بهتر ازآنی

۶۴

عمریست که از پی نگاهی
هر لحظه نشسته‌ام براهی
گوید سخنی بغیر و گاهی
از خشم کند بمن نگاهی
ای غافل از آه (۲) بیگناهان
رحمی که ز دل کشیدم آهی
هان تیغ مکش ! که بیگناهی
ترسم بکشد ز سینه آهی
فریاد که نیست اندر این شهر
نه دادرسی ، نه داد خواهی
در کوی تو دشمنان ندادند
فرصت، که ز دل کشیم آهی
گر هست وفا گناه ما ، گو
ما را تو بکش که بیگناهی
از وصل تو گرچه ناامیدم
شادم که توام امیدگاهی
یارب بکه گویم ؟ اینکه مجمر
جان ، داد ز حسرت نگاهی

۱- نسخه دوم - بازباو بهتر ازآنی
۲- نسخه دوم وسوم - بیگناهی

غزلیات جدید (۱)

۱

سبحان من یدبر فی الارض والسماء
عار عن الدنائة عال عن العلی

خارج زهرچه آن بجز اولیك از آن پدید
داخل بهرچه آن بجز اولیك از آن جدا

عنبرگشای طبلهٔ باغ از نسیم صبح
اخگرفروز مجمر (۲) راغ از دم صبا

آنجا که بزم جلوهٔ او، هر چه آن صور
آنجا که صوت هستی‌او، هرچه آن صدا

آنجا که شکراو، همه‌دم عجز را وجود
آنجا که وصف او همه دم نطق رافنا

دربارگاه مرحمتش جرم را محل
در آستان معرفتش عقل را (۳) ذکا

دل پرورید و از پی آن درد آفرین
حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا

۱ـ معروف به تحفة الملوك : این اشعار مربوط بزمانی‌است که مجمر بدربار فتح علیشاه وارد شده ولقب « مجتهد الشعراء » گرفته

۲ـ نسخه دوم ـ باغ

۳ـ درنسخه دوم ـ عقل راقفا

کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است
زین عشق درد پرور وزان درد بیدوا

بیطاقتی بعاشق و آسودگی بغیر
فرزانگی بناصح و دیوانگی بما

بس نقطه های خال وهمه دانهٔ فریب
بس دامهای زلف و همه حلقهٔ بلا

از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب
بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا

بر درگهش امینی و سرخیل قدسیان
از حضرتش رسولی و سردار انبیا

پیرایهٔ کرامت و آرایش ادب
شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا

هم حرف اول، از ورق فیض لم یزل
هم نقش آخر، از قلم صنع کبریا

دین آشکار کرد ، بتأیید جبرئیل
شرح استوار کرد ، به نیروی مرتضی

آن قائل سلونی (۱) و گویای لو کشف
آن خاصهٔ یدالله و مخصوص انما

من معتقد بقولش واو خوانده خویش را
رزاق آفرینش و خلاق ماسوا

هم قطب شرع و تابع او آسمان ملك
هم مهر دین و پیرو او سایهٔ خدا
(۲)

۱ـ نسخه دوم ـ سلونی واسرار

۲ـ درنسخه چاپی ونسخه سوم ، این بیت اضافه است :
دارای دهر فتحعلی شه کزوقوی است   دین خدا وقول ولی شرع مصطفی

مجمر وفا بعهد خود اندر غم تو کرد
یا من له العهود و یا من له‌الوفا

۲

با دیدهٔ خونبار نسازد دل شیدا
کاین مردم صحرا بود ، آن مردم دریا

من با تو زنم پنجه ، ز افتاده چه خیزد
جز اینکه زند بوسه، ببازوی توانا

آنکس که شد از بهر تماشای تو، دیدم
می‌آمد و خلقی ز قفایش بتماشا

نه قابل تکلیفم و نه لایق حشرم
نه در غم امروزم و نه در غم فردا

دل‌چون‌رهدازز‌لف بتی گوخود ازآندست
گه سلسله در گردن و گه سلسله در پا

راه همه زد لعلش و ترسم که بیکبار
غارت زدگان دست گشایند بیغما

وقتی دل ما بود و همه عیش‌جهان، لیك
اکنون همه اندوه جهان است و دل ما

در حلقهٔ ما شب همه شوری بود ، آری
در حشر بود شورش و در معرکه غوغا

نالم ز تو بر درگه شه ، لیك رسد کی
فریاد ضعیفی ز ثری تا بثریا
(۱)
صبر ازدگران‌جو، که مرا دل‌زتوخون‌شد
مسکین دل مجمر که جز آن‌نیست‌شکیبا

۱ــ درنسخه چاپی ونسخه سوم‌این‌بیت‌اضافه‌است:
دارای جهان فتح علیشه که نهیبش
از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا

۴

لب برلب دلبر است ما را / میگویم و باور است مارا
سلطان دیار عشق و در دست / ملکی که مسخر است مارا
غارت پی غارت است ، گیرم / کشور پی کشور است مارا
مائیم و دلی ، مبر که سویت / این گمشده رهبر است مارا
این تیغ که‌میزنی از آندست / آهسته‌که بر سر است مارا
آسایش جان و راحت دل / در گوشهٔ خاطر است مارا
اشکم بفزود ، سوزم اینست / آبی که بر آذر است مارا
زین دشت بگو که وادی غم / سر منزل دیگر است مارا
گوسنگ مزن که نخل امید / عمریست که بی براست مارا
از لعل لب تو مدح خاقان / چون شهد بشکر است مارا
این آه شررفشان که بینی / از آتش مجمر است مارا

۵

کجا وجود من آنجا که جلوهٔ رخ تست
به پیش برق، گیاهی‌چسان تواند رست
رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست
شکست شیشه ومی بر قرار خویش درست
پی نثار رهت ، نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از خزانه تست
غمت زپا چو در آرد ، چه پادشه ، چه گدا
چوسیل خانه کن آمد، بناچه‌سخت‌وچه‌سست

قفس شکسته و پرواز کرده ، لیك چسود
که‌رشته سخت درازاست وبال مرغان سست

جهان زسیل سر شکم خراب گشت وهنوز
زدیده نقش خیالت نمیتوانم شست

کسیکه رهبردین بود ، دیدم از نگهت
نشان خانهٔ خود دوش زین وآن میجست

چوره درست روی، گوبمان که گمشدگان
چه سوداز اینکه‌چنین میروند چابك وچست

نگفتم (۱) ازتوبشه ناله سر کند ، مجمر !
توان شناختن انجام‌کار را ز نخست(۲)

۶

شکوه‌ام از بخت نافرجام نیست
هر کرا عشقست او را کام نیست

گر بر آید بانگ بد نامی زخلق
نیکنام آنکس که او را نام نیست

نشنود او ، ورنه با شیرین لبش
هر کرا کاریست بی پیغام نیست

طی نشد این راه و افتادم زپا
وین عجب کافزونتر از یك گام نیست

روی یاروبخت عاشق ؟ این که گفت :
در دیار عشق ، صبح وشام نیست

---

۱ ــ نسخهٔ دوم ــ بگفتم
۲ ــ درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است:
ستوده فتحعلی‌شه‌که خاكِ مقدم او فروغ‌طلعت خورشید ونوردیدهٔ تست

محتسب گو، هرچه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان‌را جام نیست
مرده گر آنست، کارامیش هست
عاشقانرا، پس چرا آرام نیست؟
رشتهٔ ما سست و بازوی تو سخت
وقت این بیداد، بی هنگام نیست
گر بپاشامند خون او، رواست
هر که در عشق تو خون آشام نیست
بوسه ای بیش از لبت، مجمر نخواست
اینهمه شایستهٔ دشنام نیست
راستی در ملک شه این سر کشی
لایق آن سروسیم اندام‌نیست(۱)

۷

عاشق شوریده را، آرام نیست — عشق خودکام‌است واورا کام نیست
نیم بسمل کرده‌ای، آخر بکش! — زخمئی را طاقت و آرام نیست
حال من بااو نگوید، هیچکس — واقف است‌او، حاجت پیغام نیست
بیکسی در پنجهٔ عشق است‌اسیر — چند میپرسی؟ که او رانام نیست
از جفای روزگار افسرده ام — ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست
شه زنظم خود بر غیرم نواخت — ایخوش آن‌بخشش که بیهنگام‌نیست
نعمت جاوید وغیر؟ آری زشاه — کس‌چومن‌درخورد این‌انعام‌نیست
(۱)
مجمر! آغاز است لطف شاه را — باش کاین آغاز را انجام نیست

---

۱ – در نسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است:
جم نشان فتحعلیشه، کش مدام — جزمی‌فتح وظفردرجام نیست
۲–ن.س.اضافه است: جم‌نگین فتحعلیشه آنکه جم — بردرش جزدرصف خدام نیست

۸

اندکی صبر بکار است غم هجران را
بکجا میبری ایدل ؟ من بیسامان را

بندگی چون نکنی،ظلم مخوان فرمانرا
گوی چون می نزنی، عیب‌منه چوگانرا

لشکری را که بشه روی ارادت باشد
تیغ از کف ننهد تا نسپارد جان را

حال ما باغمش ازغیر مجو ، کی داند
پشت بر معرکه غوغای صف میدان را

تن برسوائی خود در غم عشقش دادم
هر که در بحرشد ، آماده شودطوفان را

گلشن وصل ترا خودچومنی درکاراست
ناگزیراست که‌خاری بود این بستان را

ازقفا ، غیر ببانگ جرس آید ، ایدل !
ناله‌ای تا برداز دست ، جرس جنبان را

من نه آنم که بدستان روم از ره بعبث
آستین برمزن ای شیخ و مشو دامان را

تا نه بر ناوك آهیش نشانم، مجمر!
چون‌به تیرم‌زند، ازسینه کشد پیکان‌را(۱)

---

۱ ـ ن . چ : س . دوبیت اضافه است

باوی ازقهرشهنشاه بگو. گرخواهی
که بفرمان من آری دل نافرمانرا

دادگر فتحعلیشاه که گردون بدرش
رفت وطی‌می‌نکنداین ره بی پایانرا

۹

خیزد شمیم جان ز سرائی که جای تست
خوش آنکه خانه‌ایش بجنب سرای تست
بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
فرخنده‌خانه‌ای، که در آن‌خانه‌جای تست
عالم ترا و ما همه بیخانمان ونیست
غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
گر با درون شاه، و گر با دل گدا
در هر چه باز جستم و جویم هوای تست
این یك ببندکافر و آن یك ببند خصم
بیچاره دل که بستهٔ زلف دو تای تست
ازمار، مهره خیزد و ازخار، گل دمد
جانی که میدهم، بامید لقای تست
جزجان نداده‌ایم، که گویم: ز بهر کیست
کاری نکرده‌ایم، که گویم: برای تست
هرشب برآسمان ز تو دستم، ولی چسود
دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست
واعظ حدیث روز قیامت کند، مگر
گوشش بماجرای من و ماجرای تست
با دشمنان بیاری و با دوستان بکین
کمتر وفای مجمر و کمترجفای تست(۱)

۱ـ درنسخه چاپی ونسخه سوم این بیت اضافه است:
دریای جودفتحعلیشه که دست اوست   گر گویم آب بحر زابرعطای تست

ما جان و دل بملك دو عالم نمیدهیم
کاین خاکپای خسروو آن خاکپای تست

۱۰

نالم و شب تا سحر ، هیچکسم یار نیست
خستهٔ درد ترا ، رنج پرستار نیست

خون شد وازدیده‌ام ، ریخت‌زجورت،ولی
حیف که دیگرترا ، با دل من کار نیست

خواجه هزاران سفر، تا بکنون کرد ومن
با غمت از خانه‌ام، روی ببازار نیست

ازپی‌یك‌جنگ کرد ، خصم دوصدصلح‌وباز
پیش تونامی ازآن ، با همه پیکار نیست

تیره بچشم کسی است ،کو بتو دارد نظر
ورنه رخ آفتاب ، در نظری تار نیست

هریك از این همرهان، رهبریکدیگرند
قافلهٔ عشق را ، قافله سالار نیست

سخرهٔ فرزانگان گشت ببازار عشق
بندهٔ دیوانه را ، هر که خریدار نیست

ساخته‌ام بهر او ، از دل خود خانه‌ای
لیك چسود اینکه‌یار، خانه‌نگهدار نیست

نالم و بر ناله‌ام به‌که نبخشد کسی
زانکه بدوران شاه ، ناله سزاوار نیست

(۱)

۱ ـ درنسخهٔ چاپی این بیت اضافه است :
فتحعلیشه که‌ملك گشت‌زعدلش‌چنانك یار بپهلوی غیر ، گل بکف‌خار نیست

مجمر! اگر از تو گفت، غیر بدی پیش یار
یار ببزم است وغیر، در پس دیوار نیست

۱۱

مقیمان حرم را حلقه بردست
من اندر حلقهٔ دردی کشان مست
شدم از کعبه تا بتخانه کز دوست
پرستش را ، بتی بر یاد اوهست
بردعشقم بقربانگه، خوش آن عید
که از کشتن ز قیدتن توان رست
نه صیداست آنکه اندازندش از تیر
نه تیراست آنکه بگشایندش ازشست
بفرق ماست هر گردی که برخاست
بپای ماست هر خاری که بشکست
نه در بالا و نه در پست و خلقی
بجستجویش از بالا و از پست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام
بدریا حوت ودرصحرا مرا شست
دل بیچارگان میدید و میبرد
بدام زلف خود میرفت و می‌بست
بدام زلف خود میرفت و میدید
دل بیچارگان میجست ومیخست
فلك از آه مجمر آنچنان سوخت
که گوئی برقی‌از آه ملك جست

۱۲

ز صورت آفرینش ، آفـرین است
تو خود چونی که نقشت اینچنین است
نه رشك غیر و نه بیم جدائی
خوش آن نقشی که بانقشت قرین است
ز تمثالت دراین منظر، توان یافت
که جای حور در خلد برین است
به نیرنگت مگر دید؟ آنکه گوید
که لیلی شوخ و شیرین نازنین است

بصورت در نمیآئی ، ولیکن
روان را صورتی گر باشد، این است

مثالی از تو آورد آنکه میگفت:
مرا خود کارها ، باعقل و دین است

ترا زین پرده پیدا شد بخلقی
که مه در جیب و گل در آستین است

وجودت را ز خاقان زیب و نقش است
طراز کلك نقاشان چین است

از این صورت که آوردند، مجمر!
مرا صورت پرستی، بعد از این است

۱۳

بر در دل غم صدائی میزند — حلقه بر در آشنائی میزند

غالباً آنکس که خوانی برنهاد — دوستاران را صلائی میزند

تاچه پیش‌آید، که در کوی توام — هر که می‌بیند قفائی میزند

تیغ نا پیدا و قاتل ناپدید — کشته‌درخون‌دست‌وپائی میزند

از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرفی ز جائی میزند

او زند با تیرم از بیرون و دل — در درونم مرحبائی میزند

خرم‌آن کشور که سلطانی در آن — بوسه بر دست گدائی میزند

ما و آن وادی که از گمگشتگی — هرطرف‌خضری صدائی میزند

ناتوانی بین! که از نیروی عشق — پنجه با زور آزمائی میزند

نیك چون بینی پی درمان ماست — هر که حرفی از دوائی میزند

گوش ما و نالهٔ مرغ سحر — تا بمدح شه نوائی میزند

دور شو مجمر! که برق آه من — عاقبت آتش بجائی میزند

۱۴

نوش لب بین که لبش هر که بانگشت نماید

در همه عمر نشیند سرانگشت بخاید

هرشب از هرطرف خانه بسی در بگشایم

گرچه دانم زدری نیست، که روزی بدر آید

تادل ازدیده فروریخت، فزون گشت سرشکم

چشمه پیداست که چون پاك شد آبش بفزاید

پیش دل زوسخنی گفتم وجان داد زغیرت

پس ازاین جز بردشمن سخن دوست نشاید

حاجت عشوه نباشد، پی دل بردنم او را

زشت رو عشوه کند تا که دل از کف برباید

از که زادی تو که هر کس که ترا دید همه شب

همسری جست و نیامد که یکی چون تو بزاید

گو بقاصد: که بر آن درچو بری نامهٔما را

نام مجرم مبر آنجا که کسی در نگشاید(۱)

۱۵

مگر دیوانه شد فرزانه ای چند

که باز آباد شد ویرانه ای چند

---

۱ – در نسخه چاپی این دو بیت اضافه است

چه غم، ار بود بخاطر زتوام گرد ملالی — لطف شاهنشهش از خاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلیشه که سزد خاك درش را — از پی غالیه مشاطه باندام توساید

بگردهم پی درمان هم ، لیك
چه تدبیر آید از دیوانه‌ای چند

گوارا بادم آن دردی که او را
مداوا باید از پیمانه ای چند

چه فیض آن جمع رادر بزم از آن شمع
که سوزد زان پر پروانه ای چند

فزاید کاش آن آهی که هر شب
از آن روشن شود کاشانه ای چند

نیاساید دلی یارب ! کز آن نیست
همه شب یارب اندر خانه ای چند

جهان بیدانه صیداو چه میکرد
اگر در دام بودش دانه ای چند

فغان ما زهشیاری است مجمر
دریغ از نالۀ مستانه ای‌چند(۱)

۱۶

ساقی هلال عید بروی شراب دید
ماهی هلال را برخ آفتاب دید

گورخ نهان زچشم پر آبم مکن، که گل
هر تربیت که‌دید زفیض سحاب دید

---

۱ ـ درنسخه چاپی این دو بیت اضافه است .

حدیث لعل یارو آب حیوان
زخاك پای شه افسانه ای چند

زهی فتحعلیشه کاسمانها
زملکش نیست جز ویرانه چند

باز از پی خرابی ما از چه میرسد
سیلی که صدره آمد وما را خراب دید
از حال دل مپرس، بسر چشمهٔ لبش
بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار
عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر گه که بگذرد بمن اورا درنگ نیست
مسکین کسی که عمر خوداندرشتاب دید
مجمر گرفت از دو جهان کام خود مگر
بر خاکپای پادشه کامیاب دید(۱)
هم آستین ماه ازو سیم خام یافت
هم جیب آفتاب ازو زر ناب دید
شاها عدو زچرخ در آسایش است لیك
آسایشی که صعوه زچنگك عقاب دید
پیش بقای جاه تو گردون وجود خویش
همچون به پیش بحروجود جباب دید
گفتم: که مقصد دو جهان آستان کیست؟
رخ بر زمین نهاد و ترا بر جناب دید
سویت فلك بعجز نبیناد تا که دوست
گویند سوی دلشدگان از عتاب دید

---

۱ - درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است !
فتحعلیشه آنکه زعدلش چنان بدهر شه فتنه‌گم که چشم بتانش بخواب دید

۱۷

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
رازعشق آن نبود ، کش باشارت گوئی
سرّ این نکتهٔ سر بسته بیانی دارد
رحم برجان خود از آه شرر بارش کن
که بکف دامن تو سوخته جانی دارد
غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بد غیر
ورنه هر کس که به بینی تو زبانی دارد
شدم انگشت نما در همهٔ شهر ، مگر
هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر زمان بر سر راهی زجفایت مجمر
میزند دادی وبر دست عنانی دارد (۱)

۱۸

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند
این‌هوسناکان بخود بس‌کار مشکل کرده‌اند
خاراین‌صحرا ازجان وخاکش ازدل کرده‌اند
تا دراین وادی کدامین خیل منزل کرده‌اند

---

۱ ـ این دوبیت درنسخه سوم اضافه است :

حال اوبردرشاه ازغم‌آن سرو‌روان — کاش میگفت کسی تاکه‌روانی‌دارد
قهرمان فتحعلیشه که قضاراست عیان — پیش رأی وی اگر رازنهانی دارد

عشق را نیرنگ وافسون بین که دل کرده است جای
در برخوبان وخوبان جای در دل کرده‌اند
حالتی باشد عجب، کز هرچه دارم شکوه بیش
دل بآنم بیشتر در عشق مایل کرده‌اند
عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ، ولی
گر من آن دیوانه‌ام ، دیوانه‌عاقل کرده‌اند
هر که بگذشت، آفرین بر ناوك صیاد خواند
کس نمیپرسد، که ما را ازچه بسمل کرده‌اند
برمن و تنهائی من بین که یاد آرند از آن
در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند
نوش دارد در لبان از طبع خسرو گوئیا
اندکی در کار آن شیرین شمایل کرده‌اند
باز مجمر راست امشب اشك و آه تازه‌ای
تا چه با پروانه دوش ازشمع‌محفل کرده‌اند

۱۹

روزی دو نگهدارمش ار دل ببر آید
یکچند عزیز است کسی کز سفر آید
یك ناله شبی درغم او کردم و عمریست
کز هر طرفی نالهٔ مرغ سحر آید
آزرده چنان است که با شوق نثارت
جان از تن زارم نتواند بدر آید
آن نخل که‌پروردمش‌ازخون دل،اکنون
بارش‌همه خونی است که ازچشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیامدببرم، گفت:
هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید
راهم بدیاری است ازین ورطه کز آنجا
کشتی همه ره بر سر خون جگر آید
روزی طلب دوست توانی، که براهش
خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید
تا چیست؟ ندانم! که دراین قافله هر کس
از پای در افتد ز همه پیشتر آید
ناصح به نگاهیت چنان شد که ز خانه
از بیم ملامت نتواند بدر آید
بندم نظر ازرویت و دانم که نرنجی
تا خاك ره دادگرم در نظر آید(۱)

۲۰

از خاکپای دوست مگر آفریده‌اند
کاین عاشقان بدیدهٔ ما جا گزیده‌اند
دامن مگیرشان بملامت که داده‌اند
از دست دامنی که گریبان دریده‌اند
شاید که عذرشان نپذیرند روز حشر
اینان که بهر سجده بتی برگزیده‌اند
بر طفل اشکشان بحقارت چنین‌مبین
کش مردمان بخون جگر پرویده‌اند

۱ـ درنسخه چاپی این‌بیت‌اضافه است:
دریای کرم فتحعلیشه که زدستش مجمرهمه ره بر سر گنج گهر آید

بنگر باین! که با غم یارند و عشق دوست
براین مبین! که خاك ره وخار دیده‌اند
زاهد کند ملامتشان ، وه چه گمرهی
خندد بآنکسان که بمنزل رسیده‌اند
سختست تیر طعنه ، ولی خستگان عشق
ای بس کمان که با همه سستی کشیده‌اند
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه
گویند آنچه از لب جانان شنیده‌اند
باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر
دستی که در ملامت ایشان بریده‌اند
مجمر! بخاك درگه جانانه ، جان ما
بر یاد آستانهٔ شه گستریده‌اند (۱)

۳۱

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود
گر بعشقش اختیار من بدست‌دل نبود
عشق میگفتند : نامی دارد وکامی، کجا؟
غیر بد نامی از آن‌کامی‌دگر حاصل نبود
خلق رادیوانگی‌ننگ‌است‌وپیش‌اهل‌عشق
بس‌بوداین نام‌مجنون‌را که اوعاقل نبود
گه بحال‌مرگ و گه‌خاك‌ره و گه‌خارغیر
اینقدرهم دل بعشق نیکوان مایل نبود

۱ــ در نسخهٔ‌چاپی‌این بیت‌اضافه است :
ظل‌خدای فتح‌علیشه که ملك‌دین — در زیرظل رایت اوآرمیده‌اند

عشق شد ازراه زهدم سوی‌رندی رهنمون
تاچه ره‌بود آنکه جز گمگشته‌تامنزل‌نبود
یادآن کزخلد وحورو کوثر اندربزم یار
آنچه میگفتند ما را حسرتی در دل‌نبود
غیر گوید زان نتابم رخ‌اگرخون ریزدم
کاش راه کویش ازسیل سرشکم گل‌نبود
پیش جود شه کنون شرمنده‌ام،مجمرمگر
گفته‌ام روزی که بحرعشق‌را ساحل‌نبود

۲۲

چون من از هر طرفی بازپسی برخیزد
گر ازاین قافله بانگ جرسی برخیزد
صد شرارم بدل از هر نفسی برخیزد
وقت آنستکه دودی زخسی برخیزد
غم خود بهرهلاکم چه فرستی ؟ نگشود
کس ره سیل که از راه خسی برخیزد
واپسان گمره وبیهوش‌وجرس‌جنبان،کاش
رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد
زاهدااز‌توچه‌نفرین،چه‌دعا، کی‌بوده‌است؟
که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد
رانده از بزمم وهر کس رسداز ره ، گویم
جای تنگست بمان تا که‌کسی برخیزد
ایکه انکار کنی ذوق گرفتاران را
باش تا نالهٔ مرغ قفسی برخیزد

ضعفم اکنونکه زبان بسته زهرسو،مجمر
عجبی نیست که فریاد رسی برخیزد
سایه برفرق همای فلك اندازد اگر
از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد

۲۳

آنکه مـا را زسر کوی خود آواره کند
کاش گوید که چه بـااین دل بیچاره کند
بسکه شد چاك زدست تودراین شهر، نماند
یك گریبـان که کسی درغم ما پـاره کند
تو ازاین شاد که شد سینهٔمن چاك ودلم
شاد کز رخنهٔ آن روی تو نظاره کند
عشق راچاره‌محال‌است وندانم! که چرا؟
بیشتر جـا بدل مـردم بیچاره کند
ازغم سنگدلی خون شده سنگین دل او
اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند
مژه‌اش با دلم آن کرد، که شهزاده حسن
با دل‌خصم شه ازخنجرخونخواره کند(۱)

۲۴

باچنین حسن ولطافت اگرایشان بشرند
زاب و خاك دگر وشهرو دیار دگرند

۱ـ درنسخه سوم وچاپی این بیت اضافه است:
قهرمان‌فتحعلیشه‌که بگوهرپاشی   آفرین برکف‌اوثابت وسیاره کند

گر بنوشند کنون خون جگر، ها چه عجب !
که بطفلی همه پروردهٔ خون جگرند
جانسپاریم، فغان از غم وفریاد از عشق
که گهی دزد ره وگاه رفیق سفرند
چه رهست اینکه دلیل ره مقصود آمد
نالهٔ گمشدگانی که بکوه و کمرند
بیسروپائی ما بین ! که گدایان مارا
مینمایند بمردم، که چه بی پا و سرند
خون زچشمان رودم، کزچه غم او بدرون
نیست کاریش بآنانکه به بیرون درند
بس دلیران که سپرها بخدنگی گه رزم
چاك کردندو کنون پیش خدنگش سپرند
اثر نالهٔ من بین ! که بشبهای فراق
عاشقان بیخبر از نالهٔ مرغ سحرند
گرنه برخاك درخسرو ونقش رخ دوست
دیده، این مشت گدایان، زچه صاحبنظرند؟
نیست از دل خبرم در غم خوبان مجمر
تا بگویم که ز احوال دلم بیخبرند

۲۵

هرجا که خانه ای زتو زیر وزبر بود
آسوده آنکه از ستمت در بدر بود
خفت این بشوق جنت وخفت آن بیاد حور
فرخنده آنکه روی تواش در نظر بود

دستم زدامن تو جدا ماند، ازآنکه من
دستیم بر دل از غم و دستی بسر بود
نالم بشام هجر و خوشم، زانکه عاشقان
شادند از اینکه نالهٔ مرغ سحر بود
غافل زکندن پر و بر یاد آشیان
گفتم سری بدام توام زیر پر بود
دل با خیال آن مژه، آسود، تا که دید
آسایشی که آن بسر نیشتر بود
جزحسرت ارچه قسمت مانیست زان، ولی
حیف آیدم که نخل چنین بیثمر بود
گر نیست آخرین نفس ای هم نفس! زمن
پنهانت آستین زچه بر چشم تر بود؟
مجمر شد از میانهٔ عشاق و بعداز این
مشگل که آه سوختگان را اثر بود(۱)

۳۶

دل بکفرم رهنمائی میکند / کی چنین دل پارسائی میکند
بایدش بیگانگی از عقل ودین / هر که بادل آشنائی میکند
شب درازآمدچسان خور سرزند / شمع ما تا روشنائی میکند
عشق جویدصبرم ازدل،خسروی / در سرای خود گدائی میکند
گوی از میدان نمیشاید ربود / اینچنین کو دلربائی میکند
خاك پای شاه وگرد راه دوست / در دو چشمم توتیائی میکند

۱ ــ درنسخه چاپی وسوم این بیت اضافه است .

کام من ازتوتلخ شودچونکه هرزمان / از مدح خسروم دهنی پر شکر بود

بینوا شد مجمر، اندرعشق یار	کار ها در بینوائی میکند(۱)

۲۷

کدامین خیل در این کاروانند	که دل را دزد و غم را پاسبانند
بهر گامی، بود شهری دراین‌دشت	زبس کاندر قفای کاروانند
چه کالاباشد این، یارب! که خلقی	از آن درسود و خلقی در زیانند
چه قصراست اینکه مرغان حرم‌را	در و دیوار بامش آشیانند
دل ازخوبان نداردشکوه ، گوئی	که در نا مهربانی مهربانند
تو در این عالمی زانرو جهانی	ازآن عالم باین عالم روانند
چه شکرها دراین دکان بود، لیك	مگس را گو که دامن میفشانند
زنیروی که باشد کاین ضعیفان	توان عالم و خود ناتوانند
خوشم‌باجان ودل زانرو که‌شه را	غبار راه و خاك آستانند
بمرگم چاره میجویند، مجمر!	من ودردی که درمانش توانند

۲۸

تواگرصاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دیگران راست، که من بیخبرم‌از توزخویش
بچه عضو تو زنم بوسه ؟ نداند چه کند
برسر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
ازتودرشکوه و، غافل که نشاید درعشق
طفل نادانم و آگه نه زنادانی خویش

---

۱ ـ درنسخه سوم این بیت اضافه است :

نور حق فتح علیشه کافتاب	درگهش راجبهه سائی میکند

زلف بر دوش و سخن بر لب و غافل که مراست
مشك بر سینه مجروح و نمك بر دل ریش

همه در خورد وصال تو و ما از همه کم
همه حیران جمال تو و ما از همه بیش

میزنی تیغ و ندانی که چسان میگذریم
گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

آخر این قوم چه خواهند؟ ز جانهای فکار
آخر این جمع چه جویند؟ ز دلهای پریش

برهی میروم ، اما بهزاران امید
قدمی می‌نهم ، اما بهزاران تشویش

تا چه با درد کشان میرود از آتش می
صوفیانرا چو بافلاك برد دود حشیش

رفت مجمر بدر شاه ، بگو گردون مرا
هر چه کردی بمن، آید پس از اینت در پیش

۲۹

چنان مستم ز لعل می پرستش
که باکم نیست از ترکان مستش

عبث نشکست و در پایش نیفکند
بصد امید دل دادم بدستش

نگوئی، طایری بودی که چون خواست
نبودی جز ببام او نشستش

دلم دیوانه شد ، گو طره بگشای
که نتوان جز بزنجیر تو بستش

خرد بندی است محکم لیك گاهی
توان با ناتوانیها گسستش

دلم بشکست و شادم ز اینکه شد شاد
جهانی دل ز آواز شکستش

غم دیرین که ما را سینه میخست
کنون بنگر که شد چون سینه خستش (۱)

۱ــ این یك بیت در نسخه دوم اضافه است :
پناه ملك و دین فتح علیشاه
بملك و دین چه منتها که هستش

دلیل راه عشق آن‌نیست، مجمر! که آگه باشد از بالا و پستش

۳۰

تاب بار کفنم‌نیست، بس آزرده تنم
گو سپارند بخاك در او بی کفنم
یار در بزم ز من غافل و من در سخنم
آه از آندم که شود آگه وداند که‌منم
نیك چون‌مینگرم، هست‌خیال توزمن
شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم
تن همه داغ و ز غیرش نتوانم پوشید
بسکه ازدست توچاك است بتن پرهنم
یار در بزم‌نپرسیده، که در بیرون کیست
من همی درپس درآیم و گویم که منم
نه پروبالی ونه‌برگ و نوائی، مجمر!
دل‌باین‌خوش نتوان کرد که‌مرغ‌چمنم
گر کنی‌منعم ازآن‌لعل شکربار،چه‌غم
که‌من ازمدح شه‌اینك‌چوتوشکردهنم(۱)

۳۱

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم
که حذر ز روز روشن بشب سیاه دارم

---

۱ ـ درنسخه چاپی این بیت اضافه است .
دادگرفتح علیشه که دعایش گویند همه شب‌انجم ومن نیز درآن‌انجمنم

همه آتشم، چه ترسم که سر عذاب داری
همه رحمتی، چه بیمم که چرا گناه دارم
تروخشك عالمی سوخت، زعشق و سادگی بین!
که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم
نه اگر زنی بنالم، که یکی بصلح خیزد
نه اگر کشی پسندم که کسی گواه دارم
تو بفکر اینکه زان در، به چه حیله‌ام برانی
من ساده‌دل باین خوش که گریزگاه دارم
همه حسرت وندامت، همه طعنه و ملامت
چه ازاین مرا که گویم، بردوست راه دارم
نه هوای تندرستی و نه رأی چاره‌جوئی
بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم
مگر آن ستارهٔ صبح، دمید خواهد امشب
که گهی نظر به پروین و گهی بماه دارم
من مست را چه پرسی زخرد؟ که نیست مجمر
خبرم ز سر که گویم خبراز کلاه دارم(۱)

۳۲

ببالین غیرو درد دل ازغمت صد داستان دارم
نخواهد رفت دانم تا که میداند زبان دارم

---

۱ – در نسخه دوم وسوم این بیت اضافه است :

مگر افکنم بزندان شه این رمیده‌دل را — که منش بهیچ بندی نتوان نگاه دارم
شه عرش آستان فتحعلیشه آنکه باشد — به پناهم آسمان تا بدرش پناه دارم

نباشد عشق غیر از آه اشك وناله و افغان
چه سازم باچنین دردی که میباید نهان دارم

سپارم دل بهر کس در رهش گویدزمن بگذر
که‌من خود ناتوانی همره این کاروان دارم

سرشك ازدیده بر هامون و آه سینه بر گردون
بجستجوی او ازهر طرف پیکی روان دارم

باو گرم سخن درمحفلم از بیخودی ، اما
ندانم شکوه یاشکرش کدامین برزبان دارم

عیان نگذاشت سازد رنگ زردم درد پنهان را
چه‌منت‌ها که‌در عشقش زچشم خونفشان دارم

درم‌ای باغبان بگشا، نه گلچین نه‌تماشائی
ز دام افتادهٔ پیغام بـا هم آشیـان دارم

بگو امشب کناری گیرد ازمن جان ودل مجمر
که من بایاد او راز نهانی در میان دارم(۱)

٣٣

زینسان که خاك از غم عشقش بسر کنم
مشکل که روز حشر سر از خاك بر کنم

گفتم بمهر بیمـه رویت نظر کنم
بودم گمان که بیتو شبی را سحر کنم

---

۱ ـ در نسخهٔ چاپی و نسخهٔ دوم این دو بیت اضافه‌است:

بری تا گشتم از مهر بتان اندر هوای شه
دلی آسوده ازفریادوجانی ازفغان دارم

سپهر برتری فتح علیشه آنکه تا سودم
بخاك در گهش سر، پا بفرق فرقدان دارم

دردا! که زنده ماندم وشوق وصال تو
نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
گه دستم ازتو بردل و گاهی بر آسمان
آن‌فرصتم کجاست ؟ که خاکی بسر کنم
چشمی‌براه صبحم وچشمی براه غیر
کو چشم دیگرم؟ که برویش نظر کنم
پیکان او گذر کند ازسنگ ومن دلی
آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم
شرمنده ام بحشر زمجمر، که سوز دل
نگذاشت تا بماتم او دیده تر کنم (۱)

۳۴

خاك پائی را بکف روزی نثاری داشتم
یادباد ایجان که گاهی باتو کاری داشتم
نیستم آگه که میکردم چها درعشق، لیك
اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم
نیستم‌واقف که‌میرفتم کجا هر لحظه، لیك
اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم
ازپی آوارگی طفلان بستان را چو برق
آشیان میسوخت منهم مشت خاری داشتم

---

۱ ــ این دو بیت درنسخه دوم اضافه است :
هرشب بنالم ازتو بگردون که‌تاشبی — زان‌ساکنان حضرت شه را خبر کنم
دریای جود فتحعلیشه که با کفش — خاکم بسر که غصهٔ کان وگهر کنم

بزم عشرت را زمی بودند گاهی میکشان
مست و، من بی‌می بسر، دائم‌خماری‌داشتم

مردمان گویندعالم ازچه ویران‌شد ،مگر
غافلند از اینکه چشم اشکباری داشتم

شهری ازبیداد یاری پیش من نالان ومن
پیش خسرو ناله ها از شهریاری داشتم

مجمراین شنعت‌بمابیچارگان‌تاکی،تونیز
آید آن روزی که گوئی روزگاری‌داشتم

۳۵

گهی برند بدوش و گه آورند بهوشم
زهی حریف صبوح و زهی معاشر دوشم

مرا چه غم که خرابی زبام ودر بدر آید
که رند خانه خراب و گدای خانه‌بدوشم

توجای برسرآتش نکرده ای که بدانی
چگونه‌خون دل‌ازعشق آمده است‌بجوشم

غمش‌بملك جهان‌خواجه میخرد زمن،اما
غمی که بندهٔ آنم، بگو چگونه فروشم

از آنچه رفته بما غافلند ، از چه ننالم؟
وزآنچه کرده بما آگهست،ازچه‌خروشم؟

چو پنبه باز شود ، مهر میزنند بلبها
چو مهر بر شکند، پنبه می نهند بگوشم

تو دیده چون نتوانی زروی غیر بپوشی
منت چگونه توانم ز روی دیده بپوشم

بجان رسیده ام ازجوریار، پاس‌وفا بین!
که ره بدرگه شاهم دهند و باز خموشم
(۱)
بزم خویشتنم خواند مجمر امشب ودانم
که پندهادهدم تا بصبح ومن نه نیوشم

۳۶

گر بسوزیم، بدل مهر کسی داشته ایم
عمری این شعله نهان زیرخسی داشته‌ایم
تا چه باشد باسیری که پس‌ازاینهمه ذوق
میتوان یافت که جا در قفسی داشته ایم
با هوای تو چنانم که بعشق دگران
ظاهر اینستکه در دل هوسی داشته ایم
واپس‌ازقافله ای مانده که رشك آیدشان
که چرا گوش ببانگ جرسی داشته ایم
دل زپی‌مانده ودردا که بکس‌نتوان گفت
چشم در راه چنین بازپسی داشته ایم
نفس را دام هوا داده پی صید جهان
شاهبازی بشکار مگسی داشته ایم

---

۱ - این بیت درنسخه چاپی ونسخه دوم‌اضافه است.
ستوده فتحعلیشه که فکروذکر مدیحش　　یکیست مایه عقل و یکیست مایه هوشم

از چه مارا نبود شکوه زبیداد سپهر
گر نه بردرگه شه دادرسی داشته ایم

با چنین دل،چه غم از نالهٔ مجمر مارا
گوش بر نالهٔ بیچاره بسی داشته‌ایم (۱)

۳۷

بازدردل عشق ودرجان اضطراب افکنده‌ایم
بحر درطوفان وما کشتی در آب افکنده‌ایم

سد روئین بر کنداین سیل ومابیچارگان
رخت درویران وبار اندر خراب افکنده‌ایم

جای باران ریزدازهر گوشه برقی، تا که ما
در زمین تخمی بامیدسحاب افکنده ایم

دوست درشهر است ومارو سوی صحرا کرده‌ایم
یاربی پرده است وما بررخ نقاب افکنده‌ایم

جای مالب تشتگان، برساحل بحر است و باز
خویشتن را از پی موج سراب افکنده‌ایم

با سر زلف تو گفتم از کمند شه ببین
کاژدهائی راچسان درپیچ وتاب افکنده‌ایم

زان بمرگم شادشدمجمر! که داند خویش را
درچنین راحت پس ازچندین عذاب افکنده‌ایم

---

۱ ـ درنسخه دوم این بیت اضافه است :

کامران فتحعلیشه که زفیض دم اوست
گربتن جانی وبرلب نفسی داشته‌ایم

۳۸

بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم
چه سود ازاینکه نهی آستین بچشم ترم

مگر مرا بکناری، مگر ترا ببرم
که همنشین هلالی و همدم قمرم

ترا طلب کنم از هر دری وچون بینی
بجز در تو نه بینند بر در دگرم

سپر فکند فلك پیش تیر آهم و باز
به پیش تیر نگاه تو همچنین سپرم

براه سیل سرشکم چوخار وتااکنون
اگر نسوختم از آتش تو خار ترم

کدام گل دمد ازبوستان؟ کهامشب باز
مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم

مرا ز دادن جان‌کام تلخ و بیخبران
علاج تلخی آن میکنند از شکرم

خوشم که موجب اندوه باغبان نشود
اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

بخاکپای شه وروی دوست دیدم از آن
زهرچه آگه و ازهرچه هست بیخبرم(۱)

باختیار خود از ره نمیروم مجمر!
که شوق میبرد از ره بجانب دگرم

۳۹

بجرم عاشقی روز جزا در دوزخم بردن
از آن بهتر بودزاهد که درافسردگی مردن

---

۱ – در نسخه سوم اضافه است:
ستوده فتحعلیشه که برارادت اوست
صفای گوهر مدحش نشانی‌ازگهرم

پری‌وار از برم شد تا چه باز از جان و دل بینم
که با دیوانگان مشکل توان عمری بسر بردن

نه در بیم مکافات و نه در اندیشهٔ نقصان
کدامین عیش به باشد مرا در خون دل خوردن

ندارد اختیار خویش دل در عشق و میباید
که بر بی‌اختیاری، اختیار خویش بسپردن

بحرفی آنکه بود آزرده دل از این و آن بنگر
که اینک در غمت خورسند گردد از دل آزردن

جهانی را زپا افکند و من باز از پی عشقش
ندانم تا چه آید برسرم زین پای افشردن

بهیچم میفروشد یار و کس با او نمیگوید
نشاید بندهٔ شه را چنین بی‌هیچ بشمردن(۱)

ملامت میکنندم مردمان از عشق و زین غافل
که از دامن زدن مجمر نشاید آتش افسردن

۴۰

زد ره من نرگس جادوی تو / شیر شکار آمده آهوی تو

آنکه ز جورت رود از کوی تو / شرم ندارد مگر از روی تو

تا ز چه گوئی که ز کویم برو / من که ندارم گله از خوی تو

پنجهٔ شیران ، همه در پنجه است / تا چکند قوت بازوی تو

روی همه سوی قفا ، گوئیا / میرسد این قافله از کوی تو

عود نیفکنده در آتش کسی / همره باد است مگر بوی تو

۱ـ این بیت در نسخه سوم اضافه است :

سپهر برتری فتحعلیشه آنکه با قدرش / همه‌شب تا سحر گردون و خوی از چهر بستردن

روی همه سوی تو و روی من
سوی همه تا که بود سوی تو
در که گریزم، که ز دستت نهم
روی بهر سو بود آن سوی تو
گردن ما بستهٔ زنجیر تست
حلقهٔ آن حلقهٔ گیسوی تو
تیرگی زلف تو از روز من
روشنی چشم من از روی تو
بر سر آنم که بر شهریار
شکوه‌ازاین پس کنم ازخوی تو(۱)

۴۱

با گفتگوی حور و حدیث فرشته‌ای
ای همنفس! بدوست مگر بر گذشته‌ای؟
شاهان بصلح کینه وران میروند و تو
اینک ز جنگ دلشدگان باز گشته‌ای
هر سو که میروم از بهر کشتنم
خطی بوالیان ولایت نوشته‌ای
زنجیرها گسستم و زلف تو عاقبت
بستم چنانکه عاجزم اکنون ز رشته‌ای
برهر که بنگرم ز توکامیش حاصل است
آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته‌ای
توخوش که زیرپای تو درهم فشرد و دل
خوش زینکه خاکپای بخونش سرشته‌ای
از هیچ دیده نیست، که خوابی نبرده‌ای
در هیچ سینه نیست، که تابی نهشته‌ای
مرغ اسیر، گو چه کنی ناله کز غمش
مار است بر دل آنچه تو برپای هشته‌ای

۱- این بیت‌درنسخه چاپی اضافه است :
فتحعلی شه‌که رود از درش
مجمر اگردل رود از کوی‌تو

مجمر نهاده‌ای بسر چرخ پـامگر
گامی طریق حضرت شه در نوشته‌ای(۱)

۴۲

گر بهر گوشه گذارند پی صید تو بندی
همه دربند بیاری و نیفتی بکمندی
بچه دست ازتو بنالم، بچه پا از تو گریزم
که تو دست همه بربستی‌وازپای فکندی
تو گشاده رخ وچشم‌همه سوی تو،خدا را
گو بیارند و بر آتش بگذارند سپندی
نظر یار بغیر است ، دریغا ز کمانی!
منظر دوست‌بلند است، دریغا ز کمندی!
تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو
چند ای میوهٔ شیرین توبرین نخل‌بلندی
بکدامین‌طرف، ای‌سیل‌روانی تو که‌دیگر
خانه‌ای نیست که بنیاد وی‌ازبیخ‌نکندی(۲)

۴۳

از اینکه جان نفشانند و دامن افشانی
گمان مبر که کسی را بود پشیمانی

---

۱ ـ درنسخه دوم این دوبیت اضافه است :

داری نظر بدستش وپیداست حاصلت — کاندر پناه ابر کرم دانه کشته‌ای
شمس ملکوك فتح علیشه که قدراوست — گر گویم از سپهر برفعت گذشته‌ای

۲ ـ درنسخه‌چاپی‌ونسخهٔ‌سوم‌این‌بیت‌اضافه‌است:

مجمرودر گه‌دارای‌جهان فتحعلیشاه — تاکه گفت‌ازستم‌چرخ‌مبیناد گزندی

غمت که ازپی آن دین ودل ز کف دادم
اگر دهم بتو، از من بهیچ نستانی
اگرچه گردش چشمت بلای جان من است
مباد آنکه زمن این بلا بگردانی
مرا بدیده و دل جز تو در نمی‌آید
که گویم این زتو به یاتو خودبترزانی
زدانه مرغ بدام افتد وتو دلها را
بدام آوری و دانه ای نیفشانی
شد از کمال بصیرت وجود حورومللک
عیان بچشمم و از دیده باز پنهانی
مگر بدیده کشم خاك مقدمت ورنه
چسان بدیده در آید وجود روحانی
بنالم از تو، اگر بر دلم ببخشائی
برنجم از تو، اگر خاطرم نرنجانی
بزن بتیغم و مرهم بنه که تا بینند
اگر بدعوی خود صادقم نمیدانی
طریق خدمت شه عاقبت در آموزد
کسیکه پیش تو دارد بخاك پیشانی
زپا فتاده و از دست رفته وحیران
چه‌حاجت‌اینکه‌زمجمر عنان‌بگردانی(۱)

۴۴

ززهد افسرده ام جام شرابی — گیاه خشك را رشح سحابی

۱ – این بیت درنسخه سوم اضافه است

ستوده فتحعلی شه‌که طره‌ات آموخت — ز زلف پرخم او عادت پریشانی

دلم جای غم‌اوشد که میگفت: نمیگنجد محیطی در حبابی
مگر دارد شبم صبحی؟ که گویند: فروزد بامدادان آفتابی
بدست کیست تازلفش؟ که امشب دلی داریم و هر دم اضطرابی
بهجرش خویش را کشتیم ودرحشر نه او را جرم و نه ما را ثوابی
نمردم بیرخش، میبایدم کشت که میجوید بقتل من ثوابی
نماندازکاروانی در رهش دل باین واماندگی دارد شتابی
زکار عالمی برقع بر افتاد بگو تاپیش رخ گیرد نقابی
دلم زدپنجه باعشقش، نگه کن! ستیزد صعوه ای چون با عقابی
فریب‌شیخ ومجمر کی زره برد مقیم بحر را موج سرابی (۱)

۴۵

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی
عجب که فتنه بهر حلقهٔ نیندازی
شکست پنجهٔ زور آوران و خود ز غرور
همان بقوت بازوی خود نمینازی
خراب سازی و بر کشوری نمیگذری
شکست آری و برلشکری نمیتازی
غم تو ازپی جان رفت و دوست آن باشد
که گر بخاك روی‌آیدت بدمسازی
نه‌آخر این‌دل‌پاکان وجان خاصان است
که پای بر سرشان مینهی بطنازی
بجز غم دل و رنج تن و سپردن جان
چه سود ازاینکه بما بیکسان نپردازی

۱ـ درنسخه سوم این دوبیت اضافه است:
دلم در سینه نالان از تومپسند بعهد شاه جغدی در خرابی
محیط معدلت فتحعلیشه که با تیغش ستم نقش برآبی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرند
که عاشقی نه بدلدادن است و جانبازی
بحسن و عشق گمان تارود، نشاید گفت
که باد پرده دری کرد و اشك غمازی
بخاك درگه شه، سر نهاده‌ام مجمر!
کجاست چرخ؟ که تا بنگرد سرافرازی

۴۶

نیست جز او زدیگرم خبری — تا گزینم بجای او دگری
بوستان وجود را چه درخت — بودکاورد ، اینچنین ثمری
پهلوانان ببند آرم و نیست — در کمندش زمن ضعیف تری
ایمنم از خدنگ او، که بود — دل بیچاره در میان سپری
که‌ازاین‌ره گذشت گزهرسو — آستینی بود بچشم تری
نگشا در بروی‌عشق، که عشق — چون‌درآمدبرون نشد زدری
تا بنوشین لبت گرفتار است — مکن ازلطف،سوی دل‌نظری
چه غم ازاینکه پای بندآمد — مگسی کاوفتاده در شکری
باتوام لیك از تو بیخبرم — چون درآئینه‌چشم بی‌بصری
بندهٔ شاه و خواجهٔ دوران — گفتم ازقدر خویشتن قدری
جزدل‌دوست،هرکجاسنگی‌است — زاه مجمردرآن بود شرری

۴۷

اظهار دوستی بهر یاری میکنی؟ — ایدل! بجرم‌خود،زچه‌اقرارمیکنی؟
مردم بدانه، مرغ گرفتار میکنند — تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
دشمن‌بدوستی‌شدوجنگ‌ازمیانه،لیك — با دوستان هنوز تو پیکار میکنی

گویم‌دل از کمندتوخواهد رمیدوتو خندان نگه بطرهٔ طرار میکنی
صدجان بیك‌نگه نکنی‌ازهجوم‌خلق چندین زیان زگرمی بازار میکنی
بارشکر بهیچ نگیرد شکر فروش ازبسکه خنده‌های شکر بار میکنی
نگرفته‌خوبناله چنینی، چه‌میکند ؟ چون خو بنالهٔ دل بیمار میکنی
مجمر زحرف عشق‌نبندی‌زبان مگر مدح‌شه‌است‌کاینهمه‌تکرارمیکنی(۱)

۱ـ این بیت در نسخه دوم اضافه است:
گلزار جود فتحعلی‌شه که خار را با نام خلق او گل بیخار میکنی

قصاید مجمر

۱

که کرد بی‌مدد غیر باژگونه بنا — بر از اساس جهان سقف گنبد مینا
نه‌رنگ‌وخامهٔ نقاش‌وخانهٔ منقوش (۱) — نه چوب و تیشهٔ نجار و طارمی برپا
که‌از کنارهٔ آن شکل ، زورقی ظاهر — که از میانهٔ آن ، موج دجلهٔ پیدا
مخدّراتی در وی که بزم گیتی را — بصبح پرده نشین و بشام پرده گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو — همه بصورت مطبوع وسیرت زیبا
ازین‌درنگی‌ودر سطح خاك فتنه وامن — از آن شتابی‌ودر کار خلق خوف‌ورجا
بجوف دلو گهی آن‌چویوسفش مسکن — بکام حوت گهی این‌چو یونسش مأوا
که اندرین طبق واژگون نهادستی — چهار کاسه که‌از آن‌سه‌طفل راست غذا
سه طفل‌دیده کس ازچار مام وهفت‌پدر — کش آن نیامده در وصل امّهات آبا
یکی بدل همه تابش ز روی او منکر — که سنگ‌خاره شد ازمهر گوهر لالا
یکی‌بلب‌همه شهدش‌زنام او بگزین (۲) — که نخل خشك بر آورد از نسیم‌صبا
یکی بتن همه جذبش زسوی او بیند — که پیکری ز لطافت شدآسمان پیما
یکی‌بعشق‌چوپرورده‌شدتنی چه شگفت — اگر بجذبهٔ آن از زمین شود به سما
بساط قرب بجائی برد ، که آرندش — زصدر سدّرهٔ اعلی نوید او ادنی
نداند (۳) این قدم از آن قدم‌ولی‌آید — بر آنچه زاد دو گیتی بهر قدم دانا
چنان‌به پیرویش دل که رهبر ثقلین — چنان‌به‌بندگیش جان که‌خواجهٔ‌دوسرا

---

۱ - نسخهٔ دوم - جامهٔ منقوش

۲- نسخه دوم - یکی بلب همه شهدش زمام او مگزین .

۳- نسخه‌دوم - ندانم این‌قدم ازآن‌قدم ولی‌آمد بر آنچه راز دو گیتی ....

محمد آنکه شدش عرش ، فرش ره بنگر
که رتبه تا بچه حد است و پایه تا بکجا

هوای کویش و بس روح انبیا خرّم
غبار راهش و بس چشم قدسیان بینا

چو خاکپایش ، دست کلیم ظلمت بخش
چو بوی خلقش ، باد مسیح جان فرسا

بکوی او سفر وحش و طیر در وادی
بسوی او گذر مار و مور در صحرا

بری زیادش در دل صفا مجو ز ورع
جدا ز نامش بر لب اثر مجو ز دعا

زاصل و فرع همه تابعند و او متبوع
زخوب و زشت همه بنده اند و او مولا

عجب کز آدم و حوّا وجود آن آمد
که گشت علّت ایجاد آدم و حوّا

بذکر[1] حق همه گویا و نیست او جز حق
تو در شگفت که چون سنگ شد بدو گویا

بجز یکی نسزد کس بجای او، آری
پس از حبیب خدا نیست جز ولی خدا

امام مشرق و مغرب علی که باز آرد
ز غرب جانب شرق آفتاب را زایما

چو نفی او بزبان صوت سنگ بر دندان
چو کین او بدرون موی نیش بر اعضا

سپهر و هر چه در آن، ذرّه ایش از خورشید
جهان و هر چه در آن، قطره ایش از دریا

ازین بتر چه عقوبت مرا که با همه جرم
ز درگهش ببهشت آورند روز جزا

خدای خواند ورا دست خود ، چنین باید
کسیکه برسر دوش نبی گذارد پا

چو خویش را ز پس پرده بود، از آن گفت
که بر یقین نفزاید مرا ز کشف غطا

بسوخت خرمن کفر آنچنان بآتش تیغ
که شه زبرق سنان کشت هستی اعدا

ابوالمظفّر فتحعلی شه آنکه گرفت
زآب خنجر او پنج فتح ، نشو و نما

سپاه و ملکش تا ریگ بینی و وادی
سخاو طبعش تا موج بینی و دریا

فنا بقهرش، چونانکه زهر در حنظل
بقا به لطفش چونان که شهد در خرما

چو حکم او بره باد ، دستگاه قدر
چو امر او بره سیل ، پایگاه قضا

سلالهٔ کرم اوست هر چه عیش و سرور
نتیجهٔ سخط اوست هر چه رنج و عنا

بقبض و بسط جهان کین و مهر اوست دلیل
بسعد و نحس فلک لطف و قهر اوست گوا

حیا بچهرش چونانکه نور در خورشید
وفا بعهدش چونانکه نار در خارا

سپهر[2] و خدمت او با گداست رتبهٔ جم
جهان دولت او در فناست کنج بقا

۱ـ نسخه دوم ـ بذات حق

۲ـ نسخهٔ دوم ـ سپهر و حرمت .

بوقت رامش او هرچه او همه ناهید
بگاه خدمت او هرچه او همه جوزا

نشان بستگی ار از زمانه[1] بردارد
ز کار خلق شود زلف یار عقده گشا

اگر ز دانش او نکتهٔ رود در بزم
خرد فزاید در مغز می کشان صهبا

مباد تا نبود غیر نامی از اکسیر
مباد تا نبود غیر اسمی از عنقا

زبد سگالش نامی، ولی بدار وجود
زنیك خواهش اسمی، ولی بملك فنا

قصیده ۲ (*)

چرخ را قدر وزمین راحلم و انجم را ضیا
ملك را زیب و جهانرا فخر و عالم را بقا

رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل
بزم را عیش و طربرا ساز و عشرت را نوا

طبع را جود وبیانرا حسن و سیرت را شرف
رأی را عزم و زبانرا را نطق و فکر ترا ذکاء

جسم را روح و روانرا مایه ودلرا طرب
مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری فتحعلی شه کامدش
مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصّهٔ سنگ و سبو
وانکه باعفوش خطا را الفت برق وگیا

طاعتش را روی بر روی شهور است وسنین
خدمتش را دست بردست صباح است و مسا

۱ـ نسخه دوم ـ بردارند.

* در مدح سلطان گردون آستان وخاقان صاحبقران در تاریخ عمارت فین کاشان.

چرخ باعزمش رود چونانکه طفلی با سرین
مهر بارایش شود چونانکه کوری با عصا

کین او را وحشتی در دل ، چو سیماب ولهیب
مهر او را الفتی با جان ، چو کاه و کهربا

لوحش الله هر چه حکم او ، قضا را آفرین
بارك الله هر چه امر او ، قدر را مرحبا

گر زمین بشتابد ، اینك حلم او آرد درنگ
ور فلك بنشیند ، اینك عزم او خیزد زجا

گوشهٔ از محفلش را ، ماه شمعی در لگن
روزنی از مطبخش را ، چرخ دودی بر هوا

لطف جان بخشش تعالی الله ، وجود اندر وجود
قهر جانسوزش معاذالله فنا اندر فنا

چرخ گردد گر عنان طاعتش گیرد زمین
مهر گردد گر رکاب خدمتش بوسد سها

هر کجا یك شمه ازجاهش ، جهان اندر جهان
هر کجا یك نکته از قدرش ، سما اندر سما

کی قدر گوید؟ که ما ، آنجا که امرش گفت ، من
کی قضا گوید؟ که من آنجا که حکمش گفت ، ما

پیش امر او به تشویشم (۱) که چون گفتم قدر
پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا

هر کجا و نیکخواهی تا نشان از دل طرب
هر کجا و بد سگالی تا اثر از جان بلا

می نروید جز گیاه تلخ دیگر از زمین
از مهب قهر او خیزد اگر باد صبا

۱ـ نسخه دوم ـ تشویرم .

گر فلك را از کمند خود رها دارد چه غم
صید مسکین را چه حاجت بند بنهادن بپا
گو فلك خصمی کند با ما چو او آمد معین
دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا
گو بلا نازل شود ، هر سو چو او باشد پناه
راه گو شو مختلف ، چون خضر آمد رهنما
ملك دنیا گومباش ازمن ، چوجستم خدمتش
خاك گو ازدست‌رو ، چون بر کف آمد کیمیا
این‌همایون کاخ‌میمون کش،زسختیهای‌چرخ
سست چون پیمان این سنگین دلان آمد بنا
گشت از فرمان او چونانکه با معموریش
ماند‌این‌فیروزه گون طارم یکی ویران سرا
کلك مانی با منقّش سقف مانی صورتش
شاید ار بر صحف انکلیون کشد خطّ خطا
امتحان نقش آن بود اینهمه نقش بدیع
کآورید از خامهٔ تقدیر ، نقّاش قضا
کاخ دیدی در چمن ، اینك چمن در کاخ‌بین
خاکش از کافور ناب و خارش از مردم گیا
هم شکفته غنچه‌اش بی کوشش باد وسحاب
هم دمیده سبزه‌اش بی قوّهٔ نشو و نما
نور یزدان جلوه گر بی پرده از ایوان آن
پردهٔ تمثال شه بر صدق این معنی گوا
زینجهان بگذشت و باز اندر فضای او نگر
طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا

شاید ازرضوان زبستانش[۱] بتابد روی کشت
گر خورد در هر قدم از بوستانبانش قفا
بانهالش شاخ‌طوبی ، با زلالش جوی خضر
چون بر ِ مُل پارگین[۲] وچون بر گل گندنا
خاکش از پاکی وقاه‌الله ، چوجسم قدسیان
آبش از صافی سقاک‌الله چو روح انبیا
آب را بنگر ، که همشیراست با روح روان
خاك را بنگر ، که همزاد است با مشك‌ختا
الغرض‌چون‌شدپس‌ازآن سخت بنیانی‌چنانك
آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشا
کلك مجمر زد پی تاریخ تعمیرش رقم
چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا
تا فلك‌باغی که دروی جان قدسی راست سیر
تا جهان‌کاخی که دروی جسم‌خاکیراست‌جا
باد، جسم قدسیان در منظرش گردی بچشم
باد، جان خاکیان در روضه‌اش خاری بپا

قصیده ۳ (*)

توای اختر نشان دیبا وای گوهر فشان خارا
سپهری در تن خورشید، و کانی در بر دریا
خرد را زینت اندام و جان را زیور قامت
جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایهٔ بالا

۱ ـ نسخهٔ دوم ـ نتابد . ۲ ـ پارگین ـ آب بدبو و بد رنگ .

* در تعریف کسوت شهریار جهاندار گیتی مدار که به خورده‌های زر وزیور وانواع گوهرهای شاه‌وار تزیین و ترصیع یافته .

سپهری در تو کز دستش یکی بحری پر از گوهر
محیطی در تو کز مهرش[۱] یکی چرخی پر از بیضا
اگر بحری، چو چرخت از چه باشد گوهر تابان
اگر چرخی ، چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
یکی شمعی ز پا تا سر فروزان روز و شب ، لیکن
ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا
بجوفت[۲] اندرون روشن روانی وین عجب بنگر
که شد مشکوة شمع و نور حق مصباح شد آنرا
یکی باغی ز سر تا پا شکفته سال و مه ، لیکن
ندیدم باغ را بیجاده گردد خرّمی افزا
گیاهت سدره و در تو فرشته سیرتی را تن
حشیشت طوبی و در تو بهشتی صورتی راجا
همت اختر ، ولی اختر نشد شاخ و بن سدره
همت گوهر ، ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی
گل از نار و بر از آذر ، شگفتی در شگفتی بین
گلستان خلیل و رسته در وی نخلهٔ موسی
بدستی آستینت بوسه زن ، کز شرم آن موسی
کشد در آستین ، دست ارشود از آستین پیدا
همه فیض الهی بین و انگشتش ، چو در محفل
همه زور خدائی بین و بازویش ، چو در هیجا
بپای دامنت سر سوده کامد گرد نعلینش
عبیر جامهٔ رضوان و عطر دامن حورا

۱ - نسخهٔ دوم - چهرش . ۲ - ن : بجوفش .

هم‌از آن‌شاهد جانراست رخساراملِ گلگون
هم از آن لعبت دلراست چشم آرزو بینا

جهان افروز چهری ، آشکارا از گریبانش
کز آتش سر بجیب شرم خورشید جهان‌آرا

از آن‌یك پرتوو گردون‌همه ماه جهان افروز
از آن‌یك تابش‌و گیتی همه مهر فلك پیما(۱)

پدید از پیکر گیتی‌فروزت پیکر خسرو
چنان کآئینهٔ اسکندر و پیدا در آن دارا

شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه بیمهرش
نه این را حاصل‌ازدین ونه‌آنرا بهره از دنیا

ز شوق نام او زر راست جا در کورهٔ آتش
ز شرم حلم او کُه راست جا در گوشهٔ صحرا

بجان بدسگالانش بلا سختی است در خاره
بطبع نیکخواهانش طرب مستیست در صهبا

فنا از قهر او خیزد چو زهر از ریشهٔ حنظل
وجود ازجود او زاید چوشهد ازخوشهٔ خرما

خیال قدر او دارد فلك دردل ، زهی‌حسرت
هوای حلم او دارد زمین در سر ، زهی سودا

بهرجا درگهش تا بگذری بر خاك پیشانی
بهر جا لشکرش تا بنگری درآهن اژدرها

وجودش در وجود آسمان آخر از آن آمد
که اوّل باده در خمّ باید و آنگاه در مینا

فلك ننهاد(۲)خوان عشرتی در عرصهٔ ملکش
که جز حسرت نیامد هیچ ازآن قسمت‌اعدا

---

۱ ـ (ن) : فلك فرسا . ۲ ـ نسخه‌دوم : بنهاد .

نه‌بینی آنکه‌جیشی‌را بیغما گفت چون‌سلطان
یکی کالا بکف آرد یکی از کف دهد کالا
همای همتش (۱) گر پرورش را بال‌بگشاید
نیاید زین سپس بیرون ز بیضه بچهٔ عنقا
اگر با مهر او رخ از پس دیوار بنماید
نشاید خواند زین پس مهر راجز عاشق‌حربا
ببر تا چرخ را هرشام‌باشدسیمگون‌اطلس (۲)
بتن تا خاك را هر صبح باشد زر فشان دیبا
حسودش همچو دامانت بروی‌خاك بادش سر
حبیبش چون گریبانت بدوش چرخ‌باشد جا

قصیده ۴ (*)

چیست آن‌پیك مبارك مقدم فرّخ مآب
روزوشب اندر تحرك‌سال‌ومه‌اندرشتاب
نافه‌اش در دامن و اندر گریبانش عبیر
عنبرش‌درجیب‌واندر آستینش مشك‌ناب
پیکرش‌بیجان‌وطبعش‌باردوجسمش‌لطیف
مقدمش‌جانبخش‌و نامش‌دلکش‌وفعلش‌صواب
بگذردازناز، گه‌دامن کشان‌سوی‌چمن
نکهت گل‌در گریبان،‌در بغل‌بوی گلاب
باپلنگان بسته گه در کوه‌پیمودن گرو
ازغزالان‌برده گه دردشت‌پیمائی‌حساب
گاه‌ازدم سردیش افسرده‌جان‌مرد و زن
گه‌زسردی‌دمش خرّم روان شیخ‌وشاب
رهروی‌بی‌پاوسر، دیوانهٔ بی‌عقل‌وهوش
عاشقی‌بی‌خانمان، آوارهٔ بی‌خوردوخواب
کس‌نمیداند، که‌ازعشق که‌باشدبیقرار
کس‌نمی‌یابد که‌ازهجر که‌داردا‌ضطراب
آب‌ازاو چون دل عشّاق در زلف‌بتان
گاه‌باشد درسلاسل گه بود درپیچ‌وتاب
مرده گه‌ازاو زمین‌وزنده گه‌ازاوجهان
چون‌قوی‌ازپیری‌وهمچون‌طبیعت‌ازشباب

---

۱ ــ نسخه دوم : هستیش. ۲ ــ نسخه سوم: سیم‌دوزاطلس .

* لغز باسم صبا در مدح شهریار تاجدار جهان آرا و خسرو گردون پیشگاه ایدالله دولته وشیدالله تعالی ملکه .

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام — چون جبین شاه گاه لطف و هنگام عتاب
خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه برد — پاس او فعل از شرنگ و باس او کیف از شراب
آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح — آنکه از جود کف او آز شد صاحب نصاب
صولتش بگذاشت استیلای طوفان در بحار — همّتش بنهاد استعداد باران در سحاب
درگهش را ساحتی و ساحت سبعاً شداد — خدمتش رادولتی و دولت حسن المآب
گفته درگاه حریمش را فلك باب السّرور — خوانده دیوان مدیحش را ملك ام الکتاب
ای خداوندی که باشد بزم عیشت را مدام — شیشه صبح و می شفق ساقی فلك جام آفتاب
غیر چشم یار، ترکی نیست در دور تو مست — جز دل عشاق، ملکی نیست در عهدت خراب
بر بنای او نمی آرد هوا هرگز شکست — گر گذارد بر هوایت آب بنیاد حباب
دیدهٔ عدل تو تا از خواب دولت بازشد — فتنه اندر گوشهٔ چشم نکویان شد بخواب
از سپاه جنگجویت باشد(۱) اندر روز رزم — یك پیاده آسمان کوراست گاه احتراب
مغفر از مهر و زره از انجم و تیغ از هلال — پالهنك از کهکشان، سپر زمه رمح از شهاب
دشمنانت را بروز رزم رمح و تیغ تو — آن یکی سرداب آمد این یکی مالك رقاب
بره و روباه و مور و پشّه از نیروی تو — برده و بشکسته گاه زور و هنگام عتاب
گردن گرگان چیره گردهٔ پیلان مست — پنجهٔ گرگان خیره زهرهٔ شیران غاب
آفتاب از گرمی طبع تو چون دم زد، فکند — تا قیامت آتش قهر تواش در التهاب
دشمن بیحاصلت را چار چیز اندر جهان — حاصل از بدو وجود آمد الی یوم الحساب
دل خروشان همچو بحر وسینه سوزان همچو برق — دیده ترهمچون سحاب وخشك لب همچون سراب
برد گر موری سلیمان را پی حاجت بدر — تحفهٔ روزی ترا هر روز میآرد بباب
مرغ بیضه، کرم پیله، مار مهره، نحل نوش — گاوعنبر، ظبی نافه، شاة بره، فیل ناب
هست خصمت را عروسی تیغ خونخوارت که نیست — جز بخون شوهرش روز وصال او را خضاب
عاصیانرا از تف قهرت بجان نار الجحیم — ظالمانرا ازدم تیغت به سر سوء العذاب
خسروا از مدحت ذات همایون تو شد — بیتهایم نغز و طبعم صاف و اشعارم لباب

۱ـ نسخه دوم ـ تاشد .

گوهر ذات تورا خود کرده‌ام مدحی که هست — خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب

ایستاده گوش بر در تا ببیند خصم دون — چیست زین(۱) مدحت سرائی با منت اینك خطاب

گر تر ا افتد قبول خاطر از آن یك دو بیت — فکر تم گردد مجیب و دشمنم گردد مجاب

دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان — روی همّت تا که در پای تو باشد چون رکاب

خرگه جاه تورا، سطح فلك بادا زمین — خیمهٔ عمر ترا، طول زمان بادا طناب

دشمنانت را بمحفل باد تا باشد به بزم — دوستانت را کباب و باده وچنك و رباب

از دل نالان رباب از قامت خم گشته چنك — زاشك خون پالا شراب از سینهٔ بریان کباب

قصیده ۵ (*)

خسروا نـای فلك خستهٔ خنجر بادت
اختران دست خوش پـرهٔ لشکر بادت

جان پاکان همه روز و، دل خاصان همه شب
پرده دار حرم و حـلقه زن در بادت

گر بخوانم ز قضا ور بسرایـم ز قـدر
قصّهٔ بنده و افسانهٔ چاکر بادت

گرچه ایمن ز خرابیست ولی این دو سه کاخ
اثری چند ز ویرانهٔ کشور بادت

هر کجا نام تو آرایش دفتر گـردد
تیر کاغذ شکن و کاتب دفتر بادت

مهر چون از پس دیوار فلك جلوه کند
شرمش از گوشهٔ بام و لب منظر بادت

۱- نسخه دوم - چیست این.

* در دعای دوام دولت جاوید مدت شاهنشاه آسمان درگاه از زبان گوهر درج سلطنت کیقباد میرزا.

هر چه پا ، آنهمه در بند کمندت بادا
هر چه سر ، آن همه در حلقهٔ چنبر بادت
بحر در بحر، شرافت همه بودت بگهر
چرخ درچرخ، سعادت همه ز اختر بادت
صید گاه تو در آن‌عرصه که گردون‌وشفق
آن پر طوطی و این خون کبوتر بادت
تر کتاز تودر آن‌پرده[۱] که‌مرّیخ وهلال
آن تن دشمن و این نعل تکاور بادت
بزم گاه‌تو در آن‌حلقه که‌خورشیدوسهیل
آن کف ساقی و این بادهٔ ساغر بادت
داستانی که بردجان[۲] ، سخنی کآردفر
از دم صارم و از گوشهٔ مغفر بادت
چشمی‌ازحادثه بینی[۳] رخی‌ازحادثه‌سوز
دیدهٔ جوشن و رخسارهٔ خنجر بادت
دوش میخورد قفا چرخ وبدربان میگفت
شرمی آخر ز من پیر معمّر بادت
گفتمش‌چیست‌لبت بوسه‌در گاهت‌جست[٤]
گفتم از آنچه ازو رفت فزونتر بادت
هر چه آن کام دو عالم همه جستند نبود
غیر کام تو که گوئیم میسّر بادت
هر چه آن ملك دو گیتی همه دیدند نبود
غیر ملك تو که گوئیم مسخّر بادت

---

۱ ـ ن. س. پره .   ۲ ـ ن. د. که سزد جان .
۳ ـ ن. د. بین و رخی از .   ٤ ـ نسخه چاپی . درگاهت چیست .

دیدچون‌شاهد منجوق(۱) ترا نصرت گفت
دل ما در شکن زلف معنبر بادت
بحر درویش شد از بذلت و نالان گوید
گذر ما بسوی طبع توانگر بادت
شد مرا خاك درت جا مگرم اختر گفت
جاودان جا بلب چشمهٔ کوثر بادت
نام این بنده قباد است و قبادم چاکر
ننگی ار نیست ترا بنده و چاکر بادت
شهد افزای لبم گشت حدیث تو، سزد
گر حدیثم همه شیرینی و شکر بادت
رویم از خاك درت مهر منوّر گردید
هر زمان دیده ازین مهر منوّر بادت
تا به مدح تو بود طبع صبا نافه گشا
مغز جان نافه پر از گفتهٔ مجمر بادت

قصیده ٦ (*)

چیست آن غنچه که نشکفتهٔ باد سحر است
غنچه‌نشنیده کسی کش‌نه(۲) صبا پرده دراست
چیست آن غنچه که بر هر ورق آن شرحی
زین دل خون شده بنوشته بخون جگر است

---

۱ - نسخه چاپی . سنجوق .

* لغز باسم نامه شکایت از دوری خدمت در مدیح بزم محفل سلطانی و مقیم حضرت خاقانی‌مقرب‌آستان‌معدلت‌بنیان‌شهریاری‌وشهریارملکی‌میرزاعبدالوهاب‌معتمدالدوله‌اصفهانی .

۲ - نسخه دوم : به صبا .

منّت از ریزش ابرش نی و رشح باران
ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است

چیست آن غنچه که چون من بغم روی کسی
پای پیچیده بدامان و بزانوش سر است

خبری میدهد از حال دل خونینم
گرچه ز احوال دل خون شده‌ام بیخبراست

چیست آن غنچه سیمین که پی خاك رهی
در بغل توده مشکش زرهی جای زر است

گوئی از سوز درون جگر سوخته‌ام
آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است

غنچه چون لب بگشاید فرح افزاید و آن
لب چو بگشود غمش از فرحش بیشتر است

گر نه آنراست چو من شوق‌جنابی زچه رو
با دو صد دل کمر بندگیش بر کمر است

از غبار غم رخسارهٔ روشن رائی
گوئی اوراست دلی کز دل من تیره تر است

گر چه اوراست چو من مهرخموشی بر لب
حرف‌ها لیك (۱) بدل از غم یاریش در است

غنچهٔ گلبن باغیست که هر نخلش را
دوستی‌اصل و، وفا شاخ و ، جدائی ثمراست

نی نی آن‌غنچه ز باغیست که‌بی برك‌و نواست
نی نی آن غنچه ز شاخیست که‌بی‌بار و براست

۱ ـ نسخه دوم : حرفها نیز .

غنچه نه ، نامهٔ از مجمر دل سوخته است
غنچه نه ، نامهٔ از مجمر خونین جگر است
بجنابی که منش بندهٔ آزار کشم
بجنابی که مرا خواجهٔ بیدادگر است
آنچه یادش ، نه از آن یاد من گمشده‌است
آنچه‌فکرش ، نه بر آن‌فکر من دربدراست
آنکه بی شمع رخ شاهد بزمش همه شب
وردم این مطلع تابنده چوخورتاسحراست [۱]

تجدید مطلع

ای که بی پرده گل روی توام‌پرده دراست
غنچه از شرم دهان تو بصد پرده در است
زلف شبرنك تو یا دام ره خورشید است
خط مشکین تو یا فتنهٔ دور قمر است
نیست جز سر کشی و جور و جفایت ثمری
چشم بد دور ز نخلی که چنین بار ور است
سبز شد پیش دهان تو و هر جا که سفید
میشود پسته کنون سنگ جفایش بسر است
چون شکستی پر و بالم ، ز چه بستی پایم
بکجا میرود آن صید که بی بال وپراست
گر دل وجان‌بغم روی توام شد، چه عجب!
ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است
مشك اذفر که جگر گوشهٔ آهوی خطاست
پیش زلفت رخش آلوده بخون جگر است

۱ - نسخه دوم : چو مهر سحر است .

تا خطت گشت عیان ، دیده من گریان شد
راست است اینکه مگر هاله نشان مطراست
بسکه تنگ است دهـان شکرینت گوئی
چون دل‌من زغم آن لب همچون شکراست
خاك پای تو بخاك در فرخندهٔ دهر
که بسی به بد و چشم ز ضیاء بصر است
چهره پرداز عروس طرب و عیش **نشاط**
که عروس طرب و عیش مدامش به‌بر است
صاحب کلك و نگین ، آنکه پی رونق ملك
خامه را در کف‌او نطق ونگین را نظر است
آنکه بر خوان عطایش همه گر اعدایند
آنکه مهمان سخایش همه گر جانور است
از کران تا بکران هر که ازو کامرواست
از ازل تا به‌ابد هر چه ازو بهره‌ور است
هر چه زوزیب کرم‌دست‌وی آتش‌باراست(۱)
هرچه‌زونظم‌جهان‌کلك وی آتش‌شرر(۲)است
نفسها را همه از اوست بقائیست اگر
طبعها را همه از اوست نشاطی اگر است
پسر آدم و آدم به طفیلش موجود
کس ندیده پدری را که وجود از پسراست
همچو من هر که کشد بارمدیحش بر دوش
چون ترازو سر و کارش همه با سیم وزراست

---

۱ ـ نسخه دوم : آتش‌کار است .   ۲ ـ نسخه دوم : آتش اثر است .

ایکه با رفعت تو چرخ نهاده کله است
وی که با شوکت تو کوه گشاده کمر است
خیمهٔ جاه ترا طول زمانست طناب
دامن قدر تو را اطلس چرخ آستر است
سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب
هر چه پروردهٔ رای تو شد اینش اثر است
شاخ خشك آورد از فیض صبا میوهٔ تر
هر چه پروردهٔ طبع تو شد اینش ثمر است
طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را
باحجر آن کندی کش ز تو آن با شجر است
گوهر افشاند و دُر ریزد کلك تو مگر
هوس عادت دست ودلت او را بسر است
لب گشود است بشیرین دهنی ، پنداری
فضلهٔ کلك تو اندر دهن نی شکر است
نیست این انجم و اختر که‌فروزنده بچرخ
ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است
گفت : روزی بسر چرخ نهم قدرت پای
انجمش زآن همه شب دیده بره منتظر است
چه غم از تیر بلا ، عون توام تا زره است
چه غم‌از تیغ اجل ، حفظ توام تا سپر است
ره گشاید چوقضا ، عزم تواش راهرو است
پی سپارد چو قدر ، حزم تواش راه بر است
هر چه پیش ازهمه ، قدرتو از آن افزونست
هر چه بیش‌از همه، لطف تو از آن بیشتراست

پر شد از شخص تو طهران و صفاهان خالی
گوهری در صدفی ، و صدفی بی گهر است
از تو طهران چو گیاهی بره باران است
وز تو طهران چو نهالی لب آب خضر است
اصفهان بی تو[۱] یکی ملك که بی شحنه و شاست
اصفهان بی تو یکی شهر که زیر و زبراست
دور از بزم حضورت همه دم مجمر را
بر سر خوان غم ، از خون جگر ما حضراست
همه را دیده بخواب خوش و دور از تو مرا
همچو بختت همه شب دیده بر نج سحر است
آه از روز جدائی و شب تنهائی [۲]
که نه این راست ز پی شام و نه آنرا سحراست
حال من بنده که از خاك درت ماندم دور
حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است
نی بسویم نگرد ، نی بفغانم بخشد
فلك بی سر و بی پای مگر کور و کر است
تا که این سنگدلانرا ز ره مهر و وفا
گاه گاهی بسر خاك شهیدان گذر است
گذرم باد ، بخاك در تو چندانی
که بگویند فلان بنده آن خاك دراست

قصیده ۷ (*)

خسروا ملك و دین قرین تو باد تا ابد هر دو همنشین تو باد

۱ــ در نسخه چاپی : از تو ۲ــ در نسخه سوم ـ غم تنهائی .

(*) حرف الدال در جواب قصیده انوری بر حسب امر سلطان .

حدّ سیر و سکونشان تا حشر — از یسار تو تا یمین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلال — طالع از مطلع جبین تو باد
چرخ را در مسالك و احکام — چشم بر حزم پیش بین تو باد
عقل را در مدارك افهام — گوش بر فکرت رزین تو باد
دست موسی چو دعوی آغازد — حجّت آن در آستین تو باد
سخنت انگبین و روح مسیح — مگس افشان انگبین تو باد
ملك تو حور عین و نافهٔ خلد — گرد دامان حور عین تو باد
هرچه آن کان و هر چه آن دریا — حاصلش اینکه شرمگین تو باد
نقد انجم که از شماره دراست — درمی چند از دفین تو باد
عقل با عشق گر عجین سازند — مایهٔ آن زماء وطین تو باد
هر چه در پردهٔ گمان ناید — راندهٔ در گه یقین تو باد
باد دوران (۱) تمام می نکنم — کیست دوران که تا معین تو باد
باد گردون(۲) ز ژاژ دم نزنم — چیست گردون که تاقرین تو باد
صدمت صور و پرسش محشر — در شهور تو و سنین تو باد
عرصهٔ خلد و وادی دوزخ — ساحت مهر و، دشت کین تو باد
خم گردون و تنگنای جهان — آن کمان تو ، این کمین تو باد
روی گردون اگر بیارایند — از پی سجده بر زمین تو باد
زلف ناهید اگر به پیرایند — بسته بر چنگ را متین تو باد
گر نمیداشت رخنه حصن سپهر — گفتمی پارهٔ حصین تو باد
گر نمیشد لوای مهر نگون — گفتمی رایت متین تو باد
مزرع چرخ ، خرّمی ز تو یافت — خرمن ماه ، خوشه چین تو باد
کوششت در مسالکی که مدام — ز آفریننده ، آفرین تو باد
هر کجا لشگری ز امّت تو — هر کجا امّتی بدین تو باد

۱- نسخه دوم : یاددوران — ۲- نسخه دوم : یاد گردون .

پردهٔ گوش فتح را به نبرد پردگی بانگ‌هان وهین تو باد
چرخ چون حلقه گشت تا که مگر گویم آن حلقهٔ نگین تو باد
ننگ آن آهنین سم است ار نه گفتمش نعل آهنین تو باد
بارهٔ کاختران همی گویند نام ما نقش بر سرین تو باد
چرخ در حلیهٔ رهان دیدش گفت کای صدچومن رهین تو باد
چنبر آفتاب و جرم قمر حلقهٔ تنگ و چرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمهٔ کوثر گرد ساق و خوی جبین تو باد
تن اعدای شاه فتحعلی لاغر از پهلوی سمین تو باد
خسروا روز عرض خدامت آسمان خادم کهین تو باد
واهب روح و قابض ارواح در فنای عدو ضمین[۱] تو باد
چون ره جود بسپری، گردون پی دریوزه ره نشین تو باد
مختصر خوان دعوت ار بنهی قرص خور قرصهٔ جوین تو باد
کان و دریا و آسمان[۲] گه‌جود دامن و دست و آستین تو باد
شعله در آب و عود در آتش باامان اندر، از امین تو باد
گر چه صد گنج گوهر است ترا نظم من گوهر ثمین تو باد
تا پر آوازه است طبل وجود خم گردون پر از طنین تو باد
قدرت آبستنی که دایهٔ دهر گویدش آسمان جبین تو باد

قصیده ۸ (*)

گو صبا را که ره قصر ملك بر گیرد قدم از آن سوی افلاك فرا تر گیرد
تا که در هر نفسی نفخهٔ دیگر بخشد تا که‌درهر قدمی نکهت دیگر گیرد[۳]

۱ـ نسخه دوم ـ رهین ۲ـ نسخه چاپی ـ کان دریای آسمان .

* در توجه موکب نصرت‌انتساب نواب مالك رقاب بندگان شاهزاده اعظم حسن علی میرزا به قصر قاجار خلد آثار .

۳ـ نسخه چاپی ـ عنبر گیرد .

مغز صبح از دم آن لخلخه‌ها بر چیند ... ناف شب در ره آن غالیه ها بر گیرد

گرد وادی همه از سودهٔ کافور آرد ... خاك هامون همه از تودهٔ عنبر گیرد

طبله در طبله بکف عود قماری دارد ... نیفه در نیفه ببر نافهٔ اذفر گیرد

قبه در قبهٔ آن بر زده طارم گردد ... ذروه در ذروهٔ آن پر شده منظر گیرد

پا بهر غرفه گذارد ، بزمین رخ ساید ... رو بهر سکنه گراید قدم از سر گیرد

مهر را رخ نگذارد که بر آن در مالد ... چرخ را جا نگذارد که بر آن در گیرد

حور اگر ازپی بوسیدنش آید ز بهشت ... تا بشوید لبش اوّل لب کوثر گیرد

گه باین‌در گه‌از آن در گه دیگر آید ... گه‌از این روضه ، ره روضه‌دیگر گیرد

خاك آن گرچه‌زسرهاست ، بره‌افشاند ... خاراین گرچه زجانهاست،زره‌بر گیرد

پس برشاهد باغ آیدو گوید : که‌خوشا ... خنکابخت تو ، گو خرمی از سر گیرد

خفتهٔفارغ ازاین مژده وخرم همه‌روز ... که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد

خیزازآن پیش که شهزادهٔ آزاده‌حسن ... جادرایوان تو چون خسرو خاور گیرد

خاك وادی‌همه زان پرتو خورشیددهد ... ریگ هامون‌همه زان‌تابش اختر گیرد

هاون لاله فرو شوی ، که عنبر ساید ... آتش غنچه بر افروز ، که مجمر گیرد

بررخ شاهد گل غازه‌از آن گونه‌بمال ... که رخ خاك از آن گونهٔ احمر گیرد

حقّهٔ غنچه لبالب بود از زر ، بگشای ... تا عروس گل ازآن‌خویش بزیور گیرد

لاله را دست رها دار ز دامن که‌مدام ... لب جوی ولب کشت و لب ساغر گیرد

دختر شاخ اگر خندهٔ بیهوده زند ... گوبه پیش لب خود گوشهٔ معجر گیرد

گوش گل‌رانه‌چنان‌سازگران، کوشنود ... نالهٔ بلبل اگر صد رهش‌از سر گیرد

ساز آن نغمه که آموختهٔ بلبل را ... که سر سرو گهی پای صنوبر گیرد

سروپا کوبد ،اگر کف‌بکف آوردچنار ... خاصه آندم که‌پیش‌فاخته‌مزمر (۱) گیرد

بلبل آن به که ره پردهٔ عشاق زند ... زانکه آن گوشهٔ این پرده‌نکوتر گیرد

۱ــ مزمر . بکسر اول وفتح ثالث بمعنی عود که میسوزانند ونیز مخفف مزمار است که بمعنی نای باشد ، آنندراج .

هم از آنجا بچمنها و به آبشخور ها … ره آمد شد بر گور و غضنفر گیرد

چند گوید که‌چنین بیهده در بادیه ها … [۱] این بره پی‌نهد آن‌پای زره بر گیرد

غیر آوار گی ازخشك‌وترو هرچه‌زذوق … دلتان از طرف بحر ول بر گیرد

رو به‌نخجیر گه‌آرید که شاید روزی … برتان کام دل از آن دم خنجر گیرد

باز، باز آید ودر دامن کوه و لب کشت … ره بازی همه بر کبك و کبوتر گیرد

گوید آن تنگ‌دهانی همه‌راخنده‌خوش آنك … بختتان جای در آن حلقهٔ چنبر گیرد

زودباشد که سبك سیر پر و بال شما … زیب از ناوك آن تیر سبك پر گیرد

باز با خاك سر آید که زهی دیر بپای … که قضا با فلکت پایه برابر گیرد

ز آن‌وشاقان وشق پوش که باصارمشان … ترك گردون بسر ازچرم‌خوراسپر گیرد

باش تا ساحت تو غیرت خلّخ گردد … باش تا عرصهٔ تو رونق کشمر گیرد

گاه گردت همه بر خطّ چلیپا ساید … گه غبارت همه بر زلف معنبر گیرد

آن یکی تکیه‌گه از عنبر سارا سازد … وین دگر بوسه گه از غالیهٔ تر گیرد

پای هر ذرّهٔ تو برسر خورشید نهد … جای چون در قدم میر مظفّر گیرد

آنکه با گوهر ذاتش خجل‌ازپاکی‌خویش … جای در بطن صدف دانهٔ گوهر گیرد

در فضای سحطش بال نیارست گشود … نسر طایر همه‌گر طبع سمندر گیرد

ثمر بندگیش بین که اگر بر خوانند … سرو را بندهٔ خاك در او بر گیرد

ایکه سنگ از گذرت پایگه سیم برد … ویکه خاك از قدمت دستگه زر گیرد

هر که آرد بزبان نام توروزی، همه عمر … زهر در کامش، شیرینی شکّر گیرد

عشوهٔ شاهد دنیا نفریبد رأیت … آن نه مرغیست که آن‌دانه‌پژاغر گیرد

کرهٔ مکرمت از رأی تو محور یابد … کشتی معدلت از ذات تو لنگر گیرد

مهر را پرتو رأی تو مکدّر خواند … چرخ را ساحت جاه تو محقّر گیرد

از دعای تو صفا دامن محراب برد … وز ثنای تو شرف پایهٔ منبر گیرد

۱ـ نسخه دوم ـ این بره پا نهد آن گام زره بر گیرد.

کشور عقل ز تدبیر تو والی جوید — خسرو روح ز انفاس تو لشکر گیرد
اندر آن روز که‌از بیم یلان خواهد طفل — جا بصلب پدر از پهلوی مادر گیرد
گر بخاطر گذرد صورت آن حُبلی را — نطفه اندر رحمش صورت دختر گیرد
چرخ در موجگه خون جوانان گوید — کیست؟ تا دست من پیر معمّر گیرد
تیغ در خرمن تن برزند (۱) اعدارا برق — کوس در معر که چون نالهٔ تندر گیرد
آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ — جای از بیم تفش شعلهٔ آذر گیرد
شخص خواهد که همی زیر زمین جای کند — مرد خواهد که همی روی هوا پر گیرد
خاك در هر گذری ضابطهٔ ظلم نهد — چرخ در هر قدمی قاعدهٔ شر گیرد
گاه آن یك بتن این یك خفتان درّد — گاه این یك ز سر آن یك مغفر گیرد
رخش چندانکه چواز دشت سوارانگیزد — تیغ چندانکه‌چو در دست دلاور گیرد
همه اجزای زمین صورت پروین جوید — همه اجرام فلك شکل دو پیکر گیرد
اندر آری برکاب از پی کین پا و قضا — پی زنهار عنانت (۲) بکف اندر گیرد
چون اسیری که تظلّم بخداوند برد — چون فقیری که سر راه توانگر گیرد
پس برون یازی واز تاختنت ترك سپهر — بوسه هر دم ز سم و نعل تکاور گیرد
نصرت اندر شکن پرچم منجوقت جای — چون دل ما به خم طرّهٔ دلبر گیرد
گذر اندر گذرت شور قیامت خیزد — قدم اندر قدمت صورت محشر گیرد
گم شود قابض ارواح چنان از ابدان — که بهر گام ز صمصام تو رهبر گیرد
تیرت آن مرغ در آن معر که کاندر دل خصم — اخگر افروزد و پس جای در اخگر گیرد
تا سمندت بوغا (۳) عادت صرصر جوید — تا کمندت بغزا صورت اژدر گیرد

چرخ زیر سم آن تارك خاقان کوبد
دهر زیر خم آن گردن قیصر گیرد

۱– نسخه دوم : در زند . ۲– نسخه سوم : عنایت بکف .
۳– نسخه دیگر : بدغا .

قصیده ۹ (*)

چیست آن بحر که درجوف صدف جادارد / نی غلط ، جاگهری در دل دریا دارد
آفتابیست نهان دردوجهان ازهمه ، لیك / رازهای دو جهان بر همه پیدا دارد
ذرهٔ با تربیتش تابش خورشید دهد / قطره با پرورشش جنبش دریا دارد
آفتابیست پراندیشه ، کجا دیدستی ؟ / آفتابی که بدل گوهر لالا دارد
دین و دولت را با امن و سلامت جوید / ملك و ملّت را بی فتنه و غوغا دارد
رأی دستور ملکزاده اگر نیست ،چرا؟ / کار ملکش همه بر وفق تقاضا دارد
میرزا موسی آن کز پی پروردن دین / منکران را به بغل در، ید و بیضا دارد
گو برآور ز پی دعوی و اندیشه مدار / همه دانند که این معجز موسی دارد
آنکه تیغ وی اگر قابض ارواح شود / شرم از فیض دم خویش مسیحا دارد
چرخ، هرجا که هوایش سرشکر افرازد / خاك، هر جا که دعایش لب گویا دارد
ابر با همّت او ، رخت بدریا فکند / کوه با شوکت او ، خانه بصحرا دارد
خاك با ذکرش ، خاصیت عنبر جوید / آب با یادش ، کیفیت صهبا دارد
گر فلك نیست بزندان غلافش دربند / این همه سلسله از بهر چه بر پا دارد
قدراوراچه زیان‌زاینکه‌جهان‌حادثه‌زاست(۱) / شیشهٔ چرخ چه آسیب ز خارا دارد
گر بگوئی که نه‌مفتون بودش شاهد بخت / غم یوسف همه دانند زلیخا دارد
منزل شاهدقدرش بجز از چرخ مجوی / زانکه مجنون خبر از خیمهٔ لیلی دارد
باوجودش فلك از خصما گر داده نشان / صورت زشت بر طلعت زیبا دارد
زهر گوخیزداز آن‌نحل که‌شهدانگیزد / خار گوریزد از آن‌نخل که‌خرما دارد
چه ضرر شعشعهٔ ماه ز ظلمت بیند / چه زیان مشعلهٔ مهر ز نکبا دارد
ایکه از شوق توجان زخمه بطنبور زند / وی که از مهر تو دل باده به مینا دارد
جان‌چوباشوق تو،دیگرچه‌تمتع‌جوید / دل چه با مهر تو ، دیگر چه تمنّا دارد
هرچه‌کام، آن‌همه بخت تو میسّر دیده / هر چه فخر ، آنهمه نام تو مهیّا دارد

---

* درمدح معتمد السلطان مقرب الخاقان میرزا موسی وزیرملکزادهٔ اعظم حسنعلی‌میرزا.

۱ ـ درنسخهٔ چاپی : اینکه جهان حادثه راست .

هر کجا بخت تو ، دولت نظر آنجا فکند — هر کجا نام تو ، رفعت گذر آنجا دارد
قهر خود نیروی بازوی اجل ساز ، که چرخ — رشتهٔ عمر بداندیش تو یکتا دارد
حذر از خشم جهان سوز تو دارد گوئی — که شرر جا به دل صخرهٔ صمّا دارد
با بیانم[1] همه رسوا و زبان بسته ز نطق — چکنم پیش تو ام کلك تو رسوا دارد
زان توانی[2] که بتن مرغ روان باز آرند — طوطی کلك تو در خانهٔ عنقا دارد
عقل گویند که با رای تواش فرقی هست — آری آن فرق که نادان بر دانا دارد
رشکش از رأی جهان بین تو آید خورشید — چه عجب کور اگر رشك به بینا دارد
سرو را هیچ نگوئی که فلان بندهٔ ما — که همی فخر خود از بندگی ما دارد
دل دیوانهٔ او باز چه رأی اندیشد — سر شوریدهٔ او باز چه سودا دارد
از پی چیست؟ که گه جای بویرانه کند — از غم کیست ؟ که گه روی بصحرا دارد
غم آن ، روز و شبم کرده یکی کز رخ و زلف — روز نوروز نهان در شب یلدا دارد
بستر از خاك درش ، پهلوی غلمان جوید — معجر از گرد رهش ، تارك حورا دارد
با هوایش دو جهان گر بملامت خیزند — عاشق از سرزنش خلق چه پروا دارد
جویمش کام ، کی آن دلبر بی رحم دهد — گویدم سیم ، کی این عاشق شیدا دارد
کام از آن دید تواند اگر اینست بهاش — خاصه آن بنده که مانند تو مولا دارد
این تو و خازن و من ، گوشهٔ چشمی ، ورنه — عشق دانی تو که آخر چه تقاضا دارد
تا که گویند زفیض دل و دستت مجمر — ره سوی کان و گذر جانب دریا دارد

خصم از این رشك چنان باد که گویند همی
گونه و دیده زر افشان و گهر زا دارد

قصیده ۱۰ (*)

تو آن بیرحم و آن بیباك و آن بیمهر و آن دلبر
که سازد جنك و ریزد خون و جوید شور و آرد شر

۱ـ نسخه دوم ـ با بنانم   ۲ـ نسخه سوم ـ زان نوائی .

* قصیده لف ونشر در مدح خسرو جمجاه فلك بارگاه داور تاج بخش ودارای ملك دخش پادشاه مریخ رزم شاهنشاه ناهید بزم ایدالله ملکه و دولته .

لب و رخسار وقدّ و زلف و گفتار و دهان‌تو
شراب و شاهد وشمع و شب وشیرینی وشکّر
مرا از خشم و کین و دردو رنج تو نشد خالی
دل‌ازمهروسر ازعشق‌وتب ازجسم‌وتن‌از بستر
به‌حسن‌وزیب‌ورنگ‌وبوبود گل‌چون‌تو گر دارد
بر ازسیم ودل‌از سنگ‌ورخ‌ازماه وخط‌ازعنبر
ز سودا و جفا و دوری و سوز غمت دارم
بکف باد و بسر خاك و برخ آب و بدل آذر
نسیم‌ازمسکن و کویت ، شمیم‌ازطرهٔ مویت
عبیر آمیز وعنبر بیزو مشك آویز وجان‌پرور
شکر خند ولب وچشم‌ونگاه وخط ورخسارت
بهار وصبح وطرف باغ‌وساقی ومی‌وساغر (۱)
نداری هیچ اگر مهر و وفا ورحم ودلداری
بود بی مهری وجور وجفا و کینه‌ات بی مر
گهی‌ریزم ، گهی‌سازم ، گهی بازم ، گه‌اندازم
بفرقت در، نثارت زر، براهت جان، بپایت‌سر
قدومژ گان‌وابروی تودر چشمم‌بخون ریزی
بود چون رمح وتیر وتیغ شاه معدلت گستر
خدیو و خسرو سلطان و شه فتحعلی کامد
جوان‌بخت وفلك تخت‌وعدو بند و ظفرپرور
شهنشاهی که برد ازحلم وعزم وطبع وتاییدش
زمین‌تمکین‌و گردون‌سیروانجم‌فعل‌ودوران‌فر

۱ـ در نسخه چاپی - می وکوثر .

ندانند گاه بذل و بخشش وجود وسخا دستش
شبه از لعل و لعل از سنگ وسنگ از سیم وسیم از زر
در انصاف ودر اوصاف ودر اقبال ودر اجلالش
امان پنهان، شرف مدغم، ظفر مکنون، بقا مضمر
کشیدو بست از ملکش، گرفت و یافت از شخصش
ستم رخت و اجل رحل و جهان زیب و فلک زیور
زجود وسعی وخلق ورأی او بود اینکه پیداشد
زر از کان ودُر از بحر و گل از خار وخور از خاور
نخورده [1] جز دف وطنبور و نای وتار در عهدش
بری چاك وسری کوب وتنی زخم ورگی نشتر
رود بیخدمت وبی ذکر و بیدیدار وبی فکرش
کمال از نفس و نطق از شخص و نور از چشم وعقل از سر
طپد از بیمش و لرزد ، درد از تیغش و افتد
دل قاآن، تن قارن ، برخاقان ، سر قیصر
بامر ونهی وحکم ورای وفرمان آمدش تابع
قباد و سنجر و دارا و نوشروان و اسکندر
نظر بر دست و خوان نعمت و انعام او دارد
دوصد معن ودوصد سیف ودوصد فضل و دوصد جعفر
ایا با عرض و طول وبُعد واوج قصرت افتاده
جهان از پا، زمان از پی، فلك از پو، ملك از پر
چواندر رزمگه با گرز ورمح وتیغ وتیر آیی
زبهر دفع وجنك وحرب وقتل خصم بداختر
ترا میزیبد آندم ازجلال وجاه و قدر و شان
سپاه انجم، علم محور ، فلك خرگه، ملك چاکر

۱ــ در نسخه دوم : نخواهد جزدف .

شود از گرد وسم و نعل وعکس اسپران آندم
نهان‌ماه وعیان ماهی، زمین‌پرمه فلك‌پرخور
گران و سبزولرزان وطپان از هیبتت گردد
سر گرز و رخ تیغ و تن رمح ودل خنجر
در آن‌میدان‌و گاه رزم وموج‌خون وهای‌وهو
بغرّد کوس ونالدنای وجوشد بحرولرزدبر
بیندازند از دوش وبرو پای و سراز وحشت
یلان‌رایت، کهان‌جوشن،مهان‌موزه، شهان‌مغفر
بیفتد دامن و دست و گریبان و سر خصمت
بدست ظلم وبند کین وچنگ مرگ‌وقید شر
در آید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی
از این دریا بآن دریا ازاین کشور بآن کشور
تو برقلب وصف پیش و پس کندآوران تازی
بتن‌جوشن، بسرخفتان، بکف‌ناچخ، بسرافسر
ببرند و دهند از بیم و نشناسند اعدایت
امیدازجان وجان‌ازدست ودست‌ازپاوپا ازسر
شها گرشدمرا دست و کف وجیب وبغل‌خالی
ز بی برگی کنون ازدرهم ودینار و سیم و زر
چه‌غم کزمدح تودرطبع ونظم‌ولفظو کلك‌من
نهان گردیده اینك‌لعل ویاقوت ودر و گرهر
الا تا بگذرد سال و مه و روز وشب و هفته
بکام وخواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر
تراهر سال‌وماه وروز وشام وهفته بادافزون
یکی‌تخت‌ویکی‌تاج ویکی گنج‌ویکی کشور

قصیده ۱۱ (*)

به سطح قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر   عیان چو بر کرهٔ نیلگون خطی از زر
همی نمود بر این تلّ آبگون کیوان   چو هندوئی که نشیند فراز خاکستر
بشام تیره ثریّا چو عقد دندانی   که گاه خندهٔ اهریمن آیدت بنظر
شرر ز اخگر اگر میشود پدید چرا ؟   نهان شد اخگر و برشد هزار گونه شرر
نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید   چو زیر خطهٔ سیمین نهاده مهرهٔ زر
شبی چنین و من اندر وداع اهل دیار   شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
که ناگه آمدم آن ماهروی سیم اندام   که ناگه آمدم آن سرو قد سیمین بر
چنانکه آهوی صیّاد دیدهٔ از راه   چنانکه طایر از دام جستهٔ از در
پرش ز خون درون دردو چشم خون پالا   چو در پیاله جزع اندرون می احمر
ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب   همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر
گهش قرین بیکی ماه گشت پنج هلال   گهش روان بد و خورشید شد هزار اختر
گهی دو دست بهم برنهاد و روی بر آن   چنانکه جای گزیند میان هاله قمر
بشاخ عاج گهش سیب سیمگون جویان   که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر
گهی نهفت ز فندق بنفشه در غنچه   گهی فشاند بلاله شکوفه از عبهر (۱)
روان برخ گهرش گه ز چرخ خون آلود   چنانکه از صدف لعل فام عقد درر
بنای عالم امکان ز جای بر میشد   نمی نهاد اگر آستین بدیدهٔ تر
مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع   مرا چو دید به بسته میان بعزم سفر
ز بسکه آه برآورد بر سپهر از دل   ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر
از آن بسطح سپهر و ازین بروی هوا   سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر
همی بطعنه برآورد تلخ از شیرین   همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر
چه گفت، گفت که درهجر خود مرا مگذار   چه گفت، گفت که از وصل من بیا مگذر

* در تعریف اردوی همایون پادشاه جمجاه آسمان خرگاه .

۱ــ درنسخه چهارم : شکوفه ازعنبر .

سری که بود براهم ، براه کس مسپار
دلی که بود به مهرم ، بمهر کس مسپر

بصد گناه نگیرد کسی دل از دلدار
تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر

زمن کدام جفا رفت ، بر توهان بشمار
زمن کدام ستم بود برتو، هین به شمر

وفا نمودم و کردی جفا ، زهی پاداش
جفا نمودی و کردم وفا ، زهی کیفر

ترا که بی سر زلفم دمی نبردی‌خواب
ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور

چه‌شد که‌ازره‌عشقم ، چنین گرفتی پای
چه‌شد که‌ازخط‌مهرم ، چنین کشیدی‌سر

کجاروی؟ که به‌از کوی من بودایدون
کجا شوی؟ که به ازشهرخود بود ایدر

سفراگر چه بود نیك، لیك نی‌چندان
که بی سبب بگزینی سفر بجای حضر

به لابه گفتمش ای‌نخل‌حسن رازتوبار
بگریه گفتمش ای شاخ عشق رازتوبر

بلی سفر سقراست وحضر بهشت ، ولی
باختیار نرفت از بهشت کس به سقر

خدای داند ومن کاندرین‌خیال مراست
هزار عذر وپی آن هزار عذر دگر

چو این شنید در آورد اندر آغوشم
دودست‌خویش ومنش نیزهمچودوپیکر

همی نمود دراز طوق دست ، من‌رویش
چو آفتاب ز حلقه ، چو ماه از چنبر

ازآن سپس که‌ز شب نیمهٔ تباه شود
مرا بحال تبه رفت همچو جان از بر

نشستمی ز بر یارگی و مردادم
عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر

همان نرفته دو گامی که اندر افتادم
بوادئی که بهر گام از آن هزارخطر

بغیر موی هژبران درآن نرسته گیاه
بغیر شاخ گوزنان در آن نرسته شجر

نه غیر نقش سم گورش ، ازچرنده‌نشان
نه جز نشان دم مارش از رونده اثر

نه غیر سائلهٔ چشم ماند، کانش زلال
نه غیر آبلهٔ پای ، رهروانش شمر

هزار سالش در استخوان هما را قوت
ولی نکرده ز بیم اندرآن همای گذر

همی بدیده‌ام اندر، ز شکلهای عجیب
هزار پیکر و هریك بصد هزار صور

بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه
بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خارو خاره‌درآن‌دشت‌و کوهسارمرا
همی خلید بپا و همی شکست بسر (1)

---

۱ ـ درنسخه سوم ـ همی خلیده بپا وهمی شکسته بسر .

گهی پیاده و گاهی سوار برشدمی   چو اشک خویش بزیر و چو آه خود بزبر

همی سپردم از اینگونه راه و میگفتم   که کی رسد که برم رخت از این خطیره بدر

که ناگهان بنمودی ز حجله گاه افق   عروس صبح ، رخ از طرف نیلگون معجر

بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ   چنانکه هندوی آتش پرست در آذر

بخورده سودهٔ الماس چرخ پنداری   که ریخت هردمش اندر کنار لخت جگر

زهم فتاده[1] به لشکر گهی که گاه نبرد   بحمله هریك از ایشان قرین صد لشکر

هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار   هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور

پلنگ وار به کوه اندرون وشیر بدشت   نهنگ وار به بحر اندرون و ببر به بر

بدورها ، همه را دهر مانده در زندان   بقرنها ، همه را چرخ بوده در چنبر

به بسته گردن کیوان ز کین گشاده چو دست   گشوده قلعهٔ گردون بکین چو بسته کمر

نرفته جز بیکی صید گاه با ضرغام   نخفته جز به یکی خوابگاه با اژدر

بزیر بار همه بختیان کوه توان   بزیر ران همه ختیان دیو سیر

هزار قبّهٔ زرین چو شمسهٔ گردون   هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر

میان آنهمه در قبّه‌ای و خرگاهی   براز سپهرو ، برازمهرو ، شه در آن اندر

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه بود   بزیر ظلّ لوایش پناه فتح و ظفر

شهی که رأیش اگر راه اختران بندد   دگر قدم ننهد خور بجادهٔ خاور

غبار ساحت رزمش سپهر اوج کمال   نشان نعل سمندش ، هلال چرخ هنر

بجنب پایهٔ تختش ، قرار ارض و سماء   بزیر سایهٔ چترش ، مدار شمس وقمر

دلی نسوخت بعهدش ، مگر دل آتش   تنی نتافت بدورش ، مگر تن مجمر

شها کنون که سپاه مظفّر تو گشود   هزار حصن حصین و گرفت صد کشور

یکی ز ناچخ رومی بهند از خلّخ   یکی به خنجر هندی بروم از کشمر

برید سینه خاقان ، به پهلوی هر قل   درید پهلوی طغرل ، بسینهٔ قیصر

صبوح فتح وظفر کن زدست ساقی گیر   زخون خصم ، می از کاسهٔ سرش ساغر

گهی ز زخمهٔ مطرب ، بفکر ظالم باش   گهی ز نالهٔ نی یاد دادخواه آور

---

۱ ـ نسخه سوم : ز هم فتاده .

بخواه ازپی ترتیب ملك از آن دیوان | بگیر از پی نظم سپاه از این دفتر
رضای رأی تو گر جسته‌این، سرش بفراض | خلاف حکم تو گر کرده آن، تنش بشکر
زدست این بستان و بدست آن بسپار | نگیز خاتم جمشید و ملك اسکندر
بفرق این بگذار و بگیر از سر آن | کلاه گوشهٔ محمود و افسر سنجر
ایا بقای تو فرد وجود را عنوان | ویا وجود تو خط حیاط را مسطر
جهان بجاه‌تو نازد، چو از تنت خفتان | فلك بقدر تو بالد، چو از سرت افسر
صبا بگلشن لطف تو جست مایهٔ خیر | فلك بکشور قهر تو گشت[1] والی‌شر
نهان به طبع تو احسان واز کفت پیدا | عیان زروی[2] تو اسرار ودر دلت‌مضمر
بخدمت‌تو شتابد جهان، چو خواهدجاه | بحضرت تو گراید فلك، چوجوید فر
برون ز حیز امکان بجاه خویش ببین | درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر
سپهر، بی سر و پا شد به آستانهٔ تو | که تا کند ز غبار در تو کحل بصر
چنان زدند قفایش که تا بحشر همی | بسر رود[3] که مبادا خوردقفای‌دگر
شود بتربیت اندر جهان مربّی گل | زسعیت ار بگذارند در نهاد شجر[4]
نشان چو از دل خصم تو بود خار را | ز آتش سخطت در دلش فنا و شرر
کجا بپایهٔ قدر تو میرسد گردون | بآسمان نرسد مور اگر بر آرد پر
همیشه تا که بگویند جرم مه زاعجاز | دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
چنان که‌تارك‌خصم ازبلا ، رگ‌حیدر

قصیده ۱۲ (*)

دوش از دیدهٔ مردم چو عروس خاور | کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر
از پی جلوه دراین کاخ زر اندود ز رخ | پرده برداشت دو صد لعبت سیمین‌پیکر

۱ـ در نسخه پنجم ـ قهر تو کیست
۲ـ در نسخه سوم ـ عیان زرأی تو .
۳ـ در نسخه چهارم ـ بسر دود
۴ـ در نسخه سوم ـ درنهاد حجر.

* دور از درگاه پادشاه گیتی پناه عروس خیال را بزیور آراستن و چهرهٔ زیبائیش را بتقبیل آستان معدلت بنیان ازنقص علت پیراستن .

من از این رشک شدم، تا که بخلوتگه طبع پرده بردارم، از روی عروس آن[۱] فکر
خلوتی دیدم چون روضهٔ رضوان در آن لعبتانی به پس پردهٔ عصمت اندر
همه در پرده نه از شرم بل از چشم حسود همه پرورده نه از شیر، بل از خون جگر
نه یکی خلعت احسان کریمیش به تن نه یکی کسوت امساك لئیمیش به بر
گاه در پرده ولی پیدا، چون مردم چشم گاه بی پرده ولی پنهان، چون نور بصر
زان میان بود یکی شاه و تمامی بنده زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر
پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم منظری زیب جهان لیك بری از زیور
پی مشاطگیش خاستم، آوردم پیش جامه از برگ سمن، غالیه ازعنبر تر
قدی افراختم، افراخته چون قامت سرو رخی آراستم، آراسته چون روی قمر
نگهش راز کف از خشم گرفتم شمشیر غمزه‌اش را بکف از ناز نهادم خنجر
بکمانخانهٔ ابروش نهادم تیری که نشاید به جز از سینه بد بینش سپر
رسم دلداریش آموختم آنسان کز ناز روی ننموده همان برده دل ازدست بدر
دادم از رأی خود آئینه بدستش، آری صورت نیك در آئینهٔ صافی بهتر
عکس آنروی تو گفتی که در آن آینه بود صورت یوسف در آینهٔ اسکندر
بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا خال مشکین، چودل سوختهٔ در چنبر
گفتم، ای سوز غمت اهل بیانرا در دل گفتم، ای عشق رخت خلق جهانرا درسر
کاش بودت خبر از طرز سخن چون من، گفت ز آنچه پرسیم نشان باز دهم زانت خبر
گفتم آن سوخته دل چیست که مشکین نفس است گفت: روشن بود این نیست بغیر از مجمر
گفتم ای حجلهٔ ابکار ز رأیت روشن گفتم ای حجرهٔ افکار ز رویت انور
شایدا کنون زچنین صورت و معنی که تراست در حقیقت بتو نازند معانی و صور
خیز از پای ادب راه جنابی پیمای کش نه پیموده جزاز سیر فلك راهسپر
گفت این درگه عالی که فلکراست مطاف درگه کیست؟ نشانش چه؟ که‌اش خدمتگر
گفتم آن درگه سلطان سلاطین خاقان که کمین بندهٔ درگاه وی آمد قیصر
صاحب تیغ وسنان فتحعلی شاه که برد تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر

۱- نسخه چهارم و پنجم - عروسان فکر.

گفت : حاشارخ زشت‌من و خاك دراو   خاصه اکنون که نه زیبی است مرا نه زیور
گفتم این عذر بنه ، خیز برو دوشت را   نیست جز خاك درش زینت و زیبی دیگر
لیك در حضرتش ار بار بیابی گر چه   عقلرا جای در آن نی بجزاندر پس در
از پس آنکه گشودند ز رویت برقع   و ز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر
پیش از آنیکه شه روم بپوشد خفتان   پیش از آنیکه شه زنگ گذارد مغفر
بخدائی که وجود تو چنین نیك نهاد   که ز سر تا قدمت ناید عیبی بنظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر بر او   تلخ باشد چو بگویند حدیث شکّر
بسر خنجر مژگان سیاه تو ، که باد   مردمانرا همه زان خانهٔ دل زیر وزبر
به کمند سر زلف تو که اندر خم او   می نیارد گذر از بیم کند باد سحر
بکمانداری ترکان دلیرت که ز شست   هر خدنگی که گشودند زدل کرد گذر
بکمین پایهٔ درگاه شهنشاه که نیست   هیچ سوگند ازاینم بتو دیگر برتر
زمن این‌مطلع تابنده بخوان تاخورشید   ماند از شرم پس پردهٔ ظلمت اندر
ای ترا مهر کمین بنده ، مرامه چاکر   زانکه تو شاه جهانی و منت مدحتگر
کس بعهدتو ندیده است‌جفائی جز کان   کس بدور تو نخورده است قفائی جز زر
نه رسولی تو ومثلت چوعدویت معدوم   نه خدائی‌تووشبهت[1] چوقیامت منکر
گر نه‌وصف‌تو در آن‌سوخته‌با آن‌اوراق   گر نه مدح تو در آن ریخته‌باد آن‌دفتر
روزگارش‌ز کجی داشت‌چوخط‌پرگار   باتوهر کس که‌نشد راست‌چوخط‌مسطر
گیرد از خشم توگر نفس نباتی تأثیر   یابد از قهرتو گر قوهٔ نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان   جای سبزه ز دل خاك بروید خنجر
گر نباشد ز پی سجدهٔ شکرت زارحام   گـه مولد ز چه اطفال بیایند از سر
فتنه از ملك تو با دیدهٔ تر شد ، آری   چون نگرید که‌دگر باز نگردد زسفر
گرچه‌بگرفت و ببخشید همی[2] کشورو ملك   برسولیت نیا و بسؤالیت پدر
ازتو ناکرده سؤال و زتو نا رفته‌رسول   که همی ملك ببخشی و بگیری کشور

۱ ـ درنسخه چاپی : چو قیامت منکر
۲ ـ درنسخهٔ سوم : ببخشید بسی .

موجی از بحر عنایت شود ار طوفانی خاك‌خود کیست کز آن‌ملك فلکزاست خطر
از کمندتو رهد خصم تو، روزی که‌رهد دل مجمر ز کمند سر زلف دلبر
به‌جزازابروی‌خوبان، که‌بیایدخونریز بجز از چشم نکویان، که بودغارتگر؟
کس بعهدت نکشیداست بروئی شمشیر کس بدورت نگرفته است بدستی خنجر
ایکه درطبع سپهراست زعزمت تعجیل ای که در کشتی خاکست زحلمت‌لنگر
درگهت راملك‌ازطوع همی برده‌سجود خدمتت را فلك از شوق‌همی بسته کمر
خصم تو پرچو برآورد ز تیرت افتاد این که‌میگفت؟ که پرواز کندمرغ‌ازپر
درگهش‌سجده گه‌خلق‌شودچون‌محراب هر که پامال قبول تو شود چون منبر
ابر را دوش بگفتم، که تورا آمدراست؟ اینکه گویند شود دانه ز باران گوهر
گفت: حاشاهمه‌زآن بحر کرم‌دان ورنه این تواند که شود گوهر یکداند مطر
تا که در خانهٔ آب است مکان غبرا تا که بر سکنهٔ خاك است گذار صرصر

بد نهادان ترا آب ندامت در چشم
بد سگالان ترا، خاك مذلت بر سر

قصیده ۱۳ (*)

المنة لله که بدل گشت دگر بار سجّاده به پیمانه و تسبیح بزنّار
رفت آنکه گشودند در صومعهٔ شیخ رفت اینکه به‌بستند در خانهٔ خمّار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش قفل در تذویرو کلید در اسرار
هم‌جنس ورع کاست‌از آنسان که‌بهیچش گر باز فروشند (۱) کسی‌نیست‌خریدار
در دایرهٔ وعظ نه جز زاهد و آنهم چون نقطهٔ بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن ازخانه بمسجد آری غم جانان نفروشند ببازار
صد بانگ مؤذن بسرودی زدل چنگ صد ذکر مسبّح بنوائی ز لب تار
صد سبحه زاهد بغباری ز ره دوست صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار

---

* در شکایت ازروزه وبشارت بخاقان گیتی ستان‌ابدالله دولت به هلال شب‌عید رمضان.

۱ ــ درنسخه سوم: گر بارفرستند.

واعظ نه اگر بیهده گفت، ازچه بقولش
ناورد یکی از پس سی روز جز انکار

سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم
جز رنج تن وضعف دل وزردی رخسار

از روز چنان داشت شبم ننگ اگرچه
رومی (۱) بچه بایست زهندو بچه‌اش عار

جستم ره‌تقوی همه شب آه که بگذشت
زان تیره شبان روز نشاطم بشب تار

در روزه اگر جان وتنی ماند چنان‌بود
کآئینه بزنگ اندرو سیماب بزنگار

گویند کنون بار سفر بسته مبادا
آنروز که گویند گشاید ز سفر بار

بس کس بسفر رفت که‌صد گونه‌خطر دید
چون‌است که‌اورا خطری نیست بیکبار (۲)

عید آمد وشد روزه، بده باده که‌دیگر
نتوانم ازاین بیش خجل بود ز خمّار

گر جام نباید بلب آورد، بگردون
مه از چه بشکل لب جام است پدیدار؟

ساقی قدحی، تا که زداید غم گیتی
مطرب غزلی، تا که فزاید غم دلدار

زین‌پس من‌وعیشی، که‌نشاید بجز این عیش
زین‌پس من وکاری، که‌نباید بجز اینکار

بزمی و ندیمی و نوائی همه از عشق
کُنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار

یاری که‌شب‌قدر وشب عید من اوراست
آن گیسوی آشفته وآن طرهٔ طرّار

رویش مه‌ولب مهره، ولی‌تا‌نبری دست
آن ماه بَرِ عقرب و آن مهره بر مار

آن عقرب وآن مار بافسونه و افسون
خفته زبر نور و زده حلقه بزنّار

گر سر ز پس بام برآرد بنماید
ماه از لب ایوان وخوراز گوشهٔ دیوار

گر باد گذر یابد ازآن زلف‌وبنا گوش
کافور به خرمن برد و مشك بخروار

هم کلبه ازو گردد چون حجرهٔ نقّاش
هم حجره ازو گردد چون کلبهٔ عطار

بر شعر من او را همگی میل شنیدن
از مدح شه او را همگی خوبی گفتار

دارای جهان فتحعلی شه که زنامش
بر سکّه بسی منّت و از سکّه بدینار

آنجا که بیان سخطش خاك بافغان
آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار

برقی زدم تیغش وجیشی همه خونریز
عکسی زسر رمحش وخیلی همه خونخوار

دربحر گر از بخت عدویش بسر آیند
در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار

---

۱ ـ در نسخه سوم ـ هندوبچه .
۲ـ درنسخه سوم ـ خطری نبود یکبار

در باغ اگر شکل حریمش به نگارند نرگس نکند بار دگر دیده بگلزار
ای جود تو وطبع تو آن نشئه واین می ای لطف تو وقهر تو آن گلبن واین خار
عدل تو در اقطاع زمین نکهت عنبر صیت تو در اقطار جهان نغمهٔ مزمار
با تیغ فنا قهر جهان سوز تو جوهر با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار
ازحلم تو یك نکته و گردون همه ساکن از عزم تو یك جنبش و گیتی همه سیّار
خوش گشت گر احوال عدویت گه مردن به باشد از ایّام دگر حالت بیمار
جسمی که نه برعادت طبعست صعودش دیری نرود اینکه شود باز نگونسار
تا روز دگر آید و امروز شود دی تا سال دگر آید و امسال شود پار

هر روز ترا ملکی و آسوده تو از رزم
هر سال ترا فتحی و فارغ تو ز پیکار

قصیده ۱۴ (*)

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار بودش جفا هر آنچه بما کرد روزگار
برخاك راه عافیت آن سر که داشتم موقوف آستان بلا کرد روزگار
ماندم که از قفا رومش تا نه بینندم گامی نرفته ، رو بقفا کرد روزگار
هرخصمئی که داشت ، بماداشت آسمان هردشمنی که کرد ، بما کرد روزگار
چندی ز بند محنتم آزاد کرده بود بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار
حرفی که سالها فلك از یاد برده بود با او بیك دقیقه ادا کرد روزگار
میگفت:میکشم زغمت، این عجب نگر! کآخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
بودم رضا بمرگ خود از دوری کسی سویم نظر بعین رضا کرد روزگار
آری دوا نداشت بجز مرگ درد من منّت خدایرا که دوا کرد روزگار
آنرا که دور کرد ز خاك در نشاط داند بمن ز کینه چها کرد روزگار
آن کآب چشمهٔ علی از خاك مقدمش غیرت فضای آب بقا کرد روزگار

---

* کذا فی المدیحة شکایة عن زمان مفارقة .

آن کو دمی نه یاد (۱) ز ناکامی منش ... از مرگم از چه کام روا کرد روزگار
او در کنار چشمه چه داند ز تشنه‌ای ... کش از کنارچشمه جدا کرد روزگار
آری‌زبستگان کمندش،چه آگهی‌است؟ ... آنرا که از کمند رها کرد روزگار
از پود و تار کارگه لطف و قهر او ... پود بقا و تار فنا کرد روزگار
زان گل که‌ریخت‌از کف بنّای فکرتش ... بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزگار
هر نقد خاصیت که عیاراز کفش نیافت ... افشاند چون، بجیب صبا کرد روزگار
ما را قرین دولت او داشت تا کنون ... خود گو که‌این‌عطیّه کرا کردروزگار
شاید گدای همّت او خوانمش اگر ... زین‌لطف‌بیکران که بما کرد روزگار
ای‌صاحبی که فضلهٔ معجون طبع تست ... کیفیّتی که اصل سخا کرد روزگار
طوق اطاعت تو که قید خلاصی است ... در گردن صباح و مسا کرد روزگار
گوئی قرین شخص اثر کردش آسمان ... بر دولت تو هرچه دعا کرد روزگار
با من حدیث نافهٔ چین در میان نهاد ... با خاك درگه تو خطا کرد روزگار
هرنقد تربیت که ز دست تو وام کرد ... در آستین نشو و نما کرد روزگار
هر عقده‌ای که داشت‌فلك در نظام‌ملك ... آنرا بنوك كلك تو وا کرد روزگار
حفظ ترا که پردهٔ اسرار عالم است ... ستّر مجاوران سما کرد روزگار
زاوراق لطف و قهر تو بشنید آیتی ... تفسیر آن بخوف و رجا کرد روزگار
هم در تو دید، هرچه‌هنر دید آسمان ... هم‌ازتو کرد، هرچه‌عطا کرد روزگار
نسبت‌برنگ روی عدویت چوداشت کاه ... زآنش اسیر کاه ربا کرد روزگار
هان تن بزن که برتن اقبال خود عدو ... پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار
مفلس‌ترازمنست کنون‌زانکه‌هرچه‌داشت ... بر خاك درگه تو فدا کرد روزگار
همواره تا بود ز تو در ورطهٔ عذاب ... بس بر بقای خصم دعا کرد روزگار
هرگه که‌خواست دم‌زنداز روی‌آفتاب ... از رأی روشن تو چها کرد روزگار
راندی زآستانهٔ خویشش ز حضرتت ... هرشکوه‌ای که کردبجا کرد روزگار

---

۱ ـ درنسخه دوم : آن کاگهی دمی‌نه زناکامی منش .

گر روزگار نیز شد از خاك درگهت	هرگز نگویم اینکه خطا کرد روزگار
هر سفله نیست قابل این پایه، زان ز کف
دامان خدمت تو رها کرد روزگار

قصیده ۱۵ (*)

ای صاحبی که ذات تو درباغ روزگار	نخلی بود که نیست بجز دوستیش بار
در حجلهٔ خیال تو اسرار پرده گی	بر درگه جلال تو افلاك پرده دار
بغض تو داروئی که نیارد بغیر درد	کین تو باده‌ای که نیارد بجز خمار [۱]
در پیشگاه حضرت تو پای اختران	کوته چو دست وهم ز دامان روزگار
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد	پیمان تست محکم و عهد تو استوار
درعزم چون سپهری ودرحلم چون زمین	در قهر چون خزانی ودرلطف چون بهار
در طبع آسمان زکجا بود این کجی	از رأی مستقیم تو می‌یافت گر مدار
وی چون عذار شاهد صبح وعروس شب	در پرده شد نهان و شد از پرده آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب	شد از فلك پیاده و شد بر فلك سوار
چون یوسف آن نگون شدو چون بیژن این برون	در چاه غم بزاری و از چاه غم نزار
آن درشداز بلندی‌واین بر شد از مغاك	قارون صفت بخاك و بگردون مسیح‌وار
آئینهٔ سکندر و جام جم آسمان	پنهان در آستینش و از جیبش آشکار
چون موسی آفتاب ازین بحر بیکران [۲]	چون قبطیان نجوم دراین بحر بیکنار
گوئی گسیخت مرسلهٔ چرخ واز میان	دزد شبش ربود یکی گوی زرنگار
افسرداخگر خورواین طرفه‌بین که گشت	زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار
رودی ززال چرخ مگر مُرد ، کز نجوم	در ماتمش فروخت دوصد شمع برمزار
پروین بروی چرخ ومه از گوشهٔ فلك	آن یك چواشك عاشق واین یك چوروی یار

---

* در تعریف نار و رسیدن نامه یکی از احباب و بیان آن و جواب نامه .

۱ – درنسخه سوم : ندارد بجز خمار.

۲– درنسخه دوم : ازاین بحر برکران .

چشم من از جدائی ماه رخ تو بود　　اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
گه در خیال آنکه، چرا آن خدایگان　　گه در گمان اینکه، چرا آن بزرگوار
با آنهمه عنایت و الطاف بیکران　　با اینهمه ارادت و اخلاص بی شمار
یاد من حقیر نیارد ز راه ننگ　　فکر من فقیر ندارد ز روی عار
بودم در این خیال و ز بیمهریت روان　　سیلاب خون بچهره‌ام از چشم اشکبار
زد شوق حلقه بر دردل ناگهم که خیز　　کز ره رسید پیك خداوند کامکار
گوشم بحلقهٔ در و چشمم براه و جان　　بر کف که کی رسد که کنم دررهش نثار
بر کف گرفته نامهٔ عنبر شمامهٔ　　ناگه ز در در آمدم آن پیك نامدار
نامه نه مرحم جگر ریش درد ناك　　نامه نه پنبهٔ دل مجروح داغدار
گفتم که پیك صاحبم آورده نامهٔ　　یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار
یا از فلك مسیح به کف نسخهٔ شفا　　آمد پی علاج من ناتوان زار
یا راجعی ز حضرت سلطان گه قصاص　　آورده بار نامهٔ عفو گناهکار
آن سر به مهر نامه بصد عذر و معذرت　　زان پیك پی خجسته بصد عجز وانکسار
بگرفتم و گشودم و از پای تا سرش　　دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بودی و بر نام خویشتن　　بردم هزار رشك که کردت بدل گذر
تا سوزیم بنار خجالت ،نموده زان　　نامم بذیل نامه بیاری سه چار بار(۱)
رنگین چو اشك عاشق و نازك چو طبع دوست　　شیرین چو نظم مجمر و میگون چو لعل یار
با نار اینچنین چه عجب داد اگر شجر　　بهر شبان وادی ایمن ز نار بار
برجی پر از کواکب رخشان آتشین　　درجی پر از لآلی منضود آبدار
اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان　　گوهر ندیده کس که بر آید زشاخسار
چون شاهدان پرده نشین از سر حجاب　　بنهفته جملگی به پس پرده ها عذار
هریك بخون نشسته چو من از غمت بلی　　دوراز توهر که ماند، نشیند بخون چو نار

۱ـ در نسخه سوم : یادم بذیل نامه بیاری سه‌چار بار .

پیدا بدیده تا ز دل نار خسته است گه لعل آبدار و گهی درّ شاهوار
پیوسته از میان دل و دیده خصم را لعل مذاب و درّ ثمین باد در کنار

قصیده ۱۶ (*)

عید را پیرایهٔ دولت ببر کردند باز
شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز
گرچه بست ازروی شه دیری نظر بردر گهش
مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز
گر چه از خاك در او دور شدچندی ، کنون
لطف بین ! کش بوسه گاه آنخاكدر کردندباز
در گهی چشم بداز وی دور ، کز روی شرف
خاك‌راهش ، خسروان کحل بصر کردند باز
جانفشانی را گذر عمری بر آن در داشتند
هم بر آن دستور بر خاکش گذر کردندباز
در فضایش کاسمان آمد کم از موری بچشم
جابر آن از چشم موری تنگتر کردند باز
ساحتش از کبر وخودایوانش ازتاج‌ونطاق
بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
آن گزین دستورشان بر خاکپای شه دلیل
خضر را بر آب حیوان راهبر کردند باز
چون نمازش را قرین موزه مغفر داشتند
همچنان انبازشان با یگدگر کردند باز
پیش قدر او گشودندی کمر بس بنده وار
از پی خدمت ورا ، زیب کمر کردند باز

* در تهنیت عیدسلطانی وبیان جشن همایون وبزم میمون بهشت‌نمون خاقان گیتی‌ستان

چون سپهری با سپهری شاه و خسروزادگان
گرد تختش سخره بر شمس و قمر کردند باز

جا بصدر پیشگاه و رخ بخاك آستان
ناز بر چرخ و نیایش بر پدر کردند باز

چون بپورش [1] جانفزا گوهر زهر جاریختند
لعل را قفل در گنج گهر کردند باز

کشف اسرار نهان را منشیان در پیشگاه
کلك و دفتر از قضا و ازقدر کردند باز

تا که لطف و قهر شه را مظهری آید پدید
آفرینش را حساب از خیرو شر کردند باز

در سلاسل هر طرف پیل دژ آهنجی روان
باد را زنجیر و کُه‌را پویه ور کردند باز

نوك دندانها پدیدار از دهانشان یا بشب
اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز

حلقه‌هاشان زیب دندان ، یاحلی‌بندان بدست
یار را دستینه های سیم و زر کردند باز

توپ را آهی و افغانیست چون افسردهٔ
کش درون از آتش غم پر شرر کردند باز

از دم زنبوره بهر جانگزائی خصم را
سرخ زنبوران‌زهر سو بال و پر کردند باز

خصم زین غم دوش مینالید و زرین نای را
در خروش از مژدهٔ فتح و ظفر کردند باز

خاك زیر گوهر ناب است ، گوئی مطربان
مدح سلطان خاصه شعر من ز بر کردند باز

۱ـ در نسخه دوم : چون‌بپوزش .

نشنود نالیدن این گوشه گیرانرا مگر
گوش چرخ از نالهٔ طنبور کر کردند باز
بر میان رامشگران بر بسته آن مشکین رسن
سرو سیمین را نطاق از مشك تر کردند باز
زلف بگشودند و دلها ریختند از تار زلف
وه که آن بیچارگان را در بدر کردند باز
برزمین‌شان چشمها، هان‌مژده مجمر! کزوفا
جانب افتادگان خوبان نظر کردند باز
بالب ساقی، شده مرغ صراحی نغمه سنج
از دم عیسی ، گلی را جانور کردند باز
شاهدگل را زسر بر داشته برقع مگر
نو عروسان چمن چادر بسر کردندباز
کان گوهر کن لب‌از لعل‌لبش، کز فیض‌ابر
باغ را کانی همه لعل و گهر کردند باز
می برد از هرطرف پیك صبا برگ گلی
سوی مرغان اسیرش نامه بر کردند باز
گو کند افسانهٔ بلبل که طفل غنچه دوش
خفت اگر ، بیدارش از باد سحر کردند باز
شاخ را خون‌زآتش بلبل بجوش‌آمد، از آن
در عروق از نوك خارش نیشتر کردند باز
مادر باغ است زان خرم که بهر بزم شاه
تاك را بر دختر رز بارور کردند باز
قهرمان فتحعلی شه آن که خصمش را اگر
چاره شد دردی ز آغازش بتر کردند باز

دوش اگر شستند دامان افق ز اشک شفق
صبحگه رنگینش از خون جگر کردند باز

ذات او جز نورحق گفتند ، عقلم گفت: شرك
گفتم آوخ ، کش بیانی مختصر کردند باز

مهرخصمش دردلی؟ حاشا، که گفت این کزحجر
چون شراری جست جایش در حجر کردند باز

شیر از برّ و نهنگ از بحر در رزمش شدند
پوی پویان رو بسوی بحر و بر کردند باز

شاهد ملك ار نهان با دشمنش ساغر کشید
شحنه را از بزم میخواران خبر کردند باز

عیش خسرو تلخ اگرازهجر شیرین شد، چه غم
کام جان شیرینش از وصل شکر کردند باز

باش تاخورسرزند ، گیرم که گنجوران شب
چرخ را از اختران ، گنج گهر کردند باز

خسروا کی فتنه در ملکت بنائی بر نهاد
تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند باز

تا بپایت سر نهد خور چون شب ازشرمت نهفت
بامدادانش عیان از باختر کردند باز

خوش شدارجان عدو ، بس طایران کز زیر پر
سر بر آوردند و هم در زیر پر کردند باز

شادیش در دل چه غم بس ملك آمد چون خراب
ساکنان آن بر آن روزی گذر کردند باز

هم ترا جوید زهر درپیك شادی ، ورنه چون
از در خصم تو او را پی سپر کردند باز

بس طلبکاران که راحت را دمی در منزلی
جای بگزیدند وهم ز آنجا سفر کردند باز
تا زباد عیسوی دم ،در بهاران گفتگو است
کاتش موسی فروزان از شجر کردند باز
سر بسر عیدتو خرم از جهان باداچنانک
خرم از عیدت جهان را سر بسر کردند باز

قصیده ۱۷ (*)

صباح عید که گل تکیه زد بحجلهٔ ناز
گرفت بلبل بی برگ و ساز،ساز نیاز [1]
زمین ز لالهٔ سرخ، آنچنانکه بال تذرو
فلك ز پارهٔ ابر ، آنچنان که سینهٔ باز
به سبزه آهو برّه غنوده مست از شیر
چنانکه گه [2] کنداز بوی سبزه چشمان باز
بگاه صبح لب مرغزار در تك و پوی
بوقت شام سوی چشمه‌سار با تك و تاز
بباغ از پی بازی تذرو وقمری جفت
براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز
زمین ز صیحهٔ این بقعهٔ پر از آوا
فلك ز نغمهٔ آن پردهٔ پر از آواز
گرفته راه هوا مرغ بچگان لیکن
ز آشیان همه تا صحن باغشان پرواز
مشاطکان بهاری عروس بستانرا
ز آب آینه دارو زباد غالیه ساز
چنان ز سروصنوبر طراز دیده چمن
که پیشگاه ملك زاده از بتان طراز
سپهر تخت ملك بخت شاهزاده حسن
که‌تخت‌راست ازاو زیب و بخت‌رااعزاز
بر آن‌فرازحبیبش [3] که‌نیست‌ره بنشیب
در آن نشیب‌حسودش که نیست‌ره بفراز
بهر زمین که فتد ظلّ پرچمش‌تاحشر
برون شود ز دل خاك عقرب اهواز
ایا جمال تو با شاهد ازل همدم
و یا جلال تو با لعبت ابد دمساز

---

* در تهنیت عید سلطانی در مدیح درخشان‌اختر برج‌خلافت ودرج ابهت و تاج‌داری حسینعلی میرزا .

۱ــ در نسخه دوم . سازساز بناز .
۲ــ در نسخه دوم . چنانکه که‌کند .
۳ــ در نسخه سوم . بر آن فراز جبینش .

ز حلّ و عقد جهان آگهیش کی باشد؟ اگر نه رأی تو گوید بچشم گردون راز
اگر نشانه ز حفظت کنند پیکان را گذر بود همه زان سوی شست تیر انداز
ز بیم شحنه، پاس تو گیرد اندر بزم گلوی شیشه خناق و دهان جام گداز
چو آهن از دل خصمت نشان دهد ز آنست همیشه در الم پتك و در شکنجهٔ گاز
گرش هوای تو پروانهٔ امان بخشد دگر ببزم نه بیند ز شعله شمع گداز
ز هیبت تو همه کان زعفران یابند اگر کنند سر تربت عدویت باز
در تو کعبهٔ آمال خلق گشت چنانك عنان بجانب او تافت کاروان حجاز
بر آستان توره بردم از فلك آری که سالکان(۱) بحقیقت برند پی زمجاز
اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد ز خاك هیچ نروید بجز سخن پرداز
ز قید تو نرهد دور از تو خصم که صید رها ز بند نشد زینکه گشت رشته دراز
به محفل تو بر آتش همی نهند عبیر سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
گرت بنغمهٔ شهناز دل کشد خیزد ز نای بی دم مطرب ترانهٔ شهناز
ز خاکپای تو شد آفریده، از آنست که جز بدیدهٔ محمود نیست جای ایاز
توکار ملك بپایان رسان و فارغ باش که چرخ دشمن خصم تو آمد از آغاز
همیشه تا که نشاط است، دور از اندوه همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز

ترا نشاط و نشاطی وجود راهمدم
ترا وجود ووجودی نشاط رادمساز

قصیده ۱۸ (*)

دوش شدم که خامه را مخزن گوهر آورم غیرت بحر و رشك کان خامه و دفتر آورم(۲)
بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم پس دل عالمی بر آن حلقهٔ چنبر آورم

۱ــ در نسخه دوم بساکسان.

*در تهنیت عید نوروز فیروز سلطانی وجلوس میمنت مأنوس اعلیحضرت خسرو صاحب قرآن.

۲ــ نسخه دوم: دامن دفتر آورم.

دامن جیب وهوش را تودهٔ عنبر آکنم
گردن و گوش عقل را رشتهٔ گوهر آورم

بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانهٔ
گر نه‌زخود روند از آن نغمهٔ دیگر آورم

تا پی مغز خاکیان لخلخه‌سا شود سحر
غالیه‌های عنبری از دم مجمر آورم

تا نکند زشرم آن مرغ سحر نواگری
آن دو زبان لال را مرغ نواگر آورم

آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلك ما نوی
نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم

نافهٔ مشك شب برد آهوی صبح و من همی
ز آهوی خامه برورق نافهٔ اذفر آورم

پیش که صبح بر نهد خوان خور از بر افق
از پی خوان مدح شه نزلی در خور آورم

از ظلمات چشمهٔ جویم و بس سپیده دم
آب خضر زخشك نی پیش سکندر آورم

عود بمجمر از بغل، گل به بغل ز بوستان
تا که بگاه مدح شه، حجره معطر آورم

خامه بدست و گه بگه زادهٔ نال در دهن
تا نگرم که تا کجا، تلخی شکر آورم

گه بخود اینکه مفلسی چیست که شه ای کنون
از کف شه سر آیم و خاك همه زر آورم

گه بشب اینکه تیرگی چند گه از ضمیر او
گویم و زانجهان کنون جمله منور آورم

گه بسجود و بر زمین سوده جبین که از درش (۱)
گفتم و شد که خاك را روی مجدر آورم

بس پی بخت دشمنش رفتم و خوابم آنچنان
برد که گفتمی دگر نیست که سر بر آورم

دیدم از این جهان برون باغی و در فضای آن
بارگهی کش اینزمان سجده بهر در آورم

نامیه در طرب که شد وقت که بهر بزم شه
مادر تاك را ببار از پی دختر آورم

باد بباغش اینکه چون زینت گلبن آوری
گوی که تا زغنچه‌ها حقهٔ زیور آورم

گر نه ز بهر روی شه چشم نیاز (۲) بر کند
گوی که تا غبار در دیدهٔ عبهر آورم

ور نه پی سجود او پشت بعجز خم دهد
گوی که تا شکست بر قدّ صنوبر آورم

بزمی و جمعی اندر آن دست بدست هم که هان
شیوهٔ کبك جو که من رسم کبوتر آورم

چنگ بساقیش که خون از لب شیشه بر گشا
بادم زخمه چون رگی بر سر نشتر آورم

نای بدست این و آن بوسه زنان که چون رسد
وقت گذار تا لبی بر لب دلبر آورم

۱– نسخه چاپی : که پرورش .

۲– نسخه سوم : چشم بناز.

خاك نشین زهرطرف تاجوری که آمدم ‌ ‌ ‌ شرم که خاك راهشان تاج سکندر آورم
برلب آن که کی رسد بوسه بر آستان زنم ‌ ‌ ‌ در سر اینکه کی شود سجده بداور آورم
قدر خوداز هر آنچه آن ازهمه بیشتر نهم ‌ ‌ ‌ جاه خوداز هر آنچه آن از همه برتر آورم
زان خم آهنی بآن شعله دم اژدها که من ‌ ‌ ‌ آهنم این چه غم که جاز تودر آذر آورم
چرخ چو مار پیچدی اینك و گویدی که نی ‌ ‌ ‌ چاره جز اینکه خویشرا در دم اژدر آورم
تا بفغان خصم شه رحم نیاورد کسی ‌ ‌ ‌ باش که تا بنعرهٔ گوش جهان کر آورم
تا صدف مراد او جای دُر آورد شبه ‌ ‌ ‌ تابش برق جو که من نالهٔ تندر آورم
دعوت عام را بره طعمه نه ددان، که من ‌ ‌ ‌ از پی طعمهٔ سگان مغز غضنفر آورم
گر زنفیر گاو دم شیر فلك زند چه غم ‌ ‌ ‌ از دم آن قلاده اش ساخته در سر آورم
خاك بچرخش اینکه شد آنکه بخاك این درت ‌ ‌ ‌ بود گمان که خویش را باتو برابر آورم
باش که تاز عرصه ام ، خجلت باختر دهم ‌ ‌ ‌ باش که تاز ساحتم ، غیرت خاور آورم
گه زرخ یکی در آن نوردو نیر افکنم ‌ ‌ ‌ گه زلب یکی دراین نقش دو پیکر آورم
داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم ‌ ‌ ‌ رشك مجرّه هردم از پرّهٔ لشکر آورم
هرچه تراوبال ازین عرصهٔ مملکت برم ‌ ‌ ‌ هرچه تراشرف راین ساحت کشور آورم
در پس پرده ، دچومه ، لعبت دلنشین نهم ‌ ‌ ‌ بر لب بام صد چو خور ، شاهد دلبر آورم
گر توزمهر در سحر ، ظلمت شب پرا کنی ‌ ‌ ‌ من زخلاع خسروان ، مهر مکرر آورم(۱)
گر توز اختران بشب دیدهٔ روز بر کنی ‌ ‌ ‌ من ز نطاق بندگان کوری اختر آورم
گر تو قرین بقرنها جرم دو کوکب آوری ‌ ‌ ‌ من همه دم قرین بسی موزه ومغفر آورم
با فلکم اشارتی رفت که چیست خاك را ‌ ‌ ‌ کاینهمه گویدت زخود پایه فروتر آورم
گفت که باش تا نهد دستگهی که مهر را ‌ ‌ ‌ بهر نظاره اش روان بر لب منظر آورم
شاهد عید را برد بر در شاه ومن ز پی ‌ ‌ ‌ سجده کنان بهر قدم روی بر آن در آورم
فتحعلیشه آنکه چون رونق دادودین دهد ‌ ‌ ‌ داد خدای جویم و دین پیمبر آورم
آنکه چو پردهٔ زند راندهٔ مطربان او ‌ ‌ ‌ بر رخ چنگی سحر گوشهٔ معجر آورم

۱ـ نسخه سوم . مهر مکدر آورم.

هر چه رضایش از همه، عجزم و سر بر آن نهم
هر چه خلافش از همه، دورم و بر سر آورم

حادثه را ز خشم او، پای به تیغ بسپرم
نایبه را ز قهر او، نای بخنجر آورم

هر که به بغضش اژدری روحش در بدن کنم
هر که به کینش افعئی مغزش در سر آورم

اوست کریم و بخل را ذلت و مسکنت دهم
اوست طبیب و ظلم را بالش و بستر آورم

تا که شود بمطبخش همدم مرغ باب زن
طایر پر نرسته را درد که کی پر آورم

تا که کند به محفلش جای بجیب گلرخان
گلبن دی فسرده را ذکر که کی بر آورم

دید فلک چو تیغ او گفت که سوزد این مرا
گر همه با وجود خود طبع سمندر آورم

گفتم از آب اختران آتش آن فرو نشان
گفت : که چون سپند را در بر اخگر آورم

خواست که نام او برد حور بخلد خازنش
گفت: نخست بایدت بر لب کوثر آورم

حلم زمین ستودمی، گفت زهی وقار او
کز سرم ار قدم کشد خجلت صرصر آورم

سیر فلک درودمی گفت خهی نفاذ او
کز کفم ار برون رود غیرت اغبر آورم

بادم تیغ او جهان چیست که من بهر دمی
از سر خامه بس چنین ملك مسخر آورم

مدحت او چو سر کنم در تن خاك جان نهم
وه که من از عرض همی هستی جوهر آورم

بخت جوان او چه با چرخ کند ز شکوه ام
گر نه ترحّمی بر این پیر معمّر آورم

تا همه سال بر درش عید خجسته فال را
تهنیت دگر کنم مدحت دیگر آورم

بخت خجسته فال او باد چنانکه عید را
از پی تهنیت برش مدحت گستر آورم

قصیده ۱۹(*)

کجا این عدل در گیتی ، کجا این نام در عالم
کنون این شاه و آن کسری، کنون این خسرو آن جم

شه جمشید فر فتحعلی شه آنکه بزمش را
بزرگی گوهر جاهست و رادی حلقهٔ خاتم

* تاریخ تعمیر بقعهٔ متبرکه منوره حضرت امامزاده قاسم که برحسب امر اقدس صورت اتمام یافته .

چو در وی دین و دولت را بچشم از تیر او دارو
چو زخمی ملك وملت را بجسم از تیغ او مرهم
فرح از بزم او خیزد همی چون خنده از شادی
فزع از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور اوست پر ، چون ناوکی در سینهٔ شاهین
بعهد اوست ناخن ، چون نی اندر پنجهٔ ضیغم
برافروزد رخ ملّت، چو بر ابروی جاهش چین
برافرازد قد دولت چو بر بالای رمحش خم
بهشت وخلق او باشد برون کو خاری از بستان
سپهر و قدر او افتد جدا (۱) کو قطرهٔ ازیم
جهانرا گرد راهش زیور بزم ، ای زهی زیور
فلك را خاکپایش محرم راز ، ای زهی محرم
چو گرید ابر جودش برق وآنگه خنده بر باران
چو خندد تیغ قهرش زال و آنگه گریه بر رستم
ز گردون تا بگردون هر چه راز آن دردلش مضمر
ز گیتی تا بگیتی هر چه فیض آن دردمش مدغم
حمیم آن چشمه کاندر وی سنان قهر او رانی
بهشت آن شوره کاندر وی سحاب لطف او رانم
ز گردمو کبش گیتی و در تن گرتهٔ ادکن (۲)
ز ظلّ رایتش گردون و در بر کسوت معلم
کمانش را اجل شد قبضه تیغش را فنا جوهر
کمندش را قضا شد حلقه رمحش را قدر پرچم

۱ـ نسخه سوم : چون قطرهٔ ازهم .

۲ـ ادکن ـ بفتح اول وسوم . مایل بسیاهی ـ گرتهٔ ادکن ـ جامهٔ سیاه ـ آننداج

ز بهر فکر و ذکر اوست ورنه کی فزودندی
زبان در خلقت حوّا و دل از خلقت آدم
خرد رادوش گفتم پرسمت؟ گفت: از کجا؟ گفتم
زرایش، گفت: لادری زعلمش، گفت: لا اعلم
اگر تیغش سپارد قطع نسل دشمنان بینی
که گاه شرح آن دور افتد اجزای کلام ازهم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد
ز هرچ آن رستنی خاصیت از دی در طبیعت غم
بخوزستان اگر از افعی محش سخن رانی
بجای شکر از نی چون دُم جرّاره خیزد سم
ز یکتائیش گر در خاطر حبلی گذر یابد
بزهدان تا ابد زان پس نگردد نطفهٔ توأم
پریشان دل ز گیسوی پریشان‌خلق ونصرت را
دلی‌مجموع‌چون سازدپریشان گیسوی پرخم(۱)
بعهدش رام شیران آهوان گشتند و میجوید
هنوز آن آهوی خود کام از این ناتوانان رم
از آن پس کاین بنا از عهد خوبان سست‌تر آمد
بفرمانش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم
چنان افراشت (۲) بنیانش که بر اوج فلك ماند
یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
شمیم روضه‌اش عطر دماغ خاکیان ، آری
بخاکش خفته آن کزوی مشام خلد جوید شم

۱ــ نسخه سوم . گیسوی پرچم .

۲ــ نسخه من . چنان افراخت .

نسیمش در فضا چون روح در اجزای تن ساری
فضایش از صبا چون ملك از عدل ملك خرّم
بخاك آن مگر سودند جیب موسی عمران
از آب آن مگر شستند کام عیسی مریم
که اندر جیب از آن مهر منوّر شد یکی را کف
که اندر کام ازین روح مقدس شد یکی را دم
غرض چون یافت تعمیر ازپی تاریخ آن مجمر
رقم زد شد اساس بقعهٔ قاسم ز شه محکم
بقصر عدل تا پیوسته در دورش بود شادی ۱۲۲۴
بکاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم
بهر جا بد سگالش بادکاخ ماتم گیتی
بهر جا نیکخواهش بادقصرشادی عالم

قصیده ۲۰ (*)

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام
خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام
کله افکنده ز نظارهٔ سقفت کیوان
موزه فرسوده زپیمودن بابت بهرام
روح‌راچیست‌درایوان‌تو؟همواره‌سجود
عقل را چیست بدرگاه تو؟پیوسته قیام
جویدت ماه‌وتوآنجا که‌نه‌شام‌ونه سحر
جویدت مهروتوآنجا که‌نه نورونه‌ظلام
موج در آب تو یا طرّهٔ لیلی بشکن
آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام
تافت‌ازمشعله‌ات‌نوری‌وخواندندش‌روز
خواست‌ازمجمره‌ات‌دودی‌و گفتندش‌شام
خلد با عرصهٔ بستان تو دایم بدرود
چرخ با صفهٔ ایوان تو دایم به سلام
بزمها درتو بصد سازونه بانگ‌ونه‌سرود
باغها در توبصد رنگ ونه باد ونه غمام
وحشیان در تو اسیر ونه سوارو نه کمند
طایران درتو گرفتار نه صیّاد ونه دام

---

* تاریخ اتمام عمارت مبارکه نواب سپهرجناب فلك رکاب کامیاب شاهزاده اعظم افخم معظم مکرم حسنعلی میرزا

نغمه سنجان ترا ناله دمادم در نی | می پرستان ترا باده پیاپی در جام
در تو واموق مه وسال ازرخ عذرا در وصل | در تو خسروشب وروز از لب شیرین در کام
کعبه را خلق بسالی وتورا شب همه‌شب | چرخ از کاه کشان بسته پی طوف احرام
هرچه‌را حادثه نام است ز گردون و توئی | اندرآن عرصه که نشینده کس از گردون نام
زآن بهر آینه‌ات صورت جانیست مقیم | که درایوان توشهزاده حسن راست مقام
آنکه حکم وی واقطار زمان خون وعروق | آنکه جودوی واقطاع زمین مغز وعظام
مستی آنگونه ببزمش که چه خیزد زعبیر | ستی آنگونه برزمش که چه خیزد ز حسام
افتد از پای چنان صوت که ناید بصماخ | رود از دست چنان بوی که ناید بمشام
شاد ازاینگونه که دلهاست بعهدش چه عجب | خون ننوشند گر اطفال دگر در ارحام
گاه لطفش بدر خلد گذار افکار | گاه جودش بلب بحر قرار اوهام
ایکه در بزم‌تو خاتون سپهر است کنیز | ایکه درجیش توسلطان نجوم است غلام
متألم شود از شرح سنان تو سخن | متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام
خط" افهام بر خامهٔ افکار تو محو | نقش تقدیر برپختهٔ تدبیر تو خام
هر کجا رمح تو تا هست هوا آتشبار | هر کجاتیغ تو تاهست زمین خون آشام
قصهٔ حلمت و آنگاه زمین را جنبش | سخن عزمت و آنگاه فلکرا آرام
تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد | خون همی جای عرق در شوداورازمسام
دادجو، داد، دراین قصر کت این بود آغاز | شادزی، شاد، درین کاخ کت این بود انجام
قصری آنسان که بر منظرش ازحور برید | کاخی آنسان که بر ساحتش ازخلد پیام
چون بفرمان توافراخته آمدچونانك | هندوی چرخ شدش همدم نوبت زن بام
زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش | این دومصراع که‌هریك‌عددش راست تمام

باد تازیب بچارم فلك از شمس بود
ازملك زاده‌حسن زیب درین کاخ‌مدام
۱۲۲۴

قصیده ۲۱ (*)

من یکی ابر گوهر افشانم — تیر گی بخش بحر عمّانم
گلبن باغ نفس ناطقه را — اولین بلبل خوش الحانم
مرغ دیدی که نافه افشاند؟ — من همان مرغ نافه افشانم
مرغم امّا بشیر آیهٔ فتح — گوئیا هدهد سلیمانم
مار دیدی که موسقی داند — من همان مار موسقی دانم
مارم امّا نه بر طبیعت مار — نوش ریزد ز نیش دندانم
مارم امّا ریاض عدوان را — هر کجا آدمی است شیطانم
هر کجا صید کینه ، شهبازم — هر کجا گوی فتنه، چوگانم
دیده‌ای آهوئی غزل خواند — من همان آهوی غزلخوانم
طفل گویا و بکر آبستن — پور مریاس و دخت عمرانم
کودکی نی‌سوارصف شکنان — بر سر ره بگاه جولانم
کودکی‌شیرخوار،ودایهٔملك — شیر نوشد همی زپستانم
هم شکر ریز وهم عبیرافشان — لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و گاه بیان — منهی رازهای پنهانم
هر چه در آستین گردون‌راز — همه سر برزد ازگریبانم
سخنم پای بند امکان نیست — گر چه در شهر بند امکانم
در در افشانی و گهر ریزی — طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم‌و کشت احسان‌را — برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان وفلك خذلان را — کشتی نوح و موج طوفانم
تیرم امّا چو در کمان آیم — مرهم زخمهاست پیکانم
خضریم مرده لیك هر ساعت — زنده فوجی زآب حیوانم
نی‌ام امّا دل جهانی را — باز دارد ز ناله افغانم

* درمدح عالیجاه میرزا رضا قلی منشی الممالك ملقب بلسان القلم .

همه هستم ؛ز آنچه گفتم، لیک | تا بدست وزیر سلطانم
مجددین میرزا رضاقلی آنک | کف او بحر و من در آن کانم
آنکه گر کاخ فکرت اورا | آستانیست من نگهبانم
و آنکه گر شوی خاطر اورا | نو عروسی است من شبستانم
سحر فرعونیان دولت را | در کف او عصای ثعبانم
زاغم اما چو گیردم در دست | عندلیب هزار دستانم
لالم امّا چو گیردم به بنان | ترجمان زبان سحبانم
شاخم و گلستان دولت را | هر کجا گلبنی است دهقانم
جویم و مرغزار دولت را(۱) | هر کجا گله ایست چوپانم
کاخ آمال بندگانش را | خواجه تاش بنای نعمانم
سر بفرمان نهادمش تا کس | سر نه پیچد ز خط فرمانم
درسر انگشت اوست جایم از آن | حلّ هر مشکلی است آسانم
در کف اوست دامنم چه عجب؟ | گر پر از گوهر است دامانم
بر لب رود بودم ارچندی | حالیا در کنار عمّانم
از دل خاك رستم ار روزی | این زمان رسته از بر کانم
در یمینش چو جای کردم از آن | به یمین یاد کرد یزدانم
تا نباشد قرار گردون را | در کف او قرار چندانم

سرم اندر خط نفادش و چرخ
تا ابد سر بخط فرمانم

قصیده ۳۲ (*)

بر آن سرم که ازین پس زشعر دم نزدم | زبان به بندم و حرفی زمدح و ذم نزنم
بهم زنم همه آئین شاعری جز عشق | که من طریقهٔ ارباب دین بهم نزنم

* درخموشی سخن وبیان شکایت از ابناء زمان .
۱ ــ در نسخه چاپی - چو بم ومرغزار ملت را .

چو کوس گرشود آوازه‌ام بلند ازشعر چوطبل از پی آن چوب بر شکم نزنم
اگر ز فیض دمم چون مسیح در هردم هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم
رقم زنند به قطع زبانم ارچو قلم قلم نگیرم وبر مدحتی رقم نزنم
اگر چو سکّه بزر چون درم شود کارم بنام سیمبری سکّه بر درم نزنم
بفرض آورد ارمام فکرتم بکری چو بخت خویشتنش ناف جز بغم نزنم
چو آفتاب درآید اگر ز در یارم ز مهر خنده برویش چو صبحدم نزنم
براه وصل نگاری که بی رقیب بود اگر چه راست نمیگویم این قدم نزنم
گر از کنار رود پرورید‌ه‌ام ، باشم خموش چون صدف وجوش همچویم نزنم
گرم ز تار دو صد پرده ساز تر باشد هزار زخمه خورم تا که زیر وبم نزنم
بدوشم ار چوترازو مدام بار گران نهی، سبك کشم ودم ز بیش و کم نزنم
هزار در برخ ار وا شود بهر قدمیم بهیچ در ز پی حاجتی قدم نزنم
ز کس اگر چه ندیدم وفا طلب نکنم بکس اگر چه نکردم دم از ستم نزنم
اگرچه همتم ازعالمی‌است بیش ، ولیك ره سخا نسپارم، در کرم نزنم
براستی که دوصد گنجم اربدست آید چو مار پشت برویش ز حرص خم نزنم
چو نیست با همه فضل وهنرمرا قدری چه میکنم اگر اینگونه لاف هم نزنم
اگر چه فخرجهانند لیك چون عیسی بخویش فخر کنم لاف باب و عم نزنم
براه کسب وهنرگامها زدم امّا کنون قدم بجز اندر ره ندم نزنم
بشهر بند وجودم دمی نمیگذرد
که حلقه‌بردر دروازهٔ عدم نزنم

قصیده ۲۳ (*)

ای همایون قصر دارای جهان دایهٔ دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه روح پاکانت غبار آستان

* در تهنیت عید سلطانی وخطاب ببارگاه عرش‌اشتباه خسروگیتی پناه فلك دستگاه.

مرغ بربامت چو بر گردون ملک / آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی / جوهر جان عنصر خاکی در آن
گر نه به از جنتی پس از چه کرد / از جنان جا درتو طاووس جنان
عید سلطان جهان خرّم ز تست / آنچنان کز عید شه خرم جهان
پاس درگاهت فلک دارد همی (۱) / آسمانی آسمانش پاسبان
آفتابش سایهٔ پروردگار / اخترانش طلعت شهزادگان
خستهٔ این پیکر پیل دژم / بستهٔ آن گردن شیر ژیان
صیت این از باختر تا باختر / ملک آن از قیروان تا قیروان
بر سر دوران ز حکم این کمند / در دل گردون ز رمح آن سنان
زیر بار طاعت این پشت دل / وقف خاک مقدم آن روی جان
تیغ این را ترک نه گردون سپر / تیر آن را چشم هفت اختر نشان
بزم شه را هر یکی محفل طراز / رزم شه را هر یکی کشور ستان
ایستاده در رسوم بندگی / گرد تخت شه برسم بندگان
بر زمین بر چشمهای شرمگین / در کش اندر دستهای در فشان
در خلاع زر فشان هر یک که دید / آفتابی آسمانش در میان
درسلاح گوهر آگین کس نیافت / بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ / پایهٔ آن بر فراز لامکان
باش تا بینی شده سنگی چنین / گوهری از پرتو مهری چنان
از در حصن عجم تا باختر / از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خورد و بزرگ / شهریاران صف بصف پیروجوان
از رسولان خطا در پیشگاه / و ز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشک و ناب / بدره بدره از پرند و پرنیان

---

۱ - درنسخه سوم : دارد زهی

در سلاسل هر طرف شیر دژم — با جلاجل هر طرف پیلی دمان
در خم خورطومشان ماند سپهر — لطمه خور گوئی بخم سولجان
آسمان را گر بزنجیرند خلق — شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد — کوه از فرمان شه باشد روان
گربسنگ اندر نهان است آینه — از چه در آئینه سنگستی نهان
توپ ثعبان شکل اگر نی جوزنست — چون خورد خاك و برانگیزد دخان
مار رعد آوای روئین تن که دید — مهره در دنبال و آتش در دهان
گر زسندان گل نروید هیچگه — کشت سندان سنبلت سوری چسان(۲)
کوس در فریاد در بیرون در — هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دودستور ازدوسو کز کلك وطبع — آن شکرریزاست واین گوهرفشان
نظم کشور را چو آن بر بست لب — فتح لشکر را گشاید این زبان
آن زمین بوسد(۱) که شدملك ملك — بوستانی ایمن از باد خزان
زان یکی زاغ و جهانی عندلیب — زان یکی خار و جهانی بوستان
ایمنی را از ازل آمد رهین — خرمی را تا ابد باشد ضمان
گوش بر هر سودهی آواز عدل — چشم بر هر در نهی پیك امان
نزل شادی، قافله در قافله — کوچ انده کاروان در کاروان
این سجود آرد که اینك در رسید — مژدهٔ فتح سپاه از هر کران
سایهٔ رحمت بر اقطاع زمین — پرتو رأفت در اقطاع زمان
ملك کشمر را یکی شد دادگر — مرز ختلان را یکی شد حکمران
جشن آنرا مطبخ اندر کاخ رأی — رخش این را آخور اندر قصرجان
از دبیران رجم دیو فتنه را — خامهٔ مصری شهابی در بنان
دفتران نسخهٔ دیوان غیب — خامهٔ این منشی راز نهان
گشته از شرم خطیبان در سپهر — مشتری پنهان بزیر طیلسان

۱ــ در نسخه سوم : این زبان بوسد.

۲ــ درنسخه سوم . سودی چنان .

نظم ملك و فتح لشکر را شده — هر طرف مدحت سرائی مدح‌خوان
برلب آن آفرین بر آفرین — در کف این داستان در داستان
طبع آن آویزهٔ گوش سخن — فکر این پیرایهٔ دوش بیان
نعت یزدان را یکی طیب الادا — مدح سلطانرا یکی رطب اللسان
قهرمان فتحعلی شه کز نخست — نام او با فتح آمد توامان

☆ ☆ ☆

آنکه حفظش دارد از پاس صور — در نیاید تا نخواند در گمان(۱)
آنکه با نیروی بازویش کند — صید شاهین قضا زاغ کمان
آنکه باسعیش قوای نامیه — تقویت گیرد زباد مهرگان
در ادای طاعتش هر جا جبین — در هوای خدمتش هر جا میان
طبعش و گیتی چو شهد وانگبین — ذاتش و گردون چومغز واستخوان
بر نشانی گر بیاد تیغ او — ارغوان روید ز شاخ زعفران
گر ز بخت دشمنش گوئی بباغ — زعفران خیزد ز ساق ارغوان
گر بمیدان یاد ایوان اوفتد — غنچهٔ گل روید از نوك سنان
ور بایوان عزم میدان آورد — شیر شادروان شود شیر ژیان
گر صلای احتباس اندر دهد — عکس در آئینه ماند جاودان
تیزی تیغش قضاچون جست کرد — قطع نسل دشمنش را امتحان
دوش میرفتم بر آن در، چرخ را — دیدم اندر نیم ره از پی روان
گفتمش، سوی که بااین اعتذار؟ — گفتمش، بهر چه با این امتنان؟
گفت: در آن آستان آیا شود؟ — گفت: پیش پاسبان آیا توان
گفتم، ای بیهوده گو خاموش هین — گفتم ای بی پا وسر بر گرد هان
این سخن با پاسبان گفتم فکند — در گلوی او طناب کهکشان
نام ظل الهی و ذاتش بود — چون کلیم اللّهی ونام شبان

---

۱ – در نسخه چهارم – نخواهد در گمان.

گر نپرّد جز پی خوانش دگر — ره نیابد مرغ سوی آشیان

آیهٔ قهرش قضا چون دید کرد — از زبان تیغش آنرا ترجمان

گر نیامیزی بخاك درگهش — دیده را از توتیا باشد زبان

تا بر تختش نهد خور سر بخاك — تا پی کاخش دهد گل بوستان

عید گاهش، باد این کاخ سدید

تکیه گاهش باد این تخت کیان

قصیده ۳۴ (*)

در عرصهٔ دو گیتی از آشکار و پنهان

زیباترین بدیعی کآمد ز فیض یزدان

از عقلهاست اوّل، وز نفسهاست قدسی

از عضوهاست دیده، وزعرقهاست شریان

از باغهاست جنّت، وز چشمه‌هاست زمزم

از نخلهاست طوبی، وز شاخهاست مرجان

از پیکهاست جبریل، وز مژده‌هاست بعثت

از اوسیاست توحید، وز فضلهاست ایمان

از خواجه‌هاست احمد، وزبنده هاست یوسف

از او صیاست حیدر، وز اتقیاست سلمان

از خاصه هاست ضاحك، وزفضلهاست ناطق

از جنسهاست جوهر، وز نوعهاست انسان

از فرشهاست سبزه، وز قطره‌هاست ژاله

از ابرهاست آذر، وز بحرهاست عمّان

---

* در تعریف اراده برزم و نیت در جنگ و دلیری شاهزادگان عظام در روز رزم و میدان.

از قبله‌هاست کعبه ، وز کارهاست طاعت
از عیدهاست اضحی ، وزفدیه هاست قربان
از رخشهاست تازی ، وزتیغهاست هندی
از درعهاست چینی، وز مردهاست خاقان
روی جمال را زیب ، چشم نوید را نور
شخص جلال را نام ،جسم امید را جان
فتحعلی شه آنکو ، در پیش دست رادش
باد است در کف بحر ، خاك است برسر کان
از قطره تا بدریا ، او راست زیر منّت
از ذرّه تا بخورشید ، او راست زیر فرمان
آنجا که بزمگاهش، سوراست تا بناهید
آنجا که آستانش، پاس‌است تا بکیوان
باتیغ جان گزایش ،حرز است نیش کژدم
بارمح فتنه سازش ، امن است کام ثعبان
حکم سپهر و منعش،چون سینه پیش خنجر
امر قضا و نهیش ، چون دیده پیش پیکان
سازی زبزم جاهش ، درچرخ برد ناهید
خاری ز باغ لطفش ،در خلد برد رضوان
این صوتهااز آنست ، در پشت هفت‌پرده
آن نخلها ازاین‌است، در صحن هشت بستان
در صیدگاه اومهر ، بازی شکسته مخلب
در رزمگاه او چرخ ،ترکی دریده خفتان
باذات او همی عزم ، هرجا که آسمان سیر
از طبع او همی جود ، هرجا که بحرطوفان

از هر چه فخر عالم، وز هرچه راز گردون
از هر چه کام گیتی، وزهر چه لطف یزدان

او راست لازم نام، او راست محرم دل
او راست حاصل بخت، او راست مونس جان

هر چ آن بدامن چرخ، اوراست خاك درگاه
هر چ آن بساحت عرش، اوراست فرش ایوان

در محفل نشاطش، دل خاکپای خادم
در عرصهٔ نبردش، جان گرد نعل یکران

خصمش بگریه میجست کام خود این عجب بین
کآخر چگونه شدخشك کشتش زرشح باران

اندیشهٔ خلافی با کس دگر نیارد
گر در دماغ گیتی حفظش شود نگهبان

چون بحر ملك او خصم، سام است و کشتی نوح
چون خون خصم او تیغ، خضر است و آبحیوان

ماه است نور شمعی، چون جا کند به محفل
مهر است عکس تیغی، چون پا نهد بمیدان

✡ ✡ ✡

دوشم بحجره خندان ، شوخی ز در درآمد
شوخی کز آن هنوزم، حجره است چون گلستان

جان را زهرخرامش ، برگ هزار عشرت
دل را ز هر نگاهش، ساز هزار سامان

از هر چه آن مرا رنج ، گفتی بریده پیوند
وز هر چه آن مراعیش، گفتی گرفته پیمان

میگفت عقل کای عشق ، کارم شد از تو مشکل
میگفت هجر کای وصل، کارت شد از من آسان
گفتم که ای؟ چه نامی؟ [1] بخت تو گفت: گفتم
این خوبی از کجا ، گفت از بندگی سلطان
شاها زیمن مدحت ، طبعم بر از مقامیست
کز نظم این قصیده ، پیداست پایهٔ آن
از شرم اینکه در حشر نظمی بر اوسرایند
شاید اگر نیارند در تن روان حسّان
اینك عزیزمصر است، در ملك نظم اگر بود
چندی جدا ز مدحت، چون یوسفی بزندان
کی بود بر سر خصم ، تیغ ار نبود او را
گه رنج کوره و دم ، گه جور پتك و سندان
جان بر فشانم ار باز ، بینم بخــاك پـایت
از جان دریغ کی بود، ما را بعشق جانان
گر مدحتی سـرایم ، جز مدحتت سـزایم
باد آنکه با سنّمار رفت از بنای نعمـان
تا دایهٔ فلك راست ، هر شام طفل انجم
چون طفل اشك عاشق ، تا صبح گه بدامان
مام زمانه را دل با طفل بخت خصمت
زانسان که گاه شیرش خون آورد به پستان

۱ - در نسخه چهارم - گفتم که تاچه نامی .

قصیده ۳۵ (*)

خواست گردی که منوّر شد از آنچشم جهان
مگر از موکب سلطان جهان داد نشان

گردی انداخته بر سطح زمین سایهٔ امن
گردی افراخته بر فرق جهان چتر امان

بهوا بیخته از زلف عروسان چمن
بفلك خواسته از دامن حوران جنان

گیسوی شاهد اقبال از آن نافه گشای
طرّهٔ لعبت اجلال از آن مشك افشان

بر در خرگه حشمت همه جا بوده مقیم
از پی لشکر شوکت همه ره بوده روان

ملك را غازه از آن گونهٔ ملك است چنین
بخت را سرمه ازین دیدهٔ بخت است چنان

بسته بر فرق اجل کلّه بسی در مضمار
هشته بر روی امل پرده بسی در میدان

بوده چون چرخی و تابنده در آن دشنه و تیغ
بوده چون ابری و تابنده از آن تیر و سنان

چرخ کس دیده که از دشنه و تیغش اختر
ابر کس دیده که از تیر و سنانش باران

با نهنگان زره پوش بسی در گردش
با پلنگان سلحدار بسی در جولان

زان نهنگان که یکی بحر گداز از خنجر
زان پلنگان که یکی کوه گداز از پیکان

* در مراجعت موکب فیروزی کوکب از جنك روس بدارالخلافه باهرهٔ طهران .

هر چه با پیچ وخم دهر یکی را بکمند
هر چه با کشمکش چرخ یکی را بکمان

افعی رمح یکی خوابگهش در دیده
اژدر تیغ یکی آبخورش از شریان

اینك آن افعی خونریز و نهنگان دژم
اینك آن اژدر خونخوار و پلنگان ژیان

اینك آن خیل که میگفتم و خوفت در دل
اینك آن جیش که میگفتی و بیمم در جان

که یکی نای جهان خست زهی خنجر تیز
که یکی دست فلك بست زهی بند گران

خیز و بشنو که زیك حملهٔ شان آمده چون
خیز و بشنو که بیك صدمهٔ شان مانده چسان

روس و روسی همه این خسته و آن بی بنیاد
روم و رومی همه این بسته و آن بی بنیان

همه آزرده و آن گاه قضا درمان جو
همه زنجیری و آن گاه فنا زندان بان

جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب
ملك بگشوده و باز آمده دولت بعنان

عار، خربندهٔ شان بود که میگفتند این
ننگ، خالیگرشان بود که میگفتند آن

آخور رخش شدش غرقهٔ قیصر قیصر
مطبخ جشن شدش صفهٔ کاخ خاقان

بر آن بین و دگر سام مجو، با نیرم (۱)
یال این بین ودگر زآل مگو، با دستان (۲)

۱ ـ در نسخه چاپی: سام مجو یا نیرم. ۲ ـ در نسخه‌چاپی: زال مگو یا دستان.

همه پیلان دژ آهنج بر از شیر دژم
همه شیران دژ آهنگ بر از پیل دمان

کینه در سینهٔ آن یك چو بخارا آتش
فتنه در دیدهٔ این یك چو بدریا طوفان

همه از رزم ببزم آمده ، خوش بزم چنین
همه‌ازجنگ بصلح آمدم ، خوش جنگ چنان

مطربا چنگ پس از کوس بیاور بکنار
ساقیا جام پس از تیغ در افکن بمیان

چشم گردون چو همی تار شد از گرد سوار
روی‌هامون چو همی سرخ شد ازخون یلان

گوش کن نالهٔ تار ، ار چه بروز جمعه
نوش کن بادهٔ سرخ ، ار چه بماه رمضان

ساخت باید ز پس از ساز دعا ، ساز نوا
خواست باید ز پس‌خون خسان ، خون رزان

خاصّه‌سلطان چوشد از کوههٔزین براورنگ
خاصّه خسرو چو شد ازعرصهٔ کین درایوان

گشت از طلعتش افروخته چون رایش این
گشت از مقدمش افراخته چون بختش آن

سجده‌ها برد و برد پایهٔ آن را خورشید
بوسه ها داد و دهد درگه این را کیوان

هم شهان طاعت آن را ، همه دل بر سر دل
هم‌مهان‌خدمت این را، همه جان بر سرجان

باز شاه است بر او رنگ و جنانی به سپهر
باز شاه است در ایوان و سپهری بجنان

شارهٔ هندی‌اش آن کـُرد که بر سر مغفر
گرتهٔ رومی‌اش آن ترك که در تن خفتان
چین بگیسوی عنایت شده از روی کمند
خم بابروی سیاست شده از پشت کمان
جای رخش آمده در دست نگارنده قلم
جای تیغ آمده در کام ستاینده زبان
سوی میدان همه بی باره بتازد خسرو
خون دشمن همه بی دشنه بریزد سلطان
گه بود اشهب تازی و گهی ادهم کلك
گه بود خنجر هندی و گهی تیغ لسان
روز بار است و جهانراست عتاب از سرهنگ
روز بار است و فلك راست قفا از دربان
تا قضا را که دگر سنگ زند بر تارك
تا قدر را که دگر مشت زند بر دندان[۱]
پیشگاه است که تا درسپرد پای خیال
آستان است که تا درنگرد چشم گمان
آن‌یك ازتاج وسریر آمده چون ساحت بحر
این یك از طوق نطاق آمده چون عرصهٔ کان
پیشگاهی که ز گردش رخ آنرا زیور
آستانی که زخاکش سر این‌را سامان
زادگان شه واز طاعت آن جان پرور
بندگان شه و در خدمت این جان افشان
ماحی کفر ابوالسّیف، شه ملك آرا
حامی شرع ابوالنصر، شه ملك ستان

۱ - در نسخه دوم - مشت زند بر سندان .

رزم جو فتحعلی شه که چو تازدپی رزم
زندش فتح همی بوسه بنعل یکران

آنکه با لشکر او فتح و پیاپی میثاق
آنکه با کشور او امن ودمادم پیمان

از زمین تا بزمین گنج و ازو یك بخشش
از جهان تا بجهان حرص و ازو یك احسان

دشت تا دشت همه فتنه و زو یك تدبیر
بحر تا بحر همه شورش و زو یك فرمان

رأی او پیر بشهری که در آن هر که کهن
بخت اوطفل بملکی که در آن هرچه جوان

بر لب حاسدش از آنچه بعالم افسوس
در دل دشمنش از آنچه بگیتی افغان

عفو او بین و خطا ،کو ز ازل تا بابد
حفظ او بین وبلا کو زکران تا بکران

دوش میگفت فلك کاین دو شتابنده شوم (۱)
سوی هم تا پی آزار که بازند روان

گفتم این با که توان گفت که ازشه همه را
بخت و اقبال قرین است تو بیمت ز قران

گفت از آنکه اگر شه شود آگه بینی (۲)
کین زدژخیم قفا خورده و آن از در بان

ایکه در قهر (۳) تو محنت چو بدوزخ مالك
ایکه در لطف تو راحت چو بجنت رضوان

۱ــ در نسخه دوم ــ شتابنده شدند .
۲ــ درنسخه دوم ــ آگه نه بسی .
۳ــ درنسخه دوم ــ ایکه درمهر تو .

هوش از آن جست کەدرمغز توجا کردخرد
پاك از آن گشت که در جسم‌توجا کرد روان
یاد دست تو کند باز و دهد بوسه بپای
یاد داغ تو کند شیر وزند بوسه بران
درخم خام تو یا درخم گردون که بود
هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان
از سر انگشت قضا خون بچکد گر بکند
بسوی خنجر خونریزت اشارت به بنان
بطرب خوش نشدآن دل که توجستیش نژند
بدوا به نشود درد که مرگش درمان
آه خصم تو اگر سرد کند طبع حمل
تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان
یابدازدست‌تو گنج‌توزیان، کوش که‌هست[۱]
غیر سود تو اگر گنج ترا هست زیان
شهریارا بخدائی که بیکتائی او
به ز شخصت نبود دعوی کس را برهان
که اگر بیتو ملك زاده توان داشت دمی
چه حدیث است ملکراده[۲] ودورازتو توان
نه سؤآلش بجز این کز ملکت چیست خبر
نه جوابش بجز این کز ملکت چیست نشان
نفس آنگونه که بر سینه تو گفتی خنجر
نظر آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان

۱ــ در نسخه چاپی : دید ازدست تو کنج تو زیان گوش که هست .
۲ــ در نسخه سوم : چه توان گفت .

ملک ری بی تو چو ما بود که گفتی دارد
دل مجروح و تن خسته و جان نالان

بی بهار کرمت در تن بی برگی چند
جان ز بیرونقی آنشاخ که در فصل خزان

زرد شد کشت امل ، تخم مرادی بفکن
خشك شد نخل طرب ، بیخ نشاطی بنشان

حال این جمع پریشان بتو نتوانم گفت
آه کین قصهٔ جان سوز نگنجد به بیان

تا ببرم آمدی از رزم و بتی غالیه موی
گردت از موزه بیفشاند وغبار از دامان

شکر کین شاه و بمن باز کفش گوهر بخش
شکر کین شاه و بر او باز لبم مدحت خوان

تنگ شد جابمقیمان سپهر از لب ما
بس بهر زاویه‌اش پیك دعا جست مکان

تا یکی کشته ز تیغ است و یکی کشته ز عشق
تا یکی زنده بیار است و یکی زنده بجان

باد تا کشتهٔ قهر تو نه آن کشته نه این
باد تا زندهٔ لطف تو نه این زنده نه آن

قصیده ۲۶ (*)

یارب این قوم کدامند گرفتار چنین — نه ترا رحم بر آن و نه مرا رحم بر این
کوچه‌در کوچه‌همی تا گذری زار و نزار — خانه‌در خانه‌همی تا نگری خوار و حزین
همه‌در خلقت از انسان که مگر از شیطان — همه درطینت از انسان که مگر از سجین

---

* در مدایح رفتن خاقان گیتی ستان بجنك روس و کیفیت احوال ایشان و مراجعت موکب همایون بدارالخلافه طهران وخطاب به اُسرا .

از بر و بام همی باب کُشان را دشنام — از بر و بوم همی مام کُشان را نفرین
سینهٔ آن یك و بس نوك هزاران خنجر — دیدهٔ این یك و بس نیش هزاران زوبین
ز سنانی تن آن خسته که میدادش تاب — بکمندی سر این بسته که میجستش چین
گر سؤآلی کند این، گوید آه از گه رزم — گر جوابی دهد آن، گوید داد از دم کین
تیغی ار بنگرد آن وحشت کاینك ثعبان — رمحی ار بنگرد آن دهشت کاینك تنین
دستگیری نه بغیر از سر فتراکش آن — پای مردی نه بغیر از سر زنجیرش این
همش این مویه که آخر نه من از نسل نیال — همش آن ناله که آخر نه من از تخم تکین
پرّهٔ لشکر من بودی چندانکه گمان — عرصهٔ کشور من بودی چندانکه یقین
گرز من بود که بشکست در کالنجر — تیغ من بود که بگشود در قسطنطین
تنم اکنون نگر از گرز همی در بستر — سرم ایدون نگر از تیغ همی بر بالین
جان من بردگی جیش ملکراست ضمان — دل من بندگی حضرت شه راست رهین
بند حاجت نبود بازوی آنرا که چنان — طوق لازم نبود گردن آنرا که چنین
گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم — گرچه شایستهٔ جوریم ولیکن مسکین
گر گناهی است از آن عفو ملك صد چندان — گر خطائیست از این لطف ملك صد چندین
گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع — گر نه ما از پی آئین نه شما از پی دین
تا کی از قتل یکی ساعد قومی افکار — تا کی از خون یکی ناخن قومی رنگین
چند بیخانه بهر دشت ز ما خانه خدای — چند بی‌پرده[۱] بهر شهر ز ما پرده نشین
آن یك از منظر کان پور فلان شاه فرنك — این یك از روزن کان دخت فلان خسرو چین
گرد ما پرّه و آگه نه که در پرّهٔ جنگ — دور ما حلقه و واقف نه که در حلقهٔ کین
شاه بشکست بیك صدمه دوصد جیش گران — شاه بگشود بیك حمله دوصد حصن حصین
روس همخانهٔ باد است در آن هر چه مکان — روم همسایهٔ خاك است در این هر چه مکین
بهوا مرغی اگر پرّد افراخته بال — بزمین وحشی اگر جنبد[۲] آزرده سرین
هین که آمد همه جا دولت و بختش به یسار — هان که آمد همه جا نصرت و فتحش بیمین

۱ـ در نسخه دوم ـ چند بی‌بهره . ۲ ـ در نسخه سوم ـ خسبد آزرده .

گه زگرد ره جیشش بفزایند جمال ‌ ‌ ‌ گه بنقش سُم رخشش بگذارند جبین
همچنان تا که نهد روی بایوان از دشت ‌ ‌ ‌ همچنان تا که کند جای باورنك اززین
آن همی گوید این تخت ویا چرخ بلند ‌ ‌ ‌ این همی گوید آن قصر ویا خلد برین
آستان بنگر ودر بوسه هزاران کیوان ‌ ‌ ‌ بارگه بنگر ودرسجده هزاران پروین
باز شد جای سنان نای قلم نایبه خوار ‌ ‌ ‌ باز شد جای زره چشم نگین حادثه بین
آن یکی ساخت کمان ازخم ابروی سیاه ‌ ‌ ‌ این یکی کرد کمند از سرزلف مشکین
آنکه رفتی ببر خصم بر یارش جوی ‌ ‌ ‌ آنکه بودی زپی جنك پی صلحش بین
شاه را دشنهٔ هندی نگه نرگس آن ‌ ‌ ‌ شاه را جوشن چینی شکن سنبل این
جم نگین فتحعلی شاه که با بندگیش ‌ ‌ ‌ چه عجب ملك جم آرند اگرزیر نگین
آنکه چون رزمش هرچ آن اثر رستاخیز ‌ ‌ ‌ آنکه چون بزمش هرچ آن صفت علّیین
نام اقبالش در خاك نهد بخت بلند ‌ ‌ ‌ ذکر تدبیرش در سنك نهد رای رزین
خدمتش زیور آغوش صباحست ومساء ‌ ‌ ‌ طاعتش زینت اندام شهور است وسنین
زیر هر حلقهٔ درعش هنری گشته نهان ‌ ‌ ‌ زیر هرجوهر تیغش اجلی کرده کمین
جرم دان هرچه بجز خدمت آن کردار ‌ ‌ ‌ کفرخوان هرچه بجز طاعت اینت آئین
هر کجا گوئی ازلشکریانش که چنان ‌ ‌ ‌ هر کجا گوئی ازپرده گیانش که چنین
تا ابد خاك درآن بوم شود خون آشام ‌ ‌ ‌ تا ابد باد درآن مرز شود مشك آگین
دشمن ازشاهد ملکش نبرد بهره که نیست ‌ ‌ ‌ کام فرهاد بجز تلخی کام از شیرین
قصد شاهی ز پس بندگیش کی باشد[1] ‌ ‌ ‌ ساکن باغ جنان را سخن از فرودین
تا بعهدش زچه تنداست همی گیرد از آن ‌ ‌ ‌ که بمنقار کند مخلب خود را شاهین
اگرش یاد عدو در دل حبلی گذرد ‌ ‌ ‌ جای مو بر دمدش خار ز اندام جنین
جاودان زهر گیا بردمد از خاك آنجا ‌ ‌ ‌ گرفتد سایهٔ جرّارهٔ تیرش بزمین
چون بکامش نبود شاهد دولت که برد ‌ ‌ ‌ کام ازآن هر که کند ملك جهانش کابین
قدر اورا چه ز بد گوئی حاسد، چه شود ‌ ‌ ‌ در بن طاس فلك گر مگسی راست طنین

۱ــ نسخه سوم : قصه شاهی وپس .

کفر وایمان خورد از تیغش یك آب عجب — به لبی سم نقیع و به لبی ماء معین
نیك بختی نه بسعی است بگو خصمش را — دیو از کوشش مشاطه نشد حورالعین
از چه هر خاره بصحرا نشود گوهر ناب — از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین
فیض جان بخشی وانفاس مسیحی باید (۱) — تا مگر قابل پرواز شود غالب طین
دی شدم بر نمطی سوی ملایك دیدم — بدعا فوجی وروح القدس اندر آمین

داشتم گوش فرا برلبشان بود که باد
شاه را لطف خداوند نگهدار و معین

قصیده ۳۷ (*)

ما درشاخ مگر زاده که اندر بستان — طفل غنچه زپی شیر گشاده است دهان
گر نه بگشاده پی شیر دهان از چه همی — دایهٔ ابر فرو ریزد شیر از پستان
ژاله‌اش در دهن آنگونه که دندان در کام — کودك یك شبه را بین بدهان در، دندان
سیم وزر طفل همی جوید، از آن نرگس راست — خوردهٔ سیم به کف اقچه زر در دامان
ابر گریان که کند خنده لب آن آری — گردد از گریهٔ عاشق لب جانان خندان
شب همه خفته بمهر اندر و بر بالینش — پی افسانه هزار آمده با صد دستان
تن بصد قرطه دیبا در و گوئی همه را — دامن آلوده بمشك استی آکنده بیان
ژاله آویزه بگوشش کشد و میترسم — نشنود نالهٔ بلبل چوشدش گوش گران
سوسن اندر بر آن درسخن آموزی، کاش — که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان
چون درآموزدش این مژده برد بلبل را — که زهی یار چنین است وخهی کار چنان
برزن آن نغمه، که نیشش همه آرامش دل — سر کن آن قصه، که رنجش همه آسایش جان
برشوخی که بوصلش نه‌چومائی خاموش — بر یاری که بهجرش نه‌چو مائی بفغان
تا نگوئی که چرا پرده فروبسته برخ — تا نرنجی که چرا روی زمن کرده نهان

---

۱ ــ در نسخه سوم ، مسیحی حواهد .

* درمدح مهر برج عصمت و گوهر درج عفت بنت شاهزاده اعظم وملك زاده معظم مکرم مفخم حسنعلی میرزا .

روی بنهفته از آنرو که نشانی دارد
از رخ دخت ملك زاده حسن شاه‌جهان

آنکه ساکن بحریمی که زحجّاب درش
باز جویند همی کفش و کلاه رضوان

آنکه حفظش کند ارجا بتجاویف دماغ
سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیان

دست پرورد حفاظش شود ارمادرتاك
نشود حاملهٔ دختر رز در بستان

خرّمی باید اگر زابر عفافش به‌چمن
بسر زلف عروسان نرسد دست خزان

گر بیاد آرد از آن ذات مبین نپذیرد
نطفه اندر رحمش صورت مردی پس از آن

نقش ناموسش اگر بردر اوهام کشند
کور گردد گه نظارهٔ آن چشم گمان

پردهٔ عصمتش ارکسوت ارحام کنند
نطفهٔ توام ازین پس نشود در زهدان

گرزبر(۱) شدبه‌بر کعبه‌روان رابعه‌باش
تا براودرنگری، کعبه زسر گشته روان

گرسکندرراقیدافه بفرمان‌شدباش(۲)
تا ببینی که سکندر برد او را فرمان

بود هاجر اگر آن بود بری از بانو
بود مریم اگر این بود بری از بهتان

تکمهٔ چاك گریبان سزدش مهرهٔ دل
پرور گوشهٔ دامان سزدش دیبه جان

ذات او بر در گنجینهٔ عفت مسمار
نام او بر سر دیباچهٔ عصمت عنوان

همه‌رنگ است‌وهمه‌بوز گذارش‌درگاه
همه باغست وهمه گل ز کنارش ایوان

همه نیش‌است‌وهمه‌زهر، نگاهش بعتاب
همه‌نوش‌است‌وهمه شهد، زبانش به بیان

بند جلباب‌وی‌وسلسلهٔ گیسوی حور(۳)
شکل خلخال وی و حلقهٔ موی غلمان

از سر موزهٔ او گردنشان شارهٔ رای
در بر معجر اوخاك نشین گرزن خان

در ره آن یك گسترده‌وساد قیصر
از بر این یـك آویخته تاج خاقان

گرزمریم بجهان آمده‌عیسی،چه‌شگفت
طرفه بین کآمده از عیسی مریم بجهان

عیسیش گفتم و غافل که نیامد عیسی
چاکر در گه او موسی و مادح حسّان

چه نتایج که ازو باز بیاید بوجود
چه گهرها که ازین بحر بیفتد بکران

ای بسا نور کزین مشعله آرند پدید
ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

---

۱ ـ نسخه چاپی گر برز.   ۲ ـ نسخه چاپی . بفرمان باشد .

۳ ـ نسخه سوم . سلسه گردن حور .

بس فرح خیزد ازین روح ، چو آن پاینده / بس اثر ماند ازین عقل، چو او جاویدان
نشئه‌ها بینی ازین باده همه شادی بخش / نفحه‌ها بینی ازین نافه همه عطرافشان
باش تا چرخ به بینی و همه مهر منیر / باش تا باغ به بینی و همه سرو روان
همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین / همه را سایهٔ اجلال بر اقطار زمان
همه با طینت نیك و همه با خلق حسن / همه با دولت پیرو همه با بخت جوان
آن یکی بسته سر دهر بخمّ فتراك / این یکی خسته تن چرخ ز نعل یکران
در ثنای همه دیوانم چون ساحت بحر / از عطای همه دامانم چون عرصهٔ کان
گاه گویم که بود نور خدا تا بزمین / گاه گویم که بود سایهٔ حق تا بجهان

همه را نور خدا رهبر یعنی خسرو
همه را سایهٔ حق بر سر یعنی سلطان

قصیده ۲۸ (*)

ای حلقه ربای درع گردون / چشم زره از تو چشمهٔ خون
آویخته جان تیره روزان / از گوشه طرّهٔ شبه گون
بی یاد تو نیست نصرت آری / لیلی نرود زیاد مجنون
فتح از حرکات فتنه خیزت / برقامت دلکش تو مفتون
آری نبود که شوخ طبعی / مفتون نشود به قدّ موزون
آنجا که تو جسم و خاك وادی / آنجا که تو جان و گرد هامون
ملت چو مریض شد هم ایدر / دولت چو علیل شد هم ایدون
از خون خسان نهیش جلّاب / از مغز سران دهیش معجون
از سینهٔ سرکشان کشی سر / چون شعله که از درون کانون
ثعبان کلیمی و گذارت / بر بام مسیح و گنج قارون
خسته ز دم و بریده از سر / شریان زمین و نای گردون

---

* درمدح نواب مستطاب فلکجناب فرمان فرمای دارالسلطنهٔ قزوین شاهزاده علینقی میرزا

زهری نه در آن و پیش نیشت — نوش است بکام دشمن افیون
رمحی و بدست زادهٔ شاه — خونخواره نهنگ بحر جیحون
دریای کرم علی نقی خان — دریا بکرم که دیده مشحون
آن کشور فتنه را خرابی — آن لشکر کینه را شبیخون
با سکنهٔ حاسدش زمین پست — با اختر دشمنش فلك دون
وهم من و قدر او رود کی — فکر من و خلق او شود چون
بر بام فلك کسی به نیرنگ — در قصر جنان کسی بافسون
در بندگیش ز طالع سعد — در بردگیش ز بخت میمون
در خاك به حجره هر چه مولی — در چرخ بحجله هر چه خاتون
در رایت او رود فلك، رفت — در رایت کاوه گر فریدون
آنجا که رسید بر گش از خاك — شاخی ندمد به جز طبرخون
ای ملك و ملل زتو بهآئین — وی دین و دول زتو بقانون
رادی، چمن و تو ابر آزار — مردی، صدف و تو درّ مکنون
چون طبع تو هر چه آن مفرح — چون بخت تو هر چه آن همایون
برشد ز فلك غبار خصمت — گو شکوه مکن ز بخت وارون
بارای تو رای چرخ گیرم — در کار زمانه گشت مقرون
در دعوت امت ار شریکند — هم ز امّت موسی است هارون
تا غمزدگان ز بزم شادی — پیوسته نشستهاند بیرون

تو شاد به بزم عیش وتاحشر
خصم ازپس درنشسته محزون

قصیده ۲۹ (*)

دو آفتاب که از نور این و پرتو آن چو تخت و بخت ملکزاده شدزمین وزمان

نه آفتابی کو از کسوف آمده تار نه آفتابی کو از افول گشته نهان

نه مهر راجع و راجع زبیت رنج و تعب نه مهر ساکن وساکن باوج رفعت وشان

ز مهر چشم در آب افتد واز این در نور ز مهر جسم بتاب آید واز آن به توان

نه این برخ ز غبار وبال دیده اثر نه آن به چهر ز گرد زوال جسته نشان

دو آسمان که بدوران خود همی جویند فساد کار قضا و صلاح کار جهان

نه آسمانی کزدونیش کجست نهاد نه آسمانی کز پیریش خم است میان

اگر سپهر به بند؛ از این، گشاید دل اگر سپهر بکاهد از آن، فزاید جان

فلک بفتنه و عالم از این بسایهٔ امن فلک بکینه و گیتی از آن بظل امان

ز چرخ یك مه واز روی این هزار پدید ز چرخ یك خور وازرای آن هزار عیان

دو بحر کامده چون طبع من بمدحت شاه ازین کنار محیط و از آن لب عمّان

دو بحر لیك کجا بحر، عقل کشتی بر دو بحر لیك کجا بحر، بخت کشتیبان

ز طبع این هنرار بحر خیزد از گوهر ز دست آن کرم ار بحر زایدازطوفان

اگر حبابی و موجیست بحر را دارد بتارك این دیهیم و به پیکر آن خفتان

دو ابر کامده بنیان جود را بانی اگر چه ابر گهِ جود بر کند بنیان

دو ابر لیك نه ابری که خوانیش آزار دو ابر لیك نه ابری که خوانیش نیسان

ز برق سوزان ابر است و تیغ این در تاب ز رعد نالان ابر است و کوس آن بفغان

با بر قطره و این را بمغز گوهر عقل با بر ظلمت و آن را بجسم نور روان

با بر چین ز صبا و از این بروی کمند با بر خم زشمال و از آن به پشت کمان

برزم، این چه بود نار و ابر چیست؟ بخار ببزم آن چه بود نور و ابر چیست؟ دخان

---

* در مدیح دو گلبن گلستان سلطنت وجهانداری ودونونهال بوستان حشمت وشهریاری هلاکوخان و ارغون خان.

بلی نتیجهٔ ابطال وزادهٔ اتراب[1]   بعید نیست چنین و بدیع نیست چنان
ز بهر بندگی از صلب شاهزاده حسن   نهاده روی پرستش بحضرت خاقان
سپهر مجد هلاکو ، جهان جود ارغون   که آن بسایه‌سپهر است واین بپایه‌جهان
بملک گیری آجال قهر آن یاور   بتر کتازی آمال لطف این میدان
عنایت ازلی راست با یکی میثاق   سعادت ابدی راست با یکی پیمان
بچشم نایبه ، پاس یکی گذارد خوابِ   بمغز حادثه حفظ یکی نهد نسیان
حیا بجزع ، یکی تاب چشمهٔ خورشید   سخن بلعل ، یکی آب وچشمهٔ‌حیوان
زجود این کف خاک است، هرچه دردل بحر   زفیض آن دل سنگست، هرچه در کف کان
چو پای عدل گشایند بازوان قوی   چو دست ظلم به بندند بندهای گران
چو کار ملک بسازند عقلهای کهن   چو کام خلق بجویند بختهای جوان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار   چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه   چو جا کنند هزاران بهشت درایوان
به نای در، زپی یاد این نفس افعی   بمغز در ، ز پی فکر آن خرد ثعبان
زبان بکام شود بی ثنای این خنجر   نظر بچشم شود بی لقای آن پیکان
چو طبع ناصر ، این تانظر کنی ناهید   چو بخت حاسد ، آن تانگه کنی کیوان
اگر چه شکوه بدورانشان نشاید ،لیک   مرا بحضرتشان شکوه‌ایست ازدوران
گذشت خواهدم آن برزبان وخواهدرفت   ز من بپاک پدرشان همی بپاک زبان
که ای بسعی توام دهر پیشکار محل   که ای ز فر توام چرخ پیشگاه مکان
بسا شبا که بیاسود وحش و طیر مرا   پی مدیح تو بر هم نیامدی مژگان
همی گداختمی پیه مغز و روغن تن   همی فروختمی شمع فکر ومشعل جان
اگر برنج نجستم که چیستم راحت   اگر بدرد بگفتم که چیستم درمان
ز هر چه دست کشیدم اگرچه ازرندی   ز هر که پای بریدم اگرچه ازجانان
از آن بخوردم اگرزهر بودا گرشکر   برآن بخفتم اگر خاربودا گر ریحان

۱ـ نسخه دوم : همی نتیجهٔ ابطال و زادهٔ ابراست .

که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان

چنانکه چون بینی بر دانشم دو صد شاهد چنانکه چون بینی بر بینشم دوصد برهان

بغیر من که تواند بچند سال نهد بخدمتی ز تو چندین هزار سال نشان

مرا چو دید باین علم بهر شادی دل مرا چو یافت باین فضل بهر راحت جان

چنانکه هارون را موسی گزید از عالم گزید صدر جهان موسیم ز خلق جهان

بگفت عمرو کنون ترك زید کرد و نرفت زسحر ساحری از راه موسی عمران (۱)

براو به بینم چون دوزخی باهل بهشت بمن ببیند چون جبرئیل بر شیطان

گرش سپاس فرستم نمینهد اکرام گرش درود سرایم نمیکند احسان

چه کرده‌ام که شدم قابل ستم چندین چه کرده‌ام که شدم لایق جفا چندان

پی نشاطم کو تا رخی کند تازه پی سرورم کو تا لبی کند خندان

مرا که فخر بهم آخوری کنند اشراف روا مدار چنین هم طویلهٔ دونان

یکی فساد جهان راهزار بار وکیل یکی نفاق فلك راهزار بار ضمان

تو خود شناسی کان ملحدیست بد آئین تو خویش دانی کاین کافریست بی‌ایمان

مرا چه باك که تند است شیررا چنگال مرا چه بیم که تیز است ماررا دندان

پلنگ را چه زیان و نهنگ راچه خطر ازاین که خرس بکوهست وغوك در عمان

بناسپاسی آنان گرفته مهر از لب که گاه مدحتشان نطق راست قفل دهان

بحفظ پردهٔ ناموس خلق چون کوشد کسی که پردهٔ ناموسش پاره‌است چنان

زبطن وصلب گرامی چه‌یافت آنکه نیافت که خود جنین فلان است یا سلیل فلان

اگر بگرتهٔ زرّین وقرطهٔ سیمین هزارعیب است این وهزار نقص‌است آن

مرا برهنگی از این و آن بسر دارد که تیغ بر سر از آنست کان بود عریان

نه‌حسرتیم که خرسی چراست در سنجاب نه غیرتیم که کرمی چراست در کتان

عبث بخلعت چینیش تن نیارایند که کس به‌جامه نخوانده‌است دیو راانسان

چه لاف باشد کز بندگان نخست منم چه فخر باشد از انس بیش بودن جان

۱- در نسخه چاپی - فریب منطق گوساله.

مخور فریب که بعدازهزار سال اکرام — مخور فریب که‌بعداز هزارسال احسان
نظر به لطف عنایت نمی کند ابلیس — قدم بصدق ارادت نمی نهد سلطان
بدر گه تو نه‌دستور ماند و نه سرهنگ — که دامنش نه از ایذان بدست‌صد‌بهتان
شکایت از تو بهر کس کنند چون بینند — کسی بشکر تو گوینده‌ای زهی هذیان
چو حزم جوئی بر دار تاب داده کمند — چه رحم آری بر گیر زهر داده سنان
نه تا بدوزخ آرند مؤمنی ز بهشت — نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان

یکی ز تیغ هلاکو مدام در دوزخ
یکی زخنجر ارغون همیشه درنیران

قصیده ۳۰۵ (*)

هنگام آنکه دشت خزان بود زر فشان — با آن بهار حسن شدم سوی بوستان
چون عاشقان بمقدم آن زر فشان شجر — نی‌عاشق‌آن‌بود که‌چومن‌هست‌جا نفشان
بر برگ زعفرانی‌خندان‌نشست‌و گفت — بینی که‌خنده خیزد از زعفران‌چسان
گفتم بروی من ز چه خندان نمیشوی — گر‌خنده‌راست‌است که خیزدززعفران
گفتا که اینك از ستم مهرگان بباغ — نامهربان دلم بتو گردید مهربان
ناز من ونیاز تواین‌هردو شد ولی — خوشتر ز دلبر این ونکوترزعاشق‌آن
شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی — آئینه ز آب خیزد و سیماب ز آسمان
بختی ابر مست شود باز و دمبدم — کوهان که سفید کند از کف‌دهان
پنهان بابر چرخ چو پیروزه در پرند — پیدا ز میغ مهر چو گوهر ز پرنیان
دیدی بسی ز شعله دخان آمدی برون — وین‌پس‌ببین که‌شعله‌برون آید از دخان
شنگرف بنگری که ز زرنیخ شد تباه — زنگار بنگری که ز زیبق برد زیان
ماتم سرا شود چمن و دایهٔ بهار — در خاك بسپرد همه اطفال بوستان

---

* در مدح مقرب الخاقان میرزا رضا قلی منشی‌الممالك دیوان قدر نشان اعلی.

زاهد روان بیفسردش چون نیفسرد — آن کاتش غم نزدش شعله‌در دهان[۱]
دیگ‌نماز جوش نشیند ولی خوش آنک — از آتش می آید در جوش دیگ جان
گر بایدت که کلبه برد رونق بهشت — ور بایدت که حجره شود غیرت جنان
مجلس بساز و شمع برافروز و گل بریز — عنبر بسای و عود بسوز و مرا بخوان
هم‌چنگ و هم‌چغانه وهم‌قول وهم‌غزل — هم تار و هم ترانه وهم بیت و هم بیان
شهد و نبید و شکرو بادام و نقل و می — عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و بان[۲]
هم مطربی چو جانت با نالهٔ حزین — هم ساقئی چو لعلم با مایهٔ روان
همدوش من حریفی و تو داده جان از این — همراز تو ظریفی و من برده دل از آن
کبک دری بر آتش سوزان و از غمش — مرغ قنینه[۳] آمده هر لحظه در فغان
از فرط زور باده و از بهر پاس غیر — من تن نهم به بستر و تو سر بر آستان
دست آوری بزلفم و از دل کنی سراغ — لب بر لبم گذاری و جوئی ز جان نشان
عود اندر آتش افکنم و شکّر اندر آب — یعنی ز غم دل تو چنین است و جان چنان
پس دست من گرفته برون شد ز باغ و گشت — او سوی خانه، من سوی ویرانه‌ام روان
ویرانه از کجا و خود آن گنج خانگی — غمخانه از کجا و خود آن شادی جهان
بالین و بستری نه بجز خشت و خاره‌ام — آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
در جان غم جدائی و در سرهوای وصل — در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان
جز چشم خون‌فشان و بجز نالهٔ حزین — نه ساز ارغنونم و نه جام ارغوان
درویشم و چنانکه نه نطع و نه بوریا — بی برگیم چنانکه نه مسح و نه طیلسان
نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق — نه مسکنی که او را خوانم به میهمان
بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر — آواره بیدلی[۴] که نه او راست خانمان
گه در گمان اینکه برم مال پیره زن — گه در خیال آنکه زنم راه کاروان

۱ـ در نسخه چهارم : شعله در روان .
۲ـ بان ـ میوهٔ درختی که بسیار خوشبواست و نیز بید مشک راگویند ـ آنندراج .
۳ـ قنینه ـ بروزن کمینه آوندی که در آن شراب پر کنند مثل شیشه وصراحی. آنندراج .
۴ـ در نسخه چاپی : آواره بنده‌ای .

گفتم که هان سیاست سلطان و این خیال — گفتم که هین مروّت دستور و این گمان

گفتم به هجر خو کنم امّا نمی شود — گفتم ز وصل دل کنم امّا نه میتوان

گشتم در آن خرابه که آرم مگر بدست — آن کش بهای باده برم در بر مغان

چیزی که داشتم که هنوزم از آن خجل — چیزی که یافتم که هنوزم بشرم از آن

از خرقه پارهٔ دو سه در رخنهٔ جدار — و ز سبحه دانهٔ دو سه در ژندهٔ نهان

نزدیك شد که تا بفروشم بعالمی — منّت خدایرا که ندادم برایگان

تاری ز طرّه‌اش که مرا بود دام دل — خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان

جستم ز جای خویش که تا دل نهم بمرگ — یعنی که رخت بندم از کوی دل ستان

غم در رهم دوید که من بیکسم بپای — دل دامنم گرفت که من خسته‌ام بمان

حیران بکار خویش که پیکی رسید و گفت — کآورده نامه‌ایت فلان از بر فلان

هم رزمه رزمه اطلس رومی بیاد بود — هم بدره بدره دیبه چینی بارمغان

هم چند تنگ باده و آنگه باعتذار — هم چند تنگ شکّر و آنگه به امتنان

گفتم خدای خیر دهادش که چندروز(۱) — وصل مرا رهین شد و عیش مرا ضمان

زین پس من و سرای زراندود گرچه نیست — دیوانه جز بگوشهٔ ویرانه‌اش مکان

هم محرمی که در نگشاید بروی غیر — هم مطربی که سر کند از عشق داستان

هم بندهٔ بطاعت چون کاه و کهربا — هم بردهٔ بفرمان چون گوی و صولجان(۲)

گه کدخدای خانه و گه خادم سرای — گه پاسبان درگه و گه یار مهربان

بس نقل و باده کز کف ساقی خورم به بزم — بس مرغ و برّه کز سر آتش نهم بخوان

بس نازها که باشد عجزیش در کنار — بس جنگها که آید صلحیش در میان

بس عشوها که بینم از آن چشم دلفریب — بس بذله‌ها که بینم از آن لعل دلستان

بودم در این نوید که آن شوخ شوخ‌چشم — بودم بر این امید که آن ماه مهربان

---

۱ ـ نسخه سوم : که یك دو روز .

۲ـ صولجان با لفتح و لام مفتوح بمعنی چوگان است : آنندراج .

بر رخ عرق نشسته و بر طرّه گرد راه / بر لب نفس گسسته و در سینه دل طپان

دستك زنان رسیدی ، دل در برش برقص / زانو زنان نشستی، جان در تنش نوان

دستار داد و موزه نهاد و کشید اسب / زین بر نهادو گفت که هین خیز و شو روان

گفتم که تا کجا؟ ز چه؟ تا کی؟ بر که؟ گفت: / تا ری، تمام عمر، بحکم خدایگان (۱)

دستور شه که نایب تیغ شهنشه است / کلکش که بهر نظم جهان است در بنان

رأیش از آن قبیله که زاده تمام پیر / بختش از آن عشیره که مانده همه جوان

آن شعله خشم اوست که این عشق خانه‌سوز / از وی شراره ایست که افتاده در جهان

آن بحر رأی اوست که این مهر تابناك / از وی حجاره ایست که افکنده بر کران

دیدار آنکه شد بدرش از پی سؤال / همچون حضور غیب بعاشق بود گران

گر نام کلك او بسرایند بر زمین / آب بقا روان شود از خاك در زمان

خشمش اگر طلایه کند در درون خصم / مغزش تمام زهر شود اندر استخوان

دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ / گر در کف زمانه ز عزمش نهی عنان

ای طبع تو سرادق افضال را طناب / وی بخت تو بلارك اقبال را فسان

آنجا که طاعت تو زمینی پر از جبین / آنجا که خدمت تو جهانی پر از میان

در طبعها نشاطی و در مغزها خرد / در نفسها گمانی و در جسمها توان

گر از مهبّ قهر تو آید در اهتزاز / پا در ریاض خلد نهد صرصر خزان

کس نیست کآگهیش ز اسرار غیب نیست / از بسکه راند کلك تو هر لحظه بر زبان

چون بر زبان بیاورد اسرار غیب را / آن کو زبان رای ترا گشت ترجمان

قهر تو بی وجود فلك موجب فناست / تیر اجل گشاد نمی یابد از کمان

تا در طریق عقل جز این نیست کز زمین / بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

آن قبه باد جای تو کاین کاخ هفت در / زان آستانه ایکه بود جای پاسبان

۱- نسخه چاپی : تازی تمام عمر .

قصیده ۳۱ (*)

دی که بود این دل آزرده جدا زان درگاه
همچو آن صید که جان بسپرد از ناوك شاه

نی که از ناوك شه صید شود زنده و دل
نیست جزمرده‌چو گردید جدا زان درگاه

دل من بود همه ناله ، و لیکن جان سوز
لب من بود همه آه ، ولاکن جان کاه

حال از ینگونه که خادم بدرون آمد و گفت
تا کی این نالهٔ بیهوده و تا چند این آه

حلقه بردر زند آنشوخ و تو در گوشهٔ هجر
حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه

تا که من حجره ز بیگانه بپرداختم او
پرده برداشت و از رخنهٔ در کرد نگاه

زلف بر گوشهٔ رخساره و دام اندر دست
گفت گر جانب نخجیر شوی بسم‌الله

ترکتازان همه در صید ومن اینسان غافل
نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه

شهر چون گوی من از کشته بهر گوشه ولی
کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه

خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان
خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

---

* در انتهاض رایت عقاب پیکریه نخجیرگاه و سرافرازی بنده آستان مرحمت‌بنیان بوصل شکار آهو .

اندر آن روز بتازیم و بسر تابش مهر
وندران شام بخسبیم و برخ پرتو ماه
خارم از پای بر آری سر اتلال و جبال
گردم از روی بشوئی لب انهار و میاه
گویم این صید زدم گوئی للهالحمد
گویم آن صید زنم ؟ گوئی انشاءالله
گه غزالان بکمندم ز تو خواهند امان
گه گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه
گفتم ای‌صیدتو من ، از چه کنی صید دگر
هر کرا شیر به بند است نه بندد روباه
این سرما و کمندت که جز این بسته‌مجوی
این‌دل ماوخدنگت که جز این خسته مخواه
گفت‌خواهم‌شدوخواهدشدن‌این صبروسکون
هیچ بی آینه خود جلوه نماید اشباه؟
او پی رفتن و من سیل سرشگم جاری
تا بدانجا که تو گفتی بلغ‌السیل ز باه
کآمد آن خادم و دستار ربود از سر و گفت
موزه در پوش و نه از فرق قدم ساز براه
تو چنین بیخبر و این خبر اندر همه شهر
همچو افسانهٔ عشقت گذرد در افواه
که ز شه آمده پیکیت زهی دولت و بخت
وز شه آورده شکاریت زهی پایه و جاه

گفتم از فرد چه نوع از حیوان، گفت و چه گفت
آن شبه سمّ [۱] سیه چشم فریبنده نگاه
باش تا آرم از آن شوخ خطائیت خبر
باش تا سازم از آن لعبت چینت آگاه
مشك بینی همه پاشیده بخاك ایوان
نافه بینی همه آلوده بگرد درگاه
رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز
پای بر کوب و بزن دست و برانداز کلاه
من و آن شوخ بهم دست فشان میگفتیم
مرحبا پیك و زهی مژده که جانهاش فداه
هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که دید
همچو من کشته یکی صید بیفتاده براه
گفت این است که مشاطه، گه جلوه گریم
سازد از نافه وی غالیهٔ زلف دوتاه
که از آن می نهدم خال برخسار منیر
که از آن میکشدم میل بچشمان سیاه
تو و این هر دو روان داده بصد شوق ولی
تو بپای من و این در قدم شاهنشاه
پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل
وارث ملك ابد حامی دین ظل‌الله
دادگر فتحعلی شاه که شد طاعت او
دو جهان را همه بر هستی معبود گواه

۱ـ در نسخه چاپی : آن شبه سیم .

آنکه با خدمت او دهر ولی بی اجبار
وانکه با طاعت او چرخ ولی بی اکراه
هر چه در وهم تو در سایهٔ او ساحت ملك
هر چه در فکر تو در موکب او عرض‌سپاه
هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر
هر کجا درگه او خلق همه بنده و داه
در سپهر است وهزاران چو سپهرش بجوار
در جهان است و هزاران چو جهانش به‌پناه
قدر خودیونس از آن دید که‌شددر دل‌حوت
جاه‌خود یوسف‌از آن یافت که شد در بن‌چاه
در رهش تا نگری فرش عیون است وجفون
بر درش‌تا گذری‌خاك‌خدود(۱) است‌وجباه(۲)
اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند
قوهٔ جاذبه بر کاه زبانبخشد گاه
گر ز قهرش اثری نفس نباتی گیرد
دگر از خاك نروید ابدا مهر گیاه
تا ز پیکان قضا خسته شود این غافل
تا بفتراك اجل بسته شود آن ناگاه
خسته بادا ز خدنگش دل آن کش بدبین
بسته بادا بکمندش سر آن کش بد خواه

۱ـ خدود : بضمتین : رخساره آنندراج .

۲ـ جباه ـ بکسر اول جمع جبهه پیشانیها آنندراج .

قصیده ۳۲ (*)

باز در این آستان آمد ز شاه — خاک ره گرده بن و گردون خاک راه
هر کرا دل خاک و خاک آستان — هر کرا جان گرد و گرد پیشگاه
پایه اندر پایه آن را زیب و فر — قبه اندر قبه این را قدر و جاه
سجدهٔ آنرا حدود اندر حدود — طاعت این را جباه اندر جباه
روح پاکان مرحبا زین دستگه — جان خاصان مرحبا زین پایگاه
هرچه اقبال آن بدر گاهش نظر — هرچه اجلال آن بایوانش نگاه
خاک آن یک را صفای جان و دل — سنگ این یک را فروغ مهر وماه
باز آمد مجمع انوار فیض — باز آمد مهبط ظل اله
عرصهٔ آن از رخ شهزادگان — ساحت این از جبین پادشاه
جم نگین فتحعلی شه کآمدش — ایمن از اهریمنان دیهیم و گاه
آنکه گاه خشم او گر سر زند — تیرگی بر شب فزاید جرم ماه
آنکه گاه قهر او گر بر دمد — دشمنی در دل نهد مردم گیاه
جود او را مهربانی با سئوال — عفو اورا آشنائی با گناه
چشم قهرش بر گذار فتنه جو — گوش عدلش برصدای دادخواه
با وفاقش گر بلائی روح بخش — با نفاقش گر نوائی عمر کاه
طوق حکمش بر وحوش و بر طیور — داغ امرش بر سفید و بر سیاه
پیش حلمش کوه بگشاید کمر — پیش قدرش چرخ بر گیرد کلاه
تربیت را پرتو لطفش سبب — داهیت را درگه حفظش پناه
آفتابستی بر این معنی دلیل — آسمانستی بر این دعوی گواه
دشمن از ملکش بدلتنگی چنانک — شیخ از میخانه رند از خانقاه (۱)

---

* در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت سلیمان حشمت شاهنشاه کشورستان بسرای شاهزاده حسنعلی میرزا.

۱ ـ نسخه چاپی ـ شیخ ازمیخانه اندر خانقاه.

ای دم صافی ضمیران را اثر ای شب‌شب زنده‌داران‌راپگاه [1]

پرچمت را زلف دلبندی که هست صد دل‌ازنصرت در آن‌زلف دوتاه

دشمن ازدشمن بقهرت‌چاره‌جوست غرقه بین کز غرقه آموزد شفاه

عرش‌خواندم‌در گهت‌را، عقل گفت: زینهار ازما، مدان این اشتباه

کس بعهدت رو بدیوار عدم ناورد کز چهر خصم اوراست‌کاه

دوش خصم‌بیدلت میرفت و داشت سوی دل ما را بصد حسرت نگاه

گفتم‌ای مسکین توهم‌بودت دلی؟ چون‌شدآن بیچاره؟نالان گفت آه

شد غریق بحرخون تا چون شود کار کشتیبان چو شد کشتی تباه

تا که ازرستم همی گویند ورخش تا که از بیژن همی گویند وچاه

رخش راحت نیکخواهت را بزین
چاه محنت بد سگالت را براه

قصیده ۳۳ (*)

صباح عید که جستم ز حادثات پناه
برون شدم ز پی خاکبوس درگه شاه

بر از سپهر بره آستانه‌ای دیدم
پناه درگه سلطان عالمش به پناه [2]

نجوم را بزمینش رهین دیده غبار
سپهر را بسجودش قرین موزه کلاه

ز روی منظر آن چشم چار عنصر دور
ز ذیل رفعت آن دست شش جهت کوتاه

---

۱ ـ نسخه چاپی ـ شب زنده داران پیشگاه.

* در مدح وزیر اعظم و دستور معظم معتمدالدوله العلیة العالیه آصف جاهی میرزا محمد شفیع و عذر عدم شرفیابی خدمت.

۲ ـ درنسخه چهارم ـ عالمیش پناه.

یلان جیش پی خدمتش گروه گروه
سران ملك پی طاعتش سپاه سپاه
نظر بهر چه گشادم همه جفون و عیون
قدم بهر چه نهادم همه خدود و جباه
شدم بپای ادب تا ز پاسبان جویم
نشان ز نام خداوندگار آن درگاه
گشود جانب حجّاب تند تند نظر
از آن سپس که بمن کرد تیز تیز نگاه
چنان زدند قفایم کز آن به نیم رهم
یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه
همی دویدم و دیدم ز پی که ناگه چرخ
ز در در آمد و گفتا که‌چیست؟ گفتم، آه
ز دست‌حاجب‌این در گزید لب که‌خموش
زهیت بی خردی لا اله الا الله
نه تو کلیم که در طور بر گشائی لب
نه تو مسیح که سوی سپهر جوئی راه
نه آخرین دردستورخسرویست که گشت
پی سجود درش پشتم از نخست دو تاه
معزّ دولت و دین میرزا شفیع که هست
عماد دولت سلطان قوام دین اله
برون زفکرت او هرچه خاطرست ملول
جدا ز حضرت او هرچه طاعتست گناه
نماید ار کرمی بایدش دو صد مسکین
سراید ار سخنی بایدش دوصد آگاه

اگر در آن نه ثنایش نگفته به اقوال
وگر در آن نه دعایش به بسته به افواه
اگر نه واسطهٔ فیض بود ذاتش بود
دماغ عقل پریشان و حال روح تباه
اگر بعکس طبیعت پسندد اشبا را
ازین سپس نرود کهربا جز از پی کاه
جدا ز خاك درش مانده کوثر وتسنیم (۱)
یکی بوا (۲) اسفا و یکی بوا شوقاه
ایا ز عالم حلمت زمین یکی میدان
ویا ز لشکر جاهت فلك یکی خرگاه
اگر عنان تو گیرد زمین شود گردون
اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه
به از قبول تو سنگ سیه ز سیم سپید
اگر چه سیم سپید است به ز سنگ سیاه
ز راز هر دو جهان آگهیست رأیت را
زبان کلك تو بر صدق اینحدیث گواه
بغیر کینه نیارد اثر اگر روید
بسعی طالع خصمت ز خاك مهر گیاه
بگاه ذکر زمین بوس درگهت دارم
ولی چو خاطر عنّین که حکایت باه

---

۱ ـ تسنیم ـ بروزن تفعیل ـ چشمهٔ آبی است در بهشت . آنندراج .

۲ ـ بوا (بضم اول) یعنی بادا واسفاه (بفتح اول و ثانی) بمعنی اندوه‌است چراکه اسف بمعنی اندوه وغم است والف وها برای ندبه است و بمعنی تأسف و افسوس مستعمل‌است و شوقاه نیز مأخوذ ازکلمهٔ شوق است‌که با الف و هاء ندبه آمده است .

خدایگانا گر بنده را زشومی بخت
گذر نبود بخاك در تو بی‌گه و گاه
بسی است عایقم از آن یکی ندیدن یار
بسی است مانعم از آن یکی بجستن راه
ندانم از چه از آن آستان عشرت زای
جدا فکند مرا آسمان شادی کاه
بغیبتم ز چه سوی فلك اشارت کرد
که از حضور رهی داشت خاطرت اکراه
مرا که بود ببر از تو دل بکشتی امن
مرا که بود بتن از تو جان بمسند جاه
چه‌شد کنون که‌یکی یونسی‌است‌دردل‌حوت
چه‌شد کنون که‌یکی یوسفی‌است در بن چاه
نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور
نه تا چو پنجهٔ شیر است پنجهٔ روباه
اسیر مخلب باز فنا ترا بد بین
شکار پنجهٔ شیر قضا ترا روباه

قصیده ۳۴ (*)

داده بعدلت زبان ملك گواهی — فتنه شده ز آستان ملك تو راهی
آمده بر درگهت فلك پی خدمت — گو برود گر به بندگیش نخواهی
سیرت نیك از تو برد صورت عزّت — صورت عدل از تو جست سیرت شاهی
چرخ بیمن تو بر زمین متفاخر — دهر بدور تو بر سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رأی تو ناسی — نیست قدر جز بنزد عزم تو ساهی

* خطاب بدارای کشورستان داور داور گردون آستان خلدالله‌حرف ملکه‌ودولته‌واقباله

ذات ترا فتح لازم آمد و داده نام تو بر صدق اینحدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته در آمد روشنی مهر شد مثل به سیاهی
ملك توچون بحرو دشمنت چوحبابست تا شده موجود گشته است تباهی
گر نبود از سیاست تو چو خصمت کاه ربا را چراست چهرهٔ کاهی
رأی تویك چندخواست کز پس این ملك کوبد از آن سوی چرخ نوبت شاهی
بر سر ملك تو مر قضا و قدر را کرد از آن یکدو روز امرو نواهی (۱)
ساحت جاه تو گلشنی است که دروی (۲) سنبلهٔ چرخ کرده است گیاهی
گر ندهد بازوی تو زور کمانش تیر قضا نگذرد ز جوشن ماهی
دید هر آنکس به لطف و قهر تو گفتا لطف خدائی ببین و قهر الهی
در تو پناهند يك جهان و تو آنی کز دوجهان جز یکی بکس نه پناهی
از شرف قدرت ار نبود بر اجسام اینهمه اجرام از چه بود مباهی
گو که بر اطراف آستان تو بیند هر که بگوید جهات را متناهی
عالم معنی و صورت دو جهان را هر که بروی تو دید ، دید کماهی
شخص جلال تو را نکرده ز رفعت چرخ قبائی و آفتاب کلاهی
تا که نباشد یکی چو زهره و مرّیخ شاهد محفل نشین و ترك سپاهی

ساحت بزم و فضای رزمگهت را
باد زمریخ و زهره نهب‌وملاهی

قصیده ۳۵ (*)

ای جهانی بکار جانبازی گر تو با قهر خود دمی سازی
رهزن آمدمگر کف تو که نیست کاری آن غیر کیسه پردازی
دو جهان بر تو نازدو تو هنوز در جهان زین بکس نمی‌نازی

---

۱ ــ درنسخه سوم آمرو ناهی .

۲ ــ درنسخه چاپی ــ ساحت رأی تو گلشن است که دروی .

* در مدح داور سکندر حشم و دارای جهان آرای جمشید خدم ابدالله دولت .

آسمان جسته‌ای زهی محرم   خاك پای ترا بهمرازی
دل بدخواه و پنجهٔ قهرت   سینهٔ کبك و مخلب بازی
قدر تو محملی نه‌بست که چرخ   از پی آن نکرد جمّازی
شاهد ملك و شاهد دولت   هر دو با بخت تو بدمسازی
جز بر او براز ننشیند   دو جهان خیزد ار بغمّازی
اختران را چو سیم در بوته   ز آتش قهر خویش بگدازی
دوش میداد چرخ گیتی را   بغبار درت سرفرازی
اختران لحظه میگفتند   آه بر ما اگر نپردازی
روز هیجا چو بر کشیدی تیغ   تا بدشمن ستیزه آغازی
این همی گفت و میدوید قضا   که مبادا بسوی او تازی
بر دل ما ببین و گو زنهار   دست اگر جانب کمان یازی
گفتم ای خسته دل چرااز چرخ   پیش تیرش سپر نمیسازی
چرخ گفت ای‌منت رهی که‌مرا   در بلای چنین نیندازی
لشکرت را چه باك اگر گردد   هر چه آن جمله لشکر غازی
پر طاوس را چه نقص دهد   مرغ کور از بلند پروازی
نای داود را چه عیب نهند   بانگ رعد از درشت آوازی
کس نگوید که‌زلف جانان‌است   حلقه گردد اگر دم تازی
نشود کوس حیدر عربی   خامش از کوس حیدر رازی
فتنه با جان دشمنت دم مرگ   گفت ما بیتو این چه انبازی
گشتش ازپی روان ، چنین باید   دوست با دوستان بدمسازی
ملکا گاه مدحت تو کند   هر کسی ساحری ، من اعجازی
گوهر از فیض مهر پیشی جست   بر دگر سنگها به ممتازی
مرد را روز رزم در کار است   تیغ هندی و مرکب تازی
هم نبردی چو انوری و مرا   نطق درخنده ، طبع دربازی

تا برند این بتان دل از کف ما
گه بشوخی و گه به طنّازی
چرخ مفتونت آنچنان که دهد
جان ز شوق ار دمیش بنوازی

قصیده ۳۶ (*)

باز ای خاك در شهزاده رشك عنبری
غیرت کافور نابی خجلت مشك تری
با سعادت همنشین و با شرافت همدمی
با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفائی ، گنج جان را مایهٔ
نقد شادیرا عیاری ، کان عشرت را زری
ملك گر آرایشی جوید رخش را غازه‌ای
بخت گر پیرایه‌ای خواهد برش را زیوری
مشك سای زلف حوری زیب روی جنتی
عطر ساز[1] مغزچرخی، کحل چشم اختری
می نشست ار عقل ، میگفتم که آنرا بالشی
می غنود ار روح ، میگفتم که آنرا بستری
رهروان چرخ را مانا براحت منزلی
ساکنان خلد را مانا برفتن معبری
در تو گر خاریست طوبی و تو آنرا جنتی
درتو گر سنگی‌است خورشیدو تو آنرا خاوری
چشم را پرده نشینی ، نقش روی شاهدی
مغز را عنبر فروشی ، بوی زلف دلبری

---

* در تشریف قدوم میمنت لزوم حضرت صاحبقران شاهزاده اعظم و ملك زاده معظم حسن علی میرزا خطاب بآستان مبارك

۱ – درنسخه چهارم عطرسای

خال روی آفتابی ، خاکپای خسروی
کحل چشم آسمانی ، گرد راه داوری
ظل* یزدان آفتاب ملک کاندر سایه‌اش
آنچنانستی که‌آن نوراست وتو جرم خوری
نور حق* فتحعلی شه‌آنکه با رأی و رخش
مهر را اندر کناری ماهرا اندر بری
آنکه با عزمش زمین گوید فلك را جنبشی
آنکه با حلمش فلك‌گوید زمین را لنگری
خشم او یابم چه‌گوئی کوی مالك را رهی
لطف او یابی چوگویم باغ رضوانرا دری
ای ز توآن در سلامت وی ز تو این در بلا
هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشن چو در پوشی سپهر و انجمی
بزم را ساغر چو بر گیری بهشت و کوثری
جسم ملك وشخص ملّت هر دورا جان و دلی
شاخ دین ونخل دولت هردو را برگ وبری
ملك وملت را پس از دارنده‌ای ، دارنده‌ای
دین و دولت را پس از پیغمبری ، پیغمبری
رونق شرع رسولی شرع را خوش رونقی
یاور خلق خدائی ، خلق را خوش یاوری
آفتاب عزم را هم سیری و هم پرتوی
آسمان قرب (۱) را هم قطبی و هم محوری
آگهی از زشت و خوب و نی ترا آئینه‌ای
حاکمی بر جن* و انس ونی ترا انگشتری

۱ ـ نسخه سوم : آسمان حزم

جود را گر سینهٔ باشد تو دل در سینهٔ
عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری
در تن گیتی تو روحی ، روح ار دارد تنی
در سر گردون تو مغزی،مغز ار دارد سری
آفتاب آسمانی تا طراز مسندی
آسمان آفتابی تا شکوه افسری
رامح و در دیده دارو هر کجا با نیزهٔ
ذابح و بر سینه مرهم هر کجا با خنجری
در جهان با آنچنان خلقی چو در گل نکهتی
در فلك با اینچنین طبعی چو در نی شکری
خوش کند کامی دلی را تا تو دلها خوشکنی
پرورد جانی تنی را ، تا تو تنها پروری
خشم می آری بدشمن یا بآتش اندر است
جود میرانی بسائل یا بدریا اندری
خلد را ماند ز خلقت تا تو در این ساحتی
چرخ را ماند زقدرت تا تو در این منظری
سر بپایت [1] خاك ره سازیم و بر آن پا نهی
جان [2] بپایت فرش ره سازیم و بر آن بگذری
هر کسی آرد نثاری خاکپایت را و من
با چنین نظمی که آوردم بر آنها ننگری
باد تا گویند گاه داد ، داد ایزدی
باد تا گویند وقت خشم ، خشم داوری
ایزدت یار و معین ای آنکه یار عالمی
داورت پشت و پناه ای آنکه پشت لشکری

۱ – درنسخه چهارم سیر بباید . ۲ – درنسخه چهارم جان ببرید .

مثنوی ها

خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان　　سوزان ز تو سینه‌های ایشان
دامن زن آتش دل ریش　　آتشکده ساز منزل خویش
سوز نفس ضعیف نالان　　تاب جگر شکسته بالان
تب خالهٔ نهٔ لبان ماهی　　اینك لب‌من بر این گواهی
خونابه گشای چشم‌خون‌بار　　آن چشم من است در غم یار
سازاز تو بهر کجا که‌سوزیست　　شام‌از تو به‌هر کجا که‌روزیست
یك آتشئی چو نیك یابی　　افتاده بهر تن از تو تابی
حرفیت مگرمیان جمع‌است　　کآتش همه‌بر زبان شمع‌است
سوزی بحدیث این نهادی　　کآتش ز زبان آن گشادی
صد جان ز من‌وز تو شراری　　خشم ملکی و خوی یاری
خود یاری ویار آتشین خوی　　جایت دل و جای دل به‌پهلو
گر پهلوی مات دل‌نشین‌است　　بنشین گر خویت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی
آن به که نشینیم به پهلوی

خطاب دوم بعشق

ای پرده نشین نگار غمّاز　　آن‌پرده دل‌و تواندر آن راز
فاش‌از تو بهر دلی که‌رازیست　　عجزاز تو بهرسر یکه‌نازیست
صد پرده اگر بروی بستی　　پیداتر از آن شدیکه هستی

شوخی که‌به پرده آشکاراست | با پرده نشینیش چه کاراست
در سینهٔ هر که جاگزیدی | در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که بر گذشتی | دیوانگئی بر او نوشتی
آنرا که بروی در گشادی | هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی | بیگانهٔ عالمیش خواندی
ما خاك در توئیم ،ما را | از خاك درت مران خدا را
من خاك و تو مهر تابناکی | گو باش به سایهٔ تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه | گاهی بگدا نظر کند شاه
تو شاهی‌و ما ترا گدائیم | رحمی رحمی که بینوائیم

تو شاهی و غم بر آستانت
یعنی که فغان ز پاسبانت

خطاب سوم بعشق

ای خسرو تختگاه جانها | فرماندهٔ کشور روانها
در هم شکن سپاه هستی | ویران کن ملك خودپرستی
انگیخته رخش ناشکیبی | افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو | پیوند امل بریده از تو
غارت گر ملك‌وعقل و دینی | گر عشق نهٔ چرا چنینی
آنجا که زنند بارگاهت | عجز است مقیم پیشگاهت
هر گه‌ره کار زار گیری | صد ملك بیك سوار گیری
آن ملك ولی خراب گشته | خاکش بغم وبلا سرشته
زآن ملك خراب باج‌خواهی | چند از دل‌ما خراج خواهی
در حکم تو هر ستیزه جوئی | جز حسن که‌زیر حکم اوئی
با آن درآشتیت باز است | او را نازو ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است | این نازو نیاز تا بچند است

آن قوم که محرمان رازند — آگاه ازین نیاز و نازند
آنان که مقیم پیشگاه‌اند — آگاه ز سرّ پادشاه‌اند
من خود ز برون دل از درون است — دانیم که کار هر دو چون است
بر در گه یک دگر گدائید — محتاج همید اگر چه شائید
آن کینه ور و تو کینه پرور — مسکین دل ما و جان مجمر
زیرا که رعیّت دو شاه‌اند — مملوک در دو پادشاه‌اند
گر ز آنکه ترا بر آن نثار است — بفشان زر و سیم تا بکار است
گر از رخ و چشم من فشانی — بفشان زر و سیم تا توانی
بهر تو بچشم و رخ نهادم — دو گنج و سر یکی گشادم
هر دم پی پاس گنجت آری — رنجی و مرا به جان گماری
زین رنج که از تو قسمت ماست — صد گنج چنین توانم آراست
گنج ار برد آنکه میبرد رنج — ما رنج چرا بریم و تو گنج
رحم آر اگر شکایتی رفت — بخشای اگر خیانتی رفت
با مفلسی از منت چه گنجی — با دل خوشی از توام چه رنجی
مسکینم واز تو این نوائیست — رنجورم واز تو این شفائیست
بی قسمتم از تو این نصیبی است — بی طاقتم از تو این شکیبی است
میمیرم و از تو این حیاتیست — میلغزم واز تو این ثباتی است
بی قیمتیم از این رواجیست — بیچاره‌ام از تو این علاجیست
هر یأس که از تو آن مرادیست — هر بند که از تو آن گشادیست
هر نقص که از تو آن کمالیست — هر درد که از تو آن زلالیست

می سوزم واز تو بر لب آبم
می نوشم وزان به بسته تابم

خطاب چهارم بعشق

ای چشمهٔ زندگی که مردند | آن تشنه‌لبان که‌از‌تو‌خوردند
مردند ولیك جاودانی | از تو همه راست زندگانی
آبی به سبوی وزهر در جام | نیشی بدرون و نوش در کام
از آب که دیده زهر ریزد | وز نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بارور شد | هجرش برك غمش سمر شد
هر کشته که یافتی نم از تو | شد سوخته خرمن آندم ازتو
بر هر گیهی که نشودادی | برقی شدی و در آن فتادی
کس آب ندیده آتش‌انگیز | آبی سوزان و آتشی تیز
من آن گیهم که از تو رستم | آب خود از آتش تو جستم
زان برق که‌سوختی جهانی | نگذار از ازین گیه نشانی
بردار ز راه خویش خاری | کش‌سوخت توانی ازشراری
در ره گذر تو خار تا چند | این خار برهگذار تا چند
زان آینه پاك‌دار این زنگ | زان‌شیشه‌جدا گذار‌این‌سنگ
زان‌سینه‌برون کن‌این‌هوس‌را | زان دل بدرآر این نفس را
گیرم که‌ازآن صحیفهٔ راز | ماند ورق دریدهٔ باز
آن به که زپرده‌های طنبور | بی پرده شود نوای بی شور
گرد از رخ یار تا نه شویند | آئینهٔ روشنش نگویند
حیف است که باده دردآمیز | خاصه‌اگر آن‌بود طرب‌خیز
از خاك چه‌کم شود غباری | بر خیزد اگر بر رهگذاری
در غلطد اگر زکوه سنگی | از کوه نمیبرد درنگی
گر زانکه تبه شود حبابی | در بحر نیارد اضطرابی
در ابروی ابر کی خم افتد | یك‌قطره از آن‌اگر کم‌افتد
هرگز نرسد زیان بباغی | کز ساحت آن پرید زاغی

با هستی توو جود من چیست — آنجا که فرشته اهرمن کیست
خورشید چو در میان جمع است — حاجت نه بروشنی شمع است
بر این منگر که خاکسارم — بر باد فنا مده غبارم
از خاك رهم گسسته تر کن — وز خار دلم شکسته تر کن
از کار من این جهان به پرداز — کارم بجهان دیگر انداز
رویم سوی وادی جنون کن — مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است — مجنون شدنم در اینره اولیست
بیگانه کن آنچنان ز عقلم — کآشفته شود جهان ز نقلم
آن به که ز عقل دور باشم — در غیبت از ین حضور باشم
این عقل که رهبر جهان است — خضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به — بس ره زندت که عاشقی چه
لیك آن نه من آن دگر کسانند — کز همرهیش ز واپسانند
چون قافله رفت و ماندی از پس — همراه تو دزد راه تو بس
این گم شدگی از آن دلیلم — به کاید قاطع سبیلم
زین رهبر ره زنم جدا کن — در بادی گمرهم رها کن
باشد که یکی زره در آید — این گم شده را رهی نماید
بر درگه دوست راه جویم — از هر چه جز او پناه جویم
چون حلقه نتابم از درش سر — نالم ز برون چو حلقه بر در
گویم سخنی بیار دارم — با گل سخنی ز خار دارم
تا کی غم خود به محرم راز — ناگفته همان که گویدم باز
آهسته که غیر در کنار است — خاموش که خصم پرده دار است
تا چند به هر خرابه مجمر — سر بر سر خاك و خاك بر سر
تا کی غم دل ز خود نهفتن — تا کی غم خود به دل نگفتن
گویم غم خویش لیك با یار — نه غیر و نه پاسبان زهی کار

افسانهٔ خود بدوست گویم   با مغز حدیث پوست گویم
نی نی غلطم چه مغز و چه پوست   این هر دو یکی و آن یکی دوست
تا چند حدیث موج و دریا   تا چند دلیل نور و بیضا
از هستی این و آن چه گوئی   هیچی پی هیچ از چه پوئی
جز او همه نیستند ور نیست   قائم بوجود خود جز او کیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش   بیرون زدوئی صفات ذاتش
پنهان بحجاب نور خویش است   اندر تتق ظهور خویش است
هستیش بروی پرده بسته   در پرده هستیش نشسته
تا ذرّه همه جداش دانند   تا قطره همه خداش خوانند
گر سنگ بود به گفتگویش   ور خاك بود به جست‌وجویش
دریا ز نهیب اوست در موج   گردون بهوای اوست در اوج
بیم از همه و ازو امید است   قفل از همه و ازو کلید است
فیضش یعنی که، بی هدایت   جودش یعنی، که بی نهایت
از چشمهٔ او حیات جوئی   در گلشن او بهشت بوئی
بگشاد ره نشیب ازین بام   بر رومی روم و زنگی شام
پس بردر شه بخاکساری   گشتند روان به پرده داری
هر جا که خطی نبشتهٔ اوست   هر جا که گلی سرشتهٔ اوست
میخوان و مگو که بد نوشتند   می بین و مگو که بد سرشتند
کز خامهٔ قدرت او نبشتش   وز پنجهٔ حکمت او سرشتش
چون خامه چنان از آن چه خیزد   چون پنجه چنین ازین چه ریزد
خیزد که به جز تو نیست معبود   ریزد که بجز تو نیست موجود
از بندگیش دو کون خرسند   سبحان الله ز هی خداوند
یادش بدرون زهی شکیبم   شکرش بزبان زهی نصیبم
این جان که هزار بارك الله   این دل که دو صد تبارك الله

آوردزهی چه‌جوهراست‌این پروردخهی که‌گوهر است‌این
مرغی نه پریده جز زبامش صیدی نه فتاده جز بدامش
گردربن کوه‌وگنج‌وغاراست ذکرش‌بزبان موروماراست
گرگاه‌سکون‌ووقت‌سیراست یادش‌بدرون‌وحش‌وطیراست
گرزآنکه‌بکعبه‌وکنشت‌است نامش‌بزبان‌خوب‌وزشت‌است
ازهرچه‌روان‌بکوی‌هستی‌است برجادهٔ اوخدا پرستی است
گر بسته زبان وگر گشاده اقرار به بندگیش داده
او گیرد و او دهد بلندی او آرد و او برد نژندی
گه‌نوش‌ازآن‌وگاه‌نیش‌است شادی‌وغمش‌بجای‌خویش‌است
در دل طربیت اگر گذارند بر جان المیت اگر گمارند
جز او نبود ترانه جویش جز او نبود فسانه گویش
گرخار که زهر ریزیش داد بر گل که عبیر بیزیش داد
بر سرو که گفت‌بی‌ثمرباش بر نخل که گفت بارورباش
گر باد که بار برگشادش در خاك که بار بر نهادش
گرروح که گفت‌خیزبرپای درجسم که گفت‌باش برجای
ازهرچه در آن بلند و پستی آورد ز نیستی به هستی
در حجلهٔ شام و حجرهٔ روز شمعی دوفروخت عالم افروز
در دامن کوه و در دل سنك گل را بوداد و لعلرا رنك
هم غالیه ساز روی افلاك هم مرسله بند گردن خاك
قندیل فروز کعبهٔ جود ناقوس نواز دیر مقصود
محراب نماز صبح خیزان مقصود نیاز اشك ریزان
طغراکش یار نامهٔ شوق رونق ده کارخانهٔ ذوق
تسبیح زبان هر که گویا مقصود نهان هر چه جویا
بخشید بها به گوهر عقل
تا در که نهاد جوهر عقل

خطاب اول بعقل (*)

ای مایهٔ گنج و گنج مقصود — اوّل گهر خزینهٔ جود
اوّل گهر تو عرضه دادند — ز آن گنج چو عقل بر گشادند
بود آن گهر تو بحر ایجاد — اوّل گهری که پرورش داد
جانها که جواهر بسیطاند — هر یك گهری از آن محیطاند
هم از گهر تو تابناکند — در گوهر از آن بود که پاکند
گنجی که مثال مطلق آمد — گنجیست که از تو رونق آید
در هر موجی ز بحر امکان — پیدا گهر تو بود پنهان
ز آن بحر که بر کران نهادی — شکل صدف فلك گشادی [۱]
گوهر اگر از صدف بر آید — پس از چه صدف ز گوهر آید
گوهر بصدف، صدف بدریاست — تو گوهر وزین دو خالیت جاست
هم گوهر و هم گهر فشانی — رأی ملکی، چنین از آنی
غیر از تو که آمدی گهر ریز — گوهر نشنیده‌ام گهر خیز
بس گوهر بحر زاست در تو — ز اندیشه چه بحرهاست در تو
گر زاد گهر ز بحر، شاید — در تو گهری که بحر زاید
گر جای گهر به جوف دریاست — در جوف تو بحر را چراجاست
کالای وجود، سودش از تو — سودش ز تو بلکه، بودش از تو
هم خازن و هم خزینه، هم درّ — سرها ز تو هم تهی و هم پُر
سود از تو زمین و آسمان را — رونق ز تو کار این و آن را
طبع از تو مرا گهرفروش است — مغز ازتو مرا قرین هوش است
در خاطرم از تو گنجها در — ز آن در دل غیر رنجها در

آنجا که ز گوهر تو تابی
هر ذرّه و در دل آفتابی

۱ــ در نسخه دوم اینطور ضبط شده زان بحر چو بر کران فتادی . شکل صدف و فلك نهادی.

* اشارهٔ باحادیث اول خلقت هر یك باعتباری تفسیر و تأویل بعقل شده .

خطاب دوم (*)

ای چون دل و جان بقا بناکی — در ظلمت جسم و جسم خاکی
این جان ودل از کجا، کجا تو — این آب و گل از کجا ، کجا تو
درجسم تو این چه ژاژخائیست — در خاك تو این چه تیره رائیست
مهری تو و آن دگر غمامند — نوری تو و آن دگر ظلامند
مهری نه که ابر بر سپهر است — نوری نه که در کنار مهر است
آن مهر که از بر روان است — آن نور که در کنار جان است
با این همه پیش طلعت یار — چونیکه نمی‌شوی پدیدار
پیوسته به مغز جا گزیده — تا بنگریش ز راه دیده
در مغز نهان شدی ز آزرم — یعنی که ز دوست آمدت شرم
از هفت حواس پرده بستی — آنگه پس پرده بر نشستی
هر پرده بر تو کاشف راز — نشنیده کسی که پرده غمّاز
گر چه پس هفت پرده ماندی — راز پس هفت پرده خواندی
نی‌نی ، پس پرده کیست جز تو ؟ — راز پس پرده ، چیست جز تو؟
در پرده چه نقشها فکندی — خود نقش و به پرده نقش بندی

کس نقش ندیده نقش آرای
نقشی یا کلك نقش پیرای

خطاب سوم (*)

ای کلك نگار خانهٔ غیب — نیرنگ طراز نقش لاریب
نقش ورق دو عالم از تست — آرایش نقش آدم از تست
نقش از تو گرفت لوح بینش — آمد ز تو نقش آفرینش

---

* اشاره بحدیث اول ماخلق‌الله‌النور .

* اشاره بحدیث اول ماخلق‌الله القلم و اول ما خلق‌الله اللوح .

آن لوح که هرچه زو نشان است — نقشی ز مثال وی در آن است
آن لوح تو و ز نقش آن ساز — کس لوح ندیده نقش پرداز
بس صورت خوش که بر نگارند — چون خوش نبود که از تو آرند
کلکی چو تو نقشی ار نگارند — پیداست که نقش دلکش آرند
گر نقش خیال را بشویند — ز آن پرده که صورت تو جویند
نقش تو به پردهٔ محال است — کآنجا همه صورت خیال است
ما راست دلی کش، آنچه پرده — از نقش دو کون ساده کرده
یعنی دل مات جلوه گاه است — خوش آنکه دلش به مهر شاه است
آری چو من آنکه شد خردمند — شد بندهٔ این چنین خداوند
شاهی که به مغز تیره مانی — گر از دل روشنش بخوانی
مغز چو تو در چراغ روغن — یعنی که ز تست مغز روشن
بودی چو بمغز و پوست با دوست — در مغز شدی چو مغز در پوست
آب و گل ما چو می سرشتند — نام تو به هر سری نبشتند
غیر از سر عاشقان که شستند — در آن نامی که از تو جستند
آری چو نگه کنی چنین است — اینک سر من گواه اینست
دل در کف عشق بر نهادم — آئینه بدست سنك دادم
عشق آمد و جان سپاری از وی — یك سیل و دوصد خرابی از پی
درد است چو بر دلی رسد ریش — خون است چو برگ گی خورد نیش
عشق آمد و عقل رفته از سر — گلبن ز سموم مانده بی بر
گل رفته ز باغ و خار مانده — نشئه شده و خمّار مانده
تلخی بشکر شرنگ داده — خونابه بآب و رنگ داده
میخواره به بند و شحنه بدخوی — سرهنگ بخواب و دزد در کوی
کشتی در بحر غرق کشته — غرقه آبش ز سر گذشته
هم باز شکسته صعوه را چنك — هم شیر دریده پهلوی رنگ

ماهی بچه را نهنگ خورده / آهو بره را پلنگ برده
با عشق ز عقل کی نشانست / چون شعله چه جای پرنیان‌است
ای عشق که در دلم درونی / وی عقل که از سرم برونی
با عقل چرا بود ستیزت / از عشق چرا بود گریزت
با هم چه شد آن که یار بودید / یاری دو بیك دیار بودید
کینی نه که آن باین ستیزد / جنگی نه که این از آن گریزد
از هم شب و روز راز جویان / با هم مه وسال راز گویان
در بزم طرب جلیس با هم / در مجلس غم انیس با هم
هم‌این سخنش از آنچه آن گفت / هم‌آن گهرش از آنچه این سفت
بس شب که زدوست راز گفتید / بس روز که قصّه باز گفتید
بس تخم وفا که برفشاندید / بس بیخ رضا که برنشاندید
آن را سخنی نه کاین نه گوید / این را هوسی نه کان نه جوید
چون گام یکی ز پی فتادید / چون صید یکی کمین گشادید
چون قصه یکی سخن شنیدید / چون نخل یکی رطب چشیدید
هر چ آن نه یکی زیاد بردید / حرف دوئی از ورق ستردید
ز آلایش نقص و عیب رستید / ز آمیزش این و آن گسستید
گردید یکی چو بود هر دو / آمیخت بهم وجود هر دو
آمیخته چون شدید با هم / گشتید خلاصهٔ دو عالم
یعنی بهم آن دو پاك گوهر / آمیخته گشت و شد پیمبر
احمد که بجانش مکه پرورد / تا ناف زمین چو نافه آورد
زآن نافه چو نکهتی پرا کند / مغز دو جهان ببویش آ کند
بر پویه بسوی آن غزالان (۱) / خونین دل وره نورد و نالان

۱ـ در نسخه دیگر ـ بر بویهٔ بوی آن غزالان ،

پویان سوی مکّه رو نهاده   زین پویه زناف خون گشاده

از شرم بهر طرف گذشته   از نیفهٔ ناف نافه هشته

زآن پس که بخاك افکنندش   زآن بوی به مشك آکنندش

چون از پی بوی مصطفی شد   این است که نافه جان فزا شد

ز آن نشرهٔ جان نگار سازند   پس زیور دست یار سازند

جان پرور وجان فزاست باری   گوئی دم مصطفی است آری

نی نی غلطم که نافه در بوی   پیش دم او بود سیه روی

آن یك دم کشت زار گردی   این یك دم آسمان نوردی

شد روح مکرّم از دم او   روح است دم مکرّم او

آن خسرو تختگاه لولاك   لولاك لمّا خلقت الافلاك

ملك چو یکی ز صد گرفتند   حدّش ازل و ابد گرفتند

باشد به ازل سریر و تاجش   آمد ز ابد خراج و باجش

تیغش چه ضرورتست در مشت   کش مه بدونیم کرد ز انگشت

روح القدسش بدر غلام است   پیداست که فخر ذی کدام است

گردون به سگبش سر نهاده   بر سر ز مجرّه‌اش قلاده

آنان که بسروری ستادند   بر خاك درش کله نهادند

دین را سرو شرع را سرانجام   جانرا دل و عقل را دلارام

اورنك نشین ملك بینش   تکیه زن صدر آفرینش

آنان که بداوری نشستند   پیمان پی بندگیش بستند

خوالیگر جان نواله خوارش   دردی کش دل پیاله دارش

هم طاعت قدسیان سجودش   هم ذکر فرشتگان درودش

ماهیّت خاك و آب آدم   کمیّت اصل و فرع عالم

در جیب کلیم تاب رویش   در کشتی نوح خاك کویش

در لعل مسیح از آن مقالی ‌ ‌ ‌ ‌ در چشمهٔ خضر از آن زلالی
او دین خدایرا نگهبان ‌ ‌ ‌ ‌ موسی پی پاس گوسفندان
او زین به براق بر نهاده ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی ز پی خر اوفتاده
چوپانی اوست کار موسی ‌ ‌ ‌ ‌ بیطاری اوست کار عیسی
فرش ره خادمان او عرش ‌ ‌ ‌ ‌ در عرش ز خاك راهشان فرش
شب بر پر جبرئیل خفته ‌ ‌ ‌ ‌ روز از دم جبرئیل گفته
هم مشعله دار مرقدش هور ‌ ‌ ‌ ‌ هم مجمره سوز تربتش حور
آن جسم که جان آسمان شد ‌ ‌ ‌ ‌ در پیکر خاك چون نهان شد
رسم است چنین که گنج راسر ‌ ‌ ‌ ‌ پوشند و زنند مهر بر در
مهرش بر شانه زآن نشانه است ‌ ‌ ‌ ‌ کان سرّ خدایرا خزانه است
با اینکه زسنگ گوهرش خست ‌ ‌ ‌ ‌ چون گوهر او بسنك پیوست
فیضش بنگر که لعل در سنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بگذاشت کەزدبلعل(۱) این چنك
آن کز دل سنگ جست اقرار ‌ ‌ ‌ ‌ گوسنکدلیش جوید انکار
آنرا چه ازین که یار غارش ‌ ‌ ‌ ‌ گنجی که بغار هست مارش
تا کعبه زند بنام اودم ‌ ‌ ‌ ‌ شسته است دهان بآب زمزم
گر کعبه نه در جوار بودش ‌ ‌ ‌ ‌ کی اینهمه افتخارش بودش
گر کار نبود با مزارش ‌ ‌ ‌ ‌ با کعبه کسی نبود کارش
نه چشم مجاوران برویش ‌ ‌ ‌ ‌ نه روی مسافران بسویش
نه بر درش اعتکاف مردم ‌ ‌ ‌ ‌ نه در حرمش طواف مردم
نه قبلهٔ هرکرا نمازی ‌ ‌ ‌ ‌ در سجده بداورش نیازی
نه حلقهٔ آن کسی بدستش ‌ ‌ ‌ ‌ چون حلقه برون در نشستش
نه کس برهش ز شوق دیدار ‌ ‌ ‌ ‌ سر بر سر خاره پای بر خار
نه بر شتری حدی سرائی ‌ ‌ ‌ ‌ وزآن حدیش شتر نوائی

---

۱ ـ نسخه دوم : زد به لعلم .

نه تشنه لبی به گاه مردن شکرش بزبان زجان سپردن
نه نالهٔ مانده از قفائی گوشش پی نالهٔ درائی
ز آن سنگ بدل نهاده کعبه کش دور ز در فتاده کعبه
تا قصهٔ دوریش شنیده آب است ز زمزمش بدیده
یا پیش حریم آستانش آب از هوس است در دهانش
یا در بر پاکی زمینش از شرم خوی است برجبینش
هر شب پی مدحتش نشینم دور از همه گوشهٔ گزینم
گاهی دهن از گلاب شویم گه نافهٔ مشك ناب بویم
کام آرم از آن فضای گلزار مغز آرم ازین دکان عطار
هر قصه که نیك و نغز خوانم هر نکته که نغز زنیك رانم
نه بر روشی که آن نشاید نه برنمطی که آن نباید
کلکی که خوش آن همی‌تراشم حرفی که بدان همی خراشم
آرم سخنی که هوش آرد تا بر سخنم که گوش دارد
پس برورقی نگارم آن را در پهلوی دل گذارم آنرا
هرلحظه سرایم اینکه چون مهر بنماید ازین دریچه‌ام چهر
این نسخه که حرز آسمان‌است مجموعهٔ ذکر قدسیان است
تعویذ کنم پیمبران را تعلیم دهم سخنوران را
چون مرغ سحر زبان گشاید بینم همه وصف آن سرآید
او گوید ومن همی کنم گوش او نالد و من همی دهم هوش
او هوش ربا و من فتاده من بسته زبان و او گشاده
کی بود گمان که با بیانی خاموش شود ز بی زبانی
تأثیر سخن نگر که ازآن
بندد حیوان زبان انسان

خطاب اول بگوهر سخن

ای مرغ بلند آشیانه — از عالم قدست آب و دانه
از عالم قدس آب و دانت — در گلشن طبع آشیانت
از گلشن طبع کرده پرواز — با طایر نطق گشته دمساز
آورده بزیر پر جهانی — با اینکه مقیم آشیانی
افتاده چو طایری بدامش — صیّاد نهد اسیر نامش
جز تو که شوی اسیر صیّاد — وقتی که شدی ز دامش آزاد
ورنه زچه‌رو اسیر مائی — آندم که ز دام ما رهائی
با مرغ خرد هم آشیانی — تا مرغ کدام بوستانی
چون ساز کنی ترانه با او — از دل گوئی فسانه با او
گوش همه بر ترانهٔ تست — مغز همه آشیانهٔ تست
یك مرغ و به صد هزار بامی — یك صید و به صد هزار دامی
نامت لب هر کراست ذکری — دامت دل هر کراست فکری
ماراست لبی و روز وشب ذکر — ماراست دلی[1] و روزوشب فکر
گاهی بکنار بام مائی — گاهی به شکنج دام مائی
بینائی و دمبدم در آواز — بیبالی و گه‌بگه بپرواز
زآن طوطی خامه گاه رفتار — بابی پریت کشد بمنقار
کس دید، دو مرغ زار ومضطر — پرواز کنان نه بال و نه پر
آگاهیشان ز راز دلها — واقف ز نیاز و ناز دلها
رازی بدل اندرون نهان نیست — کز دل بزبان این وآن نیست
جز قصّهٔ دل نه میگذارند — گر چه ز دلی خبر ندارند
در هجر و وصالشان بیانها — وز مرگ و حیاتشان نشانها
در کار من و تو چون سرایند — گه عقده زنند و گه گشایند
گه از لب دوست راز گویند — ز اعجاز مسیح باز گویند

---

۱ ـ نسخه دیگر ـ سال ومه .

گه از لب ما و لعل دلبند ... از چشمهٔ خضر و تشنه‌ای چند
گه از دل من بزلف یاری ... از گم شدهٔ بشام تاری
گه ز آن بر نازك و دل سنگ ... گه زین دل‌زار وسینهٔ تنگ
گه نغمهٔ شان که یار آن بخت ... گه نالهٔ شان که کار این سخت
جز این دو بکار خلق آری ... نه پرده دری نه پرده داری
ای پرده نشین حجلهٔ فکر ... در حجلهٔ فکر شاهدی بکر
بکری و به پرده جای کرده ... بکر است آری نهان به پرده
تا در پس پردهٔ عیانی ... چون پرده در افکنی نهانی
بکر از آنی که با منی جفت ... با بوالهوس این نمیتوان گفت
کاین دلشدگان بوصل دلبند ... دل از نگهی کنند خورسند
زانسان دل من که از نگاهی ... اینك تو بدعویم گواهی
از من بشنو که تا شنفتم ... عشق این و هوس جز اینکه گفتم
با اهل هوس مباشی همدم ... کآلودهٔ تهمتی دمادم
با مجمر اگر نشسته باشی ... از تهمت خلق رسته باشی
بکری که قرین آن و این است ... با تهمت این و آن قرین است
گر خود نه بکام این و آنی ... افتاده چرا بهر زبانی
جا در بر هر کسی نباید ... گل در کف هر خسی نشاید
از باد اگرش کناره بودی ... کی پردهٔ غنچه پاره بودی
لب بر لب هر کسی، چه داری؟ ... پیش مگسان، شکر، چه آری؟
کی درخور این خجسته قوت است ... آن کز پی قوت عنکبوت است
شکّر ز برای طوطیان است ... شکر شکنیم کار از آن است
بر این مگسان مشو شکر پاش ... جای شکر آستین فشان باش
چون بر همه آستین فشاندی ... این بوالهوسان ز خویش راندی

با من بنشین و باش دمساز
تا شاهد بکر خوانمت باز

مقطعات ـ آئین جم

در تعریف تیر و کمان

حبّذا تیرو کمانی که بود آن قد دلبرو این قامت ما
خصم را در کف شهزاده حسن این کمان فلك آن تیر قضا

در محرومی از رکاب شاهزاده حسن علی میرزا

داورا با تو کنون هست یکی داوریم گر اجازت به بیان است اشارت فرما
تاچه بوداینکه بجز بنده که گشتم محروم یا چه شد اینکه بجز بنده که ماندم تنها
درعنانت همه گشتند روان چون کیوان در رکابت همه بستند میان چون جوزا
تو محیطی ودر آن گوهر ناب است وشبه تو سپهری ودر آن مهر منیراست وسها
توهمه روحی وبا روح نشاطاست وملال تو همه عقلی و با عقل ظهوراست وخفا
هر کجا سرو، همش زاغ بود هم قمری
هر کجا نخل ، همش خاربود هم خرما

ازخلوت بر آمدن خسرو

شه بسوی بار گه ، رفت ز خلوتسرای تا برد از مهر ومه پایهٔ تخت و کلاه
بوسه زنان دمبدم بخت زهی آستان سجده کنان گه بگه ملك زهی پیشگاه

کذافی هذا المقام

شه روان تا که فزایدشرف تخت و کلاه عدل ودادش زیمین دولت ودینش زیسار
مهر را پایه فزایند که شد گاه سجود چرخ را مژده رسانند که آمد گه بار

کذلك المعنی

زمشکو برون شد شهنشه چنانك   یکی روح پاك از سرای بهشت
همه خاك اختر نشان شد مگر   زمین را بلند آسمان در نوشت

وله ایضاً

در آمد ز مشکو جهان شهریار   ویا خسرو انجم از خاوران
کجا مهر دیدی که بر روی خاك   همی رفت وبس ماهش از پی روان

کذلك

دارای زمانه خسرو ملك ستان (۱)   بر تخت کیان چو تکیه زد گشت عیان
بحر از دل آسمان وچرخ از دل سنگ   عقل از بر آفتاب وروح از بر کان

جلوس سلطان بر تخت

چون شه ز بر تخت شود جلوه گزین   گوئی که بهشتی است بر از چرخ برین
یا ماه فراز جرم خورشید است آن   یا مهر بزیر ظلّ یزدان است این

از تخت بر آمدن

زآن پس که سر تخت بر افراشت بهور   شد خاك ره از مقدم شه چشمهٔ نور
گفتی که ز بهر رونق دین آمد   عیسی ز فلك بزیر و موسی از طور

کذا فی هذا المعنی

بر گاه کیان شاه جهان در گه داد   چون دست ستم بست ودر عدل گشاد
تا پایهٔ خاك بگذراند ز سپهر   پا از سر تخت بر سر خاك نهاد

خرامیدن سلطان بخلوت

شه از آن پس که دادنظم جهان   شد بخلوت سرا ز صفّهٔ بار
از بر پیشگاه او ز یمین   بر در آستان او ز یسار
پی حفظش ز آسمان و زمین   پی پاسش ز ثابت و سیّار
چشم بگشاده‌اند چون حلقه   روی بنهاده‌اند چون مسمار

---

۱ - در نسخه چاپی - خسرو دادستان .

کذا فی المقام

چو مهر خاور از برجی ببرجی / شه از خلوت سوی ایوان خرامید
زایوان سوی خلوت شد برون باز (۱) / شگفتی بین که راجع گشت خورشید

جلوس سلطان بعمارت گلستان

بر کش ایمرغ سحر آن ناله‌های روح بخش
سر کن ایمرغ چمن آن نغمه‌های دلنشین
موج بین ، در آبگیرستی خرام جـان پاك
آب بین ، در جویبارستی روان حور عین
شاخ گلبن راست رنگ هر چه آن نقش شگرف
نای بلبل راست ساز هر چه آن صوت حزین
هم زمین از باد چون جیبی پر از مشك تتار
هم هوا از ابر چون گنجی پر از در ثمین
تا توانی ای شبستان طعنه بر چرخ بلند
تا توانی ای گلستان خنده بر خلد برین
در تو گر خاکیست گو بر فرق کیوان پا گذار
در تو گر خاریست گو در چشم رضوان جا گزین
با جنابت گو که ای هرچ آنشرف آنرا قران
با فضایت گو که ای هرچ آن فرح آنرا قرین
هر چه آن روح مجرد ریزد اندر آستان
هر چه آن جان مقدّس دارد اندر آستین
عار بین گر راز چرخ آید ترا نقش رواق
ننگ دان گر راز خاك آید ترا فرش زمین
در تو سلطان تا شبستان است بادا آنچنان
در تو خسرو تا گلستان است بادی اینچنین

---

۱ ـ درنسخه سوم ـ شد روان باز .

جلوس سلطان بعمارت خورشید

سایهٔ یزدان که بر خاك درش — از پی خدمت بسر خورشید شد
تکیه‌زد برقصر خورشیدای شگفت — آسمانرا تکیه بر خورشید شد
باشد از خورشیدارمه جلوه گر — اینك ازمه جلوه گر خورشید شد
جای خورشیداست گردر آسمان — آسمان‌را جای در خورشید شد

نشستن پادشاه در برج

شه به ببرج اندر بهشتی در سپهری تا که دید
هم بهشت از عدل و دانش هم سپهر ازیاد طین
برج اندر آسمان دیدی و در برج آفتاب
آسمان اکنون به‌بین در برج و برج اندرزمین

باسب بر آمدن سلطان

شاه بر آمد بفراز سمند — ظلّ خدا سایه بگردون فکند
رخش ببازی که زهی آفتاب — کز برچون من فلکی شد بلند
خاك‌سراینده که ساکن‌مباد — کز حرکات تو به‌بیند گزند

نشستن خسرو به‌یکران بعزم صید گوزن

شه زپی‌صید گوزنان نشست — همچو یکی شیر به پشت سمند
با تك آن خاك زهی بی قرار — باسم آن سنگ زهی مستمند
شیر نژادی که بپویندگی‌است — همچو غزالی که رهد از کمند
گورسمی کآمده، چون‌جان‌خصم — از سم آن پیکر گوران نژند
اژدر آهو سم طاووس شکل — دیده کسی زیر سپهر بلند
دیو رها گشته زبند است لیك — رام بزیر ملك دیو بند
فتحعلی شاه که جان عدوست — بردم تیغش چو بر آتش سپند

نشستن سلطان باسب بعزم صید گوزن

ویحك ای جرگهٔ کبکان بخرامید همه بخرامید که از بخت بکامید همه
شه زایوان بسوی دشت شد اینك پی صید وقتتان خوش که کنون بستهٔ دامید همه
تا کی این ننگ رهائی بشتابید و کنید جای در دامش اگر از پی نامید همه
بس بمرغان حرم طعنه سرائید که شاه دام کسترد و همان بر لب بامید همه
یاد آرید ز مرغ دل ما سوختگان شادی این که در آن حلقهٔ دامید همه(۱)
دل پی سوختنی یکدم و در مطبخ شاه چون به بینند که در این عیش مدامید همه
قهرمان فتحعلی شه که جهاندار خدای خسروان را بدرش گفته غلامید همه

توجه رایت پادشاه بجانب نخجیرگاه

شه سوی نخجیر شد هان ای سلیمان عرضه‌دار
هر چه در که از گوزن وهر چه در دشت از غزال
نکته ای ران از خدنگش باشد ار آن یك غمین
شمهٔ گو از کمندش دارد ار این یك ملال
از خرام آن عیان ساز آنچه آن ناز و فریب
وز نگاه این نهان دار آنچه آن غنج دلال
خاك صحرا از سم آن روب، کو باد سحر
گرد وادی از رخ این شوی، کو آب زلال
موی آن چونزلف جانان تا بجوئی پیچ و خم
پشت این چون روی دلبر تا به بینی خط وخال
با سرین آن زمین تا بگذری قرص قمر
با سر وی این هوا تابنگری شکل هلال
تا زگرد انگیزی آن خشك ماند مغز چرخ
مشك تر از نافهٔ این ریز در راه شمال

۱ـ در نسخه چهارم حلقهٔ خامید همه.

بس گذاران گور [۱] وایدر ز آن خدنگت در نظر
بس خرامان کبک وایدون آن کمندت وز خیال
گر بجوید آن درنگی طعنه کی بر گشته بخت
گر بیارد این شتابی مژده کی فرخنده فال
در دلت بیم خدنگ شه زهی شوریده رأی
در سرت شور کمند شه زهی فرخ سکال
قهرمان فتحعلی شه آنکه خست و آنکه بست
هم از آن جان تکین و هم از آن دست نیال

مراجعت موکب همایون از نخجیرگاه

شیری بصید افتد اگر کوری بچنگال اندرش
اینك شه از صید آمده شیران اسیر خیبرش
از آن قضا و ز این قدر مجروح گوئی خسته تن
چشم غزال از ناوکش پهلوی گور از خنجرش
شیری که خون آهوان خوردی زبران تیغ او
بنگر که چون ریزدهمی خونیکه خورداست از برش
صید عقاب تیر او سیمرغ صبح اینك ببین
روی شفق گلگون زبس خون ریزد از بال و پرش
از آب تیغش وحشیان عمر خضر جسته نگر
آبی که هر حیوان از آن خوردی نخورد اسکندرش
هر سو ز آهو منظری گشته زبون شیر نری
ترکی که آهو منظر است آید زبون شیر نرش
گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیدهٔ
بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

۱ ـ در نسخه سوم ـ بس گرازان کود و.

شیر اوژن و لشکر شکن فتحعلی شه کآمدش
شیر فلک صید زبون در صیدگاه لشکرش

از بزم برخاستن پادشاه

خوش بپایان شد اگر بزم شهنشاه جهان
روزگارش همه خوش بادو مبادش پایان

کامجو فتحعلی شاه که با او همه شب
همدم شاهد شمع و می و رود و گل و بان

جام را دیده گر از گریه بیاسود چه غم
دیدهٔ خصم بد اندیش بود خون افشان

نای را سینه گر از ناله بفرسود چه باك
سینهٔ دشمن بدخواه بود در افغان

شب بپایان شد و بس شب که بگوئی شه را
صبح دولت ز پی شام طرب گشت عیان

پنبه در گوش صراحی بگذارید که چنگ
با سماعش ننهد مهر خموشی بزبان

روشن از شمع سحر بزم جهانراست کنار
شمع گوتا ببرد روشنی خود ز میان

شه بیاسوده بافسانه سپهرش که زهی
روزگاری که جهانی زغم آسوده در آن

روزگاری همه با دولت پیرش میثاق
روزگاری همه با بخت جوانش پیمان

روزگاری همه با دامن اقبالش دست
روزگاری همه بر دست جلالش دامان

نوری از مشعله حشمت وپس بزم سپهر
عطری از مجمرهٔ شوکت وپس مغز جهان

از ازل تا بابد هر چه دل اندر شادی
از ابد تا بازل هر چه سر اندر سامان

ذره با رای شه از پرتو خورشید دلیل
قطره با طبع شه از جنبش دریا برهان

بفلك سخره که از کینه گران دار رکاب
بجهان طعنه که از فتنه سبك ساز عنان

هر چه در ساحت گیتی همه آرامش دل
هر چه در عرصهٔ عالم همه آسایش جان

نه زوالی و در آن هر چه همه پاینده
نه فنائی و در این هر چه همه جاویدان

هم بلا ساکن کوئی که نیابیش اثر
هم قضا مردم شهری که نجوئیش نشان

روزگاری خوش از اینگونه وتا پاید چرخ
روزگارت همه خوش باد و مبادش پایان

بر حسب امر سلطان انشاء شد

شاها از این سپس که پی نظم مملکت
هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
طومار داد خواهی و منشور مملکت
ازدست این بگیری و بر دست آن دهی
گه از ره عتاب و گه از روی التفات
از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حادثه و خستگان چرخ
پروانه خلاصی و خط امان دهی
تا سنگ جمله سیم کنی خاك جمله زر
وانگه بیك سؤال همه رایگان دهی
بینی بسنگ و خاك ولی سیم وزر مخوان
آنرا که روح بخشی و آنرا که جان دهی
فارغ نشین و گوش براهل سخن مدار
تا زیب کلك و دفتر بیت و بیان دهی

تعریف روپوش زراندود

این پیکر زرفشان که نورش
دارد رخ مهر را منوّر
چون دامن سائلان خسرو
مشحون شده از قراضه زر
گر بحر بود چگونه چون چرخ
طالع شده زان هزار اختر
ور چرخ بود چگونه چون بحر
پیدا شده زان هزار گوهر
گر ساحت گلشن است از چیست
گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی
سروی که ز انجمش بود پر
هشتم فلکست کش بجوف است
از افسر شاه مهر انور
خاقان که شرف گزیده صد بار
خاك قدمش ز تاج قیصر

تشریف قدوم شاهنشاه بسرای شاهزاده

با خرد گفتم از چیست ندانم کامروز
خاك درگاه ملك زاده شده گردون سای
که بکه گونه ماه است از آن نور افشان
دمبدم چهرهٔ مهر است از آن نور افزای

هر چه در چرخ سعادت همه‌را آنجا روی
هر چه در دهر عنایت همه را آنجای
هر چه‌در ساحت آن‌سنگ همه‌شادی بخش
هر چه درعرصه آن خاك همه عشرت‌زای
لاله را عود قماریست به مجمر که بسوز
غنچه را عنبر ساراست بهاون که بسای
ارغنون در بر بلبل که عم ایدر بخروش
نای در حنجر قمری که هم‌ایدون بسرای
پشت‌خم کرده بتعظیمش‌و گفت از آن‌است
که نهد بر سر آن شاه فلك مرتبه پای

در تعریف کردی زراندود

ای گهر ریز اطلس پیروزه‌رنگ — وی زر افشان پرنیان نیل فام
آسمانی پر ز مهر ومه ولی — روز وشب تابان وسال ومه تمام
نه یك از نقص زوال اندر افول — نه‌یك‌ازرنگ خسوف اندرظلام
مهر بین ثابت بیکجا سال ومه — ماه بین طالع زکیسو صبح‌وشام
یا غمامی نی که دیده تا کنون — کز پس‌خورشیدومه باشد غمام
یا محیطی هم نه آری کی‌محیط — گوهر ودر در زبر دارد مدام
بوستانی نی چرا کارد گلت — جان و گل در بوستان آردز کام
آنکه‌چون‌ابروی‌شوخی‌دید گفت — هست بر سر وی هلالی را مقام
گو بسویت بنگرد تا بنگرد — بر سر سروی دو صد ماه تمام
از زر پخته‌است سروت گر بود — سروقد کلرخان از سیم خام
مهر را رویت ضیا بخشد مگر — روشنی از روی سلطان کرد وام
جم حشم فتحعلی‌شه آنکه زوست — فتح را فرّ و ظفر را احتشام
با هوای‌اوست خون اندر عروق — با وفاق اوست مغز اندر عظام

طاعتش گفتم فلك بردی سجود　　خدمتش گفتم جهان جستی قیام
نامور کردی بجوفت اندر است　　کردیت ماناز آن کردند نام
زاده خسرو علی خان آنکه هست
دهر را سلطان و سلطان‌را غلام

در تعریف برج فیروزه

آسمانی را بجوف است آفتاب　　یا بجوف آفتابی آسمان
یا بسیم اندود کان گوهری　　یا محیط گوهر آمودی بکان
مهردر گردون‌وکان در بحرلیك　　بحربین‌دراین‌و گردون‌بین‌در آن
یا بجان‌پرور جنانی کوثری　　کوثری پروردهٔ لطفش جنان
یا بساکن آسمانی اختری　　اختری گردان بکامش آسمان
در میان آسمان دیدانکه برج　　برج گو بین آسمانش در میان
آسمانی آفتابش پیشگاه　　آفتابی آسمانش آستان
قهرمان فتحعلی شه آنگه باد　　تا جهانستی جهان را قهرمان
آنکه درگیتی چواندرسرسرور　　وانکه‌درگردون‌چواندرتن‌توان
ذابح‌وداروچو ازشستش خدنگ　　رامح ومرهم چودر دستش سنان
گل‌دماند ذکر بزمش‌در صماخ　　خون چکاندشرح رزمش ازز بان
با درونها عیش و با سرها سرور　　با زبانها نطق و با تنها توان
تا در این برجش مکانستی سزد　　گر بجوید مهر در برجی مکان
برجی‌ازاوجش‌بزیر آینده‌چرخ　　همچو بی پر صعوهٔ از آشیان
خسته تر از مرغ جان ماستی　　سوی بامش شدمگرمرغ گمان
گربه‌چرخش‌سرنسایدچون‌رود　　بر فراز آن خمیده پاسبان
حیرت فیروزه‌گون خشتش برد　　مهر براین گنبد فیروزه گون
باد در حصن امان از دور چرخ
تا که باشد چرخ درحصن امان

درمولود شاهزاده ارغون میرزا

دی که نشانی زتخت وجاه ملك داشت — طفل خور اندر کنار دایهٔ گردون
روی نهادم بهر چه بخت مساعد — چشم گشادم بهر چه طالع میمون
هر چه سعادت بخاك آنهمه داخل — هر چه نحوست ز چرخ آنهمه بیرون
عقل وذكاء آنچنانکه ذرّه وخورشید — طبع و سخا آنچنانکه قطره و جیحون
روح به جسم امل چو نشئهٔ صهبا — خواب بچشم اجل چو کیف در افیون
بزم هنر را بساط عیش به آئین — چنك کرم را نوای تار بقانون
روی طرب تازه تر ز چهرهٔ لیلی — خاطر غم خسته تر ز دیدهٔ مجنون
کان مروّت سراسر از گهر ناب — گنج فتوّت لبالب از در مکنون
خون بلب دلبر و بکأس وفا شهد — چون دل عاشق همی بجام جفا خون
وحش زمین بود و رفعتی همه دلکش — مرغ هوا بود و نغمهٔ همه موزون
من پی این کاین نتایج از چه و غافل — کآمده از صلب زادهٔ ملك ارغون
آنکه نشانی دهد ز طینت پاکش — آب بقا شد بخاك خلد چو معجون
مهدوی ازعقل و مهره گوهر دانش — شیروی از کام و دایه بخت همایون
جاهش و گیتی یکی بلند و یکی پست — قدرش و گردون یکی شریف و یکی دون
باد برد دل ز دست تا رخ گلرنگ — باد دهد جان به جسم تا لب میگون
شاهد خویش که باد خشم وی اندك — لعبت خلقش که باد حسن وی افزون

با رخ دلبند ودل براو شده شیدا
بالب جانبخش وجان براوشده مفتون

درمدح خسروجهان پناه

طراز ملك و دین فتحعلی شاه — که شدنقشش طراز کلك تقدیر
به پیش پرده تصویرش آمد — خرد حیران چواندرپرده‌تصویر

در تعریف آستین کسوت شهریار

زهی ای آستین آسمان رنك — که گفت این کآسمان دیبای چین است
عیان گردیده از جوف تو دستی — کز آن دست قضا در آستین است

تقبیل این بنده بآستانه ملکزاده

کامکارا به حضرت تو مرا — از ثری جای بر ثریا شد
هیچ بودم ولیك از لطفت — ذرّه خورشید وقطره دریا شد

درمدح ملك‌زاده حسنعلی میرزا

ایکه درعرصه‌بنخجیر گهت خون گردد — مغز شیر فلك از بیم سم تازی تو
صیدی‌ازتیر تو برخاك گر افتد چه‌عجب — که قضا صید شود با قدر اندازی تو

خطاب بیکی‌ازشعر اواشاره به عیب جوئی

زادهٔ آذر شراری آنکه از نقد نجوم
زادهٔ طبع ترا گنجور چرخ آرد صله
در حقیقت دور از نظم تو نظم همگنان
آنقدر باشد که دارد حقّ ز باطل فاصله
در حریمت آسمان کمتر کنیزستی که هست
از هلال آویزه از عقد نجومش مرسله
گرخوری جزدرهوایت برخورداز کشت‌خویش
مشتری را باد جای راحت اندر سنبله
خصم دوری جست چون نامت‌شنیدازمن بلی
دیو نزدیك کسی ناید که خواند بسمله
گر نه از شخص تو یابد تربیت اجسام را
کی باصلاح آورد سعی نفوس کامله

پایۀ طبع تو گر نشناخت خصمت چون کند
ز ابلهی ناید اگر حلّ رموز مشکله
قدر دقّ مصری و دیبای چینی کس نخواست
ز آنکه نشناسد ز چوخا اطلس و پشم از پله
کیست گوید با تو زین بیخانمان کافکنده چون
صرصر هجر تو در کاخ وجودش زلزله
چون تو رفتی شد دل و جان از تنت برداشته
از سرشك و آهم آن یك زاد و این یك راحله
گر دل و جان شد روان سوی تو نالان چون جرس
هم ز ره وا ماندۀ هست از پی این قافله
خواهم آمد بر درت طوق سگی بر گردنم
گر ز پا بر داردم دست فراقت سلسله
ایخداوندی که این نه دفتر افلاك راست
پیش دیوان مدیحت حکم فردی باطله
گر ترا از شعر من اوّل خوش آمد پس براو
عیب بگرفتی ندارم شکوۀ زین مرحله
شعر من آن بادۀ مرد افکن زور آزماست
کافتد از جامیش در جان حریفان ولوله
پاك و روشن چون ضمیر منهیان نیکرای
صاف و بیغش چون درون دوستان یکدله
چون ترا ز آغاز آمد نکهتی ز آن بر مشام
تنگ شد چون غنچه از فرط نشاطت حوصله
یکدو ساغر چون کشیدی ز آن شراب از مستیش
شد کلاه عقل و هوش آندم ترا از سر یله

گردو حرفی ژاژ گفتی اندر آن حالت چه باك
زآنکه بودی مست واز مستان نمیشاید گله

درجواب یکی از شعرای خود پرست

بجای عبیر ایکه هر لحظه طبعت
یخ منجمد سوی مجمر فرستد
شگفت آیدم زان کزین سان سخنها
پی جلوه نزد سخنور فرستد
چرا کس چنین ژاژها در نویسد
پس آنگه بچون من کسی در فرستد
شبه بر لب بهر عمّان فروشد
خزف در بر کنج گوهر فرستد
به چیپال پشمینه دستار بخشد
بخاقان سفالینه ساغر فرستد
همش کند ناشاخ طوبی نماید
همه پارگین جای کوثر فرستد
من اوراهمی حور همخوابه جویم
مرا او همی دیو همسر فرستد
حبیبیش هر دم به پهلو نشانم
رقیبیم هر لحظه در بر فرستد
منش سنبل وگل ببالین فشانم
مرا خار و خارا به بستر فرستد
منش خار اندوه از پا در آرم
مرا تیغ بیداد بر سر فرستد
منش بر دل ریش مرهم گذارم
مرا بر دل زار نشتر فرستد
منش بادهٔ ناب در شیشه آرم
مرا زهر قاتل بساغر فرستد
فرستد مرا پندها لوحش الله
زپندی که اخگر به مجمر فرستد
فرستد مرا خوردهها ونداند
که بر خورده دان خورده کمتر فرستد
کسی زند بر ردّ قرآن سراید؟
کسی سحر پیش پیمبر فرستد؟
ز غرقه بر نوح ملاّح آرد
ز کمگشته بر خضر رهبر فرستد
بسوی فلك آنکه ناخوانده حرفی
به تعلیم برجیس دفتر فرستد
پی طعنه در روز هیجا عجوزی
بر رستم زال معجر فرستد
بنـاوردگـاه شهان روستائی
پیام از پی نظم لشکر فرستد
گدای سر کو بـاظهار دولـت
به گنجور شه مشتی از زر فرستد
ستم پیشه دزدی حدیث مروّت
بر خسرو دادگستر فرستد

کهن جامه درویش مسکین گلیمی
پی زیب تخت تخت سکندر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر او

ای فرومایه که زینگونه نهان میداری
شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک

من نگویم که بوداین زره بخل وحسد
گر چه از بخل سرشتست گلت ایزدپاک

خود توئی گربه وشعر تو بود فضلهٔ تو
فضلهٔ خویش کند گربه‌نهان اندرخاک

در ذم شخصی که همواره اوقات بآه و افسوس میگذرانید

خواجه رادی بگوشهٔ دیدم
طاق بنشسته جفت ناله و آه

گفتم این گر زپیری است هنوز
نگذشته است عمرت از پنجاه

گفت: نی ، گفتم از تو در پوشم
گرت از روی من بود اکراه

گفت: نی ، گفتم ار غمی داری
می بخور می که می بودغم گاه

گفت: نی، گفتم ار زعصیان‌است
توبه کن توبه ، توبه به زگناه

گفت: نی، گفتم ار ترا دردیست
خیز تا عرضه دارمش برشاه

گفت: نی، گفتم ارپناهت نیست
لطف داور ترا بس است پناه

گفت: نی، گفتم ارترایاری است
گو که تا ایبک آرمش ازراه

گفت: نی ، گفتم‌اربه چه داری
یوسفی ، گو بر آرمش از چاه

گفت: نی، گفتم ار مریضت هست
گو که تابنده را کنند فداه

گفت: نی، گفتم ار ز راز جهان
خبری بایدت منم آگاه

گفت: نی، گفتم ارزبد خواهست
تا منم غم مدار از بدخواه

گفت: نی، گفتم ارزبیم من است
ای تو شیر من ای منت روباه

گفت: نی ، گفتم ار شهی خواهی
اینت زراینت ملك واینت سپاه

گقت: نی ، گفتم ار ترا میلی
بجماع من است بسم الله

گفت: نی، گفتم‌اربآن‌دگراست
هان بگو تا در آید ازدرگاه

گفت: نی، گفتم این بنده‌خوری
خفت وگفتا که قصّه شد کوتاه

در ذم دیوان یکی از شعرا وفخر او به بسیاری اشعارش

دوشینه بمن ز خود پسندی میگفت ز شاعران لوندی
از چیست که نخل خاطرت بار زینگونه کم آورد پدیدار
ناری زچه در نظم ازین بیش بیرون زمحیط فکرت خویش
میگفت وز نظم بی نظامش وز پختهٔ دیك طبع خامش
از آب و گل خیال پستش وز قالب فکر تنگدستش
بردست گرفته کهنه خشتی خشتی وچه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد وانگاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنگر که هست چندم از زادهٔ طبع دل پسندم
از گلشن فکرتم چگونه گلها که دمیده گونه گونه
خواندم ز نظامی سخنور این بیت که به بود زگوهر
«لاف ازسخن چو در توان زد»
«آن خشت بود که پر توان زد»

در طلب شراب

صاحبا گشته میهمان رهی ازفلان خواجه یکدو تن ساده
هردو شیرین لب وشکر گفتار هر دو حوریوش و پریزاده
هردودردلبری چومن درعشق خواسته چست وچابك افتاده
هریك از عشوهٔ نهانی هم دل ز هم برده وبهم داده
همه اسباب گادن ایشان این کمین بنده راست آماده
لیك ازبیم اینکه چون شب دوش آن دوسیمین سرین شود گاده
سه تن از بندگان ناهنجار خواجه با هر یکی فرستاده
همه با گردن قوی بر در راست چون ... بنده استاده
خسته جان جهان و وارسته بسته دست سپهر و نگشاده

نیست ما را و چارهٔ ایشان　　نه شود جز بیك بط باده

خطاب بیکی از شعرا در طلب زر وسیم برسم مطایبه

صاحبا ای آنکه نقدجان ودل　　بکر فکرت راهمی کابین کنم
بالله ار من گوهر نظم ترا　　طوق ماه و یارهٔ پروین کنم
طفلکیم اندروثاقستی که نیست　　حاجتی کت نام اوتعیین کنم
فکر آن‌دارم که‌بعداز کلّه بند　　گر شودتاخایه‌اش پرچین کنم
لیکنم نبودزری تاکام خویش　　حاصل از آن‌جفتهٔ سیمین کنم
یازرم بفرست‌یاخود سویم‌آی
تا بجای او بآنت این کنم

خطاب بعالمی در ذم یکی از اهل فضل

سرورا کز آنکه ننگم آید از شاگردیش
گفته علم‌ودانش‌ازمن کرده‌مجمر اکتساب
این یقین باشد که از تعلیم بوجهل پلید
هیچ علمی می‌نیفزاید به علم بو تراب

درذم طبیب

رفت ششماه آنکه چون ... م معطل شدطبیب
بر سرهر خایه‌ام کش کرده نفخ اندك درشت
تا که امروزم پس ششماه گوید محتمل
رفع نفخ بیضه‌ات باشد به تخم لاك پشت

در ذم بیضه وهجو یکی از اطباء

گوئی که طرح گنبد گردون ز نو قضا
از بیضه‌ام فکنده دراینعالم فسوس

چون طبل گشته بیضه‌ام از باد و من از آن
در ناله همچو نای و بفریاد همچو کوس
بر تخم و ..ر کافرم از بسکه سوده‌ام
تخم بنفشه گشته سیه چون دل مجوس
خوابیده است بر زبر بیضه‌ام ذکر
چون پادشاه زنگ بر او رنگ آبنوس
یا آنکه خفته مار سیاهی بروی گنج
گنجی که غیر باد در آن نیست یك فلوس
ریزان ز دیده اشك و بصد درد برده سر
چون ماتمی بجیب وببر نیلگون لبوس
بر روی دست دارمش از عجز و عاقبت
این بود دست گیرم ازین چرخ چاپلوس
..ن بتان ساده کنون بر سرش بود
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
اکنون بیابیین که چسان گشته است رام
..ری که بود سر کش چون اشهب شموس
این درد را علاج جماع است و چاره‌اش
جوید طبیب خام من از پختهٔ سبوس
آری علاج چون کند این کوه درد را
نشناسد آنکه کاه ربا را ز سندروس
جز از جماع به نشود درد من بلی
نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس
باشد که باشم از مدد بخت شامکی
با یار کی، شکر لبکی در کنار و بوس

... م چو ماکیان بسر بیضه خفته لال
آیا بود شبی که زند بانك چون خروس
باری پی علاجم اگر حجلهٔ قضا
آراست ورنه‌زال فلکرا کنم‌عروس

درالتجای بمعشوق‌خود

دوش از روی تسلی بمه نو خط خویش گفتم‌ازهالهٔ خط روی‌تورشك قمراست
گفت گرحسن‌فزون‌میشوداز‌خط‌زچه‌رو میل‌دلها همه برساده رخان بیشتراست

در شکایت از سست عهدی معشوق

ایکه همدوش رقیبان میروی یاد از پیمان و عهد دوش کن
چون زآغوشم شدی گوبارقیب شب همه شب‌دست‌درآغوش کن
از کف‌هر کس که‌خواهی‌جام گیر باده‌باهر کس که‌خواهی‌نوش کن
گوش بر حرف رقیبان ده ولی
گاه گاهی‌حرف‌ماهم گوش کن

در ذم خود پرستانی‌که آزار مستان باده عشق کنند

... ی که بال چون بگشاید عقاب وار در آشیان چرخ کند نسر را شکار
تیزی که چون برون‌شود از قدهٔ دبر باشد چوآن صدای که پیچد درون غار
... ی که‌خاك‌معر کهٔ .. ن و . س‌دهد برباد اگر بتوسن شهوت شود سوار
تیزی که دامن ار بفشاند زگرد راه بر دامن سپهر نشیند از آن غبار
... ی که تکیه‌آورد ار برستون دهر آرد بسی شکست بارکان روزگار
تیزی که بر زبانهٔ آتش رضا دهند از پیچ وتاب وتندی و تیزیش اهل نار
بادا بریش و ...ن کسانیکه یکزمان
جویند از میانهٔ اهل طرب کنار

درذم یکی از ارباب طمع

صاحبا ایکه پی خدمت توچرخ اگر رود آهسته بکونش همه زرنیخ کنم
آنکه بابرّه‌ات‌ازروی طمع دی‌میگفت دو سه روز دگرت تا بسر سیخ کنم
زنش اکنون بسرا ازپی سیخ آمده است
گرصلاح‌است‌بگو تابه ...ش میخ کنم

در مذمت یکی از خودپسندان

کس مناره زنا که گنبد چرخ واژگون شد ز بخت وارونت
ساختی صفهٔ همایونی ..ر بر صفّهٔ همایونت
حکّه بنگر که برسرخوان است لقمه در دست و دست در .. نت
دست در...ن خود ازآن داری که رسیده است گاه افیونت
پارگین گردد از پس مردن گر بشویند ز آب جیحونت
غیر خار ستم نروید از آن گر بجنّت کنند مدفونت
چکنم شرمم از رخ لیلی است کر مسمّی کنم به مجنونت
به ..س مادر و به ..ر پدر ..ر عنّین و ..ن مأبونت
خون نمی‌ریزدت کسی چکنند شوم شد بر جهانیان خونت
گفتهٔ مجمر است بندهٔ من برو ای ..ر بنده در ..نت

در مذمت یکی از ارباب صدر

آن فرومایه زبردست من ارجا دارد چه عجب پوست بود برزبر ومغز بزیر
چرخ هفتم ز بر چرخ چهار است ولی زحل نحس درآنست ودر این مهرمنیر

درزوال حسن نکورخساران

تا که گل چهره‌اند ساده رخان عاشقان پیش چشمشان خارند
خطشان چون دمید پس آنگه سرخود پیش عاشقان خارند

تاریخ اتمام عمارت سلطان در اصفهان

ویحك ای کاخ همایون خود چه کاخی کآسمان
در حریم آستانت دست برهم آمده
یا چه قصری کز جنان با اینکه رانندش همی
از پی دربانیت رضوان دمادم آمده
از تو در راحت جهانی وز تو گردون در عذاب
اینقدر فرق از تو تا این سبز طارم آمده
امتحانها بود سقفت را یکی ز آنها فلك
زین سبب اندر بنا بروی مقدم آمده
خواستم گویم سپهرت باز گفتم کی سپهر
در شمار از آفتابش اختران کم آمده
پای رفتن نیست اورا ورنه رضوان با بهشت
با وجودت بارها در خیر مقدم آمده
نغمهٔ مرغان عرشت با نوای مرغ بام
راست با هم چون صدای زیر با بم آمده
جسم بیجانیست پیش صورت دیوار تو
پیکری کاندر نظر جان مجسّم آمده
مطربت را زخمها در زخمه به از مرهم است
زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده
آسمان را بود گر بر آستانت ره چرا
با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده
ساکنت راشد برون از حیّز گردون مکان
زآن بر او راز درون چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات
آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده
تا کنون نادیده کس جز آب در دریا ، چراست؟
کآسمانی ثابت و سیّار با هم آمده
آسمانستی ولی چون بحر گوهر زاستی
دیدهٔ هر گز سپهری را که چون یم آمده
گر ورای عرش را بودی مسلّم پایه‌ای
گفتمی بر پای ایوان تو سلّم آمده
می ندانم چیستی دانم سپهر ساکنی
کآفتابت رأی سلطان معظّم آمده
ظلّ حقّ فتحعلی شه آنکه از نیروی بخت
زیر ظل رأیت فتحش دو عالم آمده
آن فلك رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب
آن یکی چون اشهب واین یك چو ادهم آمده
هر چه رأی او قضا آن را مسلم داشته
هر چه عزم او قدر بر آن مصمّم آمده
نیست با معماری عدلش کسی غمگین مگر
جغد کز بیخانمانی با دو صد غم آمده
خدمتش را هفت‌شوی وچارزن جستنداز آن
رتبتی زینگونه هر یك‌را مسلّم آمده
از چه در زیر نگین حکمش آمد ملك جم
گر نه درانگشت بختش خاتم جم آمده
تا فلك بگذاشت پا در راه اصلاح جهان
عزم او را در مقام هان تقدّم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان
رأی او را در خطاب هین تکلّم آمده
گر نه بر کشت فلک افتد ز دستش فتح باب
خوشهٔ پروین چرا زینگونه خرّم آمده
ای جهانداری که با دست جهانبخش توجود
دادخواهان بر درت از دست حاتم آمده
چرخ با قدرت هوای همسری دارد به‌بین
پیر زالی را که در میدان رستم آمده
ملک غمخوار است ولطفت داور وعدلت طبیب
فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده
مصحف عرض سپاهت را فزونتر آیتی است
آنکه تفسیرش به گیتی حشر اعظم آمده
خصم با من ز آتش قهرت همی گوید ولی
این نمیداند مگر آن کز جهنّم امده
گر نه جم را بود نامت نقش خاتم از چه رو
اینهمه خاصیّت از آن نقش خاتم آمده
شاد بنشین اندرین کاخ همایون کز علو
با نخستین پایهٔ قدر تو توأم آمده
عکس روی شاهدان قدس در آئینه‌اش
همچو اسراری که بر رأی تو ملهم آمده
عقل‌را گفتم که محرم درحریمش کیست؟ گفت:
بارگاه کبریا را کیست محرم آمده
خواست تا در ساحتش آساید از رحمت دمی
ورنه بیرون از جنان بهر چه آدم آمده

نی همی رضوان پی دربانیش آید همی
کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده
هست نقاش قضا را امتحان نقش او
اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده
الغرض آورد بر پایان چو این عالی بنا
کآسمانرا پشت پیشین پایه‌اش خم آمده
خان والا چاکر دیرینه‌ات حاجی حسین
کز همه توقیع حکمت را مقدم آمده
کلك مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده ۱۲۱۹

تاریخ جشن سور یکی از شعراء در عروسی فرزند ارجمند خود

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت دانش
که طبعش نوعروس نظم را فرخنده‌شوهر شد
صریر خامه‌اش منشی شد این هر چار دیوان را
بنام نامیش عنوان این هر هفت دفتر شد
بقایش شرط چون معجز که موقوف نبوت گشت
ثنایش فرض چون سنّت که واجب بر پیمبر شد
نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل، پنهان
چرا اندر صدف با اینهمه پاکی گوهر شد
بنام نامیش صراف بینش سکّه بر زر زد
ز شخص بینش او نقد دانش سکّه بر زر شد
بپا کرد از پی دامادی فرزند خود بزمی
که چشم نو عروس دهر از زینش منور شد

همایون محفل وفرخنده بزمی کاندران محفل
شفق صهباو گردون ساقی وخورشید ساغرشد
ز یاران هر کرادیدی ز مست وهوشیار آنجا
خراب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد
ز لحن خارکن کندی زدلها خار غم هر گه
که باساز نکیسائی خوش آهنگی نوا گرشد
بزیر چنگ چنگی بانوای زیر وبم چنگی
خروشان هر طرف چون من همی باجسم لاغر شد
بلب نائیش پا تا سر بدرد آلوده نائی کش
بهر عضوی نهاد انگشت در دم ناله‌اش سرشد
رباب از گوش مالیها بفریاد و فغان زانسان
که‌از فریاد وافغانش همی گوش فلك کر شد
فسونگر گوی بازی، کش بچوگان فسون گوئی
ببازی هر زمان دل از کف چرخ ستمگر شد
ز دلکش ، پرده‌ها بی‌پرده دیدی جلوه گر هرسو
هر آن نقشی که اندر پردهٔ خاطر مصوّر شد
چنان هنگامهٔ عیش وطرب شد گرم کزشادی
برون عشاق را از دل غم رخسار دلبر شد
همی طالع ز ماهی هرطرف کزشمع کافوری
کف هر ماهروئی مطلع خورشید خاور شد
ز شست آتشین روئی همی آتش فشان تیری
چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد
اگر تیرشهاب ازچرخ آید بر زمین ، پس چون
دوصد تیرشهاب اینك سوی چرخ اززمین برشد

فتداز تاب آتش گر بشب مرغ ازهوا، پس چون
روان سوی‌هوا هر لحظه‌مرغی آتشین پر شد
چو چرخ آتشفشان چرخی بگردش هر طرف کز نو
پدیداز گردش هر یك هزاران گونه‌اختر شد
سزد زان سیمگون زرچك قلمها خاك زر گردد
ز بس‌در کار اجزای زمین گو گرد احمر شد
عیان از کاسه‌های آفتاب و ماهتاب آندم
بشب گفتی دو صد ماه منیر و مهر انور شد
زهر سو در هوای آتشین سوزنده قندیلی
نگون همچون دل عشاق در جان پر آذر شد
گلستانی زمین گردید ازبس سرو و گل اما
کی آن آتشفشان بر گشت‌واین آتشفشان بر شد
گلستانراست آب‌ورنگ‌از آب‌واین‌شگفتی بین
که گیتی‌شد گلستانی کش آب‌ورنگ‌ازاخگر شد
ز سوز آتش تابان و تاب شعلهٔ سوزان
زمین‌چون سینهٔ خسرو‌هوا چون‌روی‌شکّر شد
بروی‌چرخ اختر نی که ازبس تابش‌اخگر
خوی افشان چهره‌اش‌چو نانکه‌ازمی‌روی‌دلبر شد
زمین راگرچه مجمر نیست‌عشق آتشین‌روئی
چرا دود دلش‌سوی فلك، جانش پر آذر شد
غرض چون‌آن دویار بیقرین گشتندازیاری
قرین یکدگر گفتی قران ماه باخور شد
بیامد سرو نازی را ببر شمشاد بالائی
گل نشگفتهٔ پیوند با شاخ صنوبر شد

مقابل گشت با خورشید روئی ماه رخساری
فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد
همایون پر تذروی گشت هم پرواز شهبازی
خوش‌الحان بلبلی باخوش‌نوامرغی نواگر شد
ببام آسمان قصری نشیمن کرد شاهینی
بفرق فرقدان سائی همائی سایه گستر شد
بخرگاه مهی انباز شد پرده نشین مهری
بسیمین‌تن بتی دمساز شوخی سیمگون بر شد
ز لعل آتشینی کام بگرفت آتشین لعلی
لب فرخنده پی خضری بآب‌زندگی تر شد
بعقد شکرین لعلی در آمد شکرین لعلی
وصال نوشخندی نوشخندی رامیسر شد
طلب چونکرد مجمر سال تاریخ از خرد گفتا
بتاریخش بگو: «ماهی قرین مهر انور شد» ۱۲۲۲

تاریخ وفات آقا محمد ابراهیم

از مدار سپهر و سیر نجوم — که بود اصل‌خوف‌و مایهٔ بیم
حیف کاندر جوانی از دنیا — رفت آقا محمد ابراهیم
آنکه از بهر زادن مثلش — مادر روزگار گشت عقیم
بخت او را ستاره در اعزاز — شخص او را زمانه در تعظیم
فکرتش کرده عقل‌را ارشاد — سخنش داده نطق را تعلیم
با دلش صدق را رخ زنهار — با دمش روح را سر تسلیم
در نهادش نهاده طبع جواد — با وجودش سرشته عقل سلیم
همتش عالی آنچنان که‌سزد — ننهد پای در ریاض نعیم

کرد از آن رو بزیر خاك مقام — که بود گنج زیر خاك مقیم
ازسرخوان‌دهرخاست، کجاست — سفرهٔ ممسکان سزای کریم ؟
رفت ناکام از جهان ، کی شد؟ — کام صاحب کرم روا ز لئیم
شادمان او بخلد و میسوزند — عالمی در غمش بنار جحیم
او برحمت دراست زو مانده — یك جهان مانده در عذاب الیم
از پی سال رحلتش زین ملك — رو چو بنهاد سوی آن اقلیم
کلك مجمر نوشت : از دنیی — رفت آقا محمد ابراهیم
۱۲۱۵

تاریخ وفات آقا محمد صادق

حیف از آقا محمد صادق آن کز دور گردون
عاقبت از اینجهان نا کام سوی آنجهان شد
رفت ناکام ازجهان دادارچه‌جودش کام‌عالم
آری آری کی کریمی ازلئیمی کامران‌شد
آنکه می‌آموختی‌لطفش زبان، پیرخرد را
تا چه‌شد؟ یارب! ندانم کاینچنین کوته‌زبان‌شد
گرنه‌کان‌وبحر ازدست و دل‌او مایه‌بردی
بی‌دل‌ودستش تهی‌پس‌ازچه زینسان بحروکان‌شد
شدزقید تن‌بشاخ سدره چون مرغ‌روانش
طایری از دام گفتی‌جست‌وسوی آشیان‌شد
تا رود جانهای یاران از قفای محمل او
کاش‌میگفتند همراه کدامین کاروان‌شد
تا کند ظاهر همانا همتش بخل جهان را
برسرخوان‌جهان‌زان یکدوروزی میهمان‌شد
الغرض در محفل ایام چون شمع روانش
ازضیا بنشست و پرتو افکن‌بزم جنان‌شد

گفت مجمر از پی تاریخ سال رحلت او
«حیف حیف آقامحمدصادق ازدنیاروان‌شد»
۱۲۱۹

تاریخ وفات آقا محمد خان شریف

آه که از دورچرخ حیف که ازدهردون
رفت محمد شریف عاقبت از این جهان

آنکه برحمت درو جمله ازودرعذاب
آنکه بسود اندرو جمله ازو در زیان

مرغ روانش رمید از قفس تن بلی
از چه نهد دل بدام طایر قدس آشیان

از سرخوان‌جهان خواست‌نیالوده‌دست
بر سر خوان تهی کس نشود میهمان

شاید اگردرغمش جان‌همه یاران‌دهند
لیك‌چه‌سازدچونیست‌دست کسی‌رابجان

کاش که‌بودم هنوت‌تا شدمش در کنار
کاش که بودم کفن تا شدیم در میان

کرد چومجمرطلب سال وفاتش‌زعقل
گفت : «محمّد شریف‌شدبجنان زین‌جهان»
۱۲۱۸

ایضاً تاریخ وفات

هزار افغان و آه از ام کلثوم
که از گیتی بصد آه و فغان شد

نخست اندر جهان آمد ز فردوس
هم آخر سوی فردوس از جهان‌شد

روان چون شد بسوی عالم قدس
تو گفتی از تن عالم روان شد

غرض آن بانوی جنّت مکان را
چو صدر محفل جنّت مکان شد

بتاریخش رقم زد کلك مجمر
بناکامی روان سوی جنان‌شد ۱۲۱۴

تاریخ اتمام عمارت شاهزاده حسنعلی میرزا در شمیران

در عهد دارای جهان دارای اسکندر نشان
کاسکندرش در آستان با پاسبان یار آمده

پیرایهٔ ملك و ملل آرایش دین و دول
فتحعلی شه کز ازل موقوف این چار آمده

از چرخ گو آید قضا از خاك گو زاید بلا
آسوده چون من باش تا حفظش نگهدار آمده
در چنگ شیران چون رود از یال شیران خون رود
وز رزمش ار گردون رود بینی که افکار آمده
کان ذکا بحر فطن شهزادهٔ دوران حسن
آن کز مدیحش طبع من چون بحر ذخّار آمده
از هر چه غیر از طاعتش از هر چه غیر از خدمتش
از هر چه غیر از مدحتش طبع مرا عار آمده
شادی ز طبعش آنچنان خیزد که هر گه نام آن
گوئی که مجمر آن زمان از کوی خمار آمده
کاخی و باغی اینچنین آراست کز خلد برین
غلمان در آن رضوان درین هر دم بزنهار آمده
کاخی طفیل پایه‌اش گردون و خور درسایه‌اش
طفلی که فرخ دایه‌اش هر لحظه غمخوار آمده
باغی گشاده هر زمان مرغی بآهنگی زبان
اشعار من خوانند از آن باهم شکر بار آمده
دی مجمر از شخص ذکا جستش چو تاریخ بنا
گفتا بگو فردوس را قصری پدیدار آمده
تا منظر کیوان بود تا روضهٔ رضوان بود
در پیش این و آن بود آن خاك و این خار آمده

تاریخ اتمام مسجد جدید البناء در طهران

قبلهٔ ملك و ملل کز هرچه او را در سجود
کعبهٔ دین و دول کز هر چه او را در نماز

رزمجو فتحعلی شه کآورد خون از مشام
جوید از میدان رزمش گر نسیمی اهتزاز
آنکه باغ مکرمت را زو دمادم رنگ و بو
آنکه بزم معدلت را زو پیاپی برگ و ساز
منتی با بخششش این راست باعشق از هوس
حسرتی در خدمتش آنراست در ناز و نیاز
در کمند او بلا را جا و مشکل با ویست
فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز
غفات او با شعور دشمن اندر کارهاست
زنده‌ای را دیده برهم ، مرده‌ای را دیده باز
آسمان خوش زینکه قدر او بمن نازد بلی
ناز خوش باشد از آن خوشتر ز یار دلنواز
کس چو بخت او کجا درخورداین پیروزیست
در کف محمود میباید سر زلف ایاز
گر به نیزاری گذارد افعی رمحش کند
زآن پس از تیزی نی آن قطع دندان گراز
گر بعدلش باز دارد از پی صید افکنی
بال عصفور آیدی ناخن برای چنك باز
کرد این مسجد به ری بنیاد و با بنیان آن
سوی ری زین پس سزد گر رو نهند اهل حجاز
مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع
مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز
با وجودش از خطای رفته نندیشم مگر
ز آسمان آمد در رحمت بروی ما فراز

طاعتی کز آستانش دور باشد دور نیست
گر گنه خوانیش آن به کز گناهت احتراز

بر بنایش از بنای کعبه پی بردم ، بلی
عارفان سوی حقیقت راه بردند از مجاز

هیچ نشکفت این ز تأثیر دعای ساکنش
از سروش رحمت ار ابلیس جوید امتیاز

الغرض آمد چو بر پایان وماند ازسجده‌اش
قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز

کلك مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم
«پیش این مسجد سزد گر قبله آید در نماز»

تا که شیخ مسجد و پیر کلیسا را بود ۱۲۲۵
در پرستش خانهٔ خود با خدای خویش راز

باد یارب قصهٔ کام دو گیتی هردورا
برزبان یعنی‌دعای‌دولتش گویندباز

در تاریخ اتمام برکه که در زواره ساخته شد

در زمان سلطانی کز نهیب او باشد
رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا

شاه معدلت آئین قهرمان محمد خان
آنکه زآتش قهرش آب گیرد استسقا

از دم روان بخش و وز دل گهر بخشش
لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا

در زواره از نو شد برکهٔ بنا کآمد
چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهر زا

با نسیم خاك آن ، آب در تن عیسی
با صفای آب آن ، خاك در کف موسی
از حجاره چون بحرش لؤلؤ است اندر زیر
وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
هم بریخت از آبش ، آب چشمهٔ حیوان
هم شکست از سنگش ، سنگ لوء لوء لالا
نیستی اگر کوثر، پس چراست جان پرور
نیستی اگر زمزم ، پس چراست روح افزا
زد رقم بتاریخش کلك فکرت مجمر
«در مدینهٔ سادات زمزمی شده پیدا» ۱۲۰۹

تاریخ اتمام مدرسه در تهران

در زمان شه با دولت و دین — که ازو دولت و دین راست بقا
نامور فتحعلی شه که بنام — دو جهان آمده از فتح وعلا
آنکه‌قهرش‌همه گردون گردون — آن که رایش همه بیضا بیضا
آنکه جودش‌همه‌طوفان طوفان — وآنکه فیضش همه دریا دریا
درد پیش سخطش راحت بخش — مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش‌خواندم‌و گشتم برجیس — خدمتش، جستم و گشتم جوزا
قدر او بین و همی استکبار — طبع او بین و همی استغنا
شیر با بیعت او در بیشه — گور با منّت او در صحرا
هر چه‌جز خدمت‌او حسرت وغم — هر چه جز طاعت‌او جرم وخطا
دل بد خواهش وتا هست گزند — جان بدبینش و تا هست بلا
یاد بزم وی و دلهای نشاط — نام رزم وی وجانها به بها
قدر او را چه زیان ز آفت دهر — نشکند شیشهٔ چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیکی نام — شخص او را به صلاح است گوا

آنکه گوشش همه بر قول رسول
وآنکه سعیش همه در راه خدا
هر چه خوبی به ضمیرش پنهان
هر چه نیکی ز جبینش پیدا
بندهٔ شاه جهان آنکه بود
شاه را بنده جهانرا مولا
کرد این مدرسه بنیاد و بسی
علم را محکم از آن گشت بنا
خاك هر حجره‌اش از فضل و هنر
کرد هر غرفه‌اش از ذهن و ذکا
پس بر آن اهل شریعت را روی
پس در این اهل حقیقت را جا
گوئی آن مورد زهداست وورع
گوئی آن مسکن صدق است وصفا
غرض این مدرسه آراسته شد
چون به عهد ملك ملك آرا
کلك مجمر ز پی تاریخش
زد رقم « مسکن علم فضلا»
۱۲۲۱

در کهنگی ارخالق برسم مطایبه از زبان دوستی بدوستی

ای بزرگی کاطلس سبز فلك را در ازل
بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا
کسوت پستی ز قهرت در تن خاك گران
خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همتّت را جود حاتم زیر دست
آستان رفعتت را چرخ هفتم زیر پا
سالها شد در تنم ار خالقی باشد که هست
چون گریبانم زدست این قصب‌پوشان قبا
پود وتارش سست همچون رشتهٔ عهد بتان
رخنه‌هایش بیش از چاك درون مبتلا
بر هوا گر دامنی زو بر فشانم فی المثل
تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا
بسکه ریزد پنبه زآن بگریزم ارا ز دشمنی
سوی من آن پنبه‌ها میگردد او را رهنما

من در آن چون کشتهٔ مانم که از پا تا بسر
چیده باشی پارهای پنبه‌اش وز زخمها
آنکه دعوی میکند از بودن عالم قدیم
به ازین دیگر دلیلی نیستش بر مدعا
رشته حوّا پود وتارش زا و آدم بافته
ازچه‌حوّا این گنه‌میکرد و آدم‌این خطا
زانکه دام راه من بودی ودامی بی سبب
در ره خلق خدا ننهند خاصان خدا
هر چه من از او جدائی مینمایم او زمن
همچو یار مهربان یکدم نمی گردد جدا
گو بیا با صد وفایش در بر مجمر نگر
هر که گوید نیست دراین عهد یار باوفا
هر چه میجویم فراقش از دعای نیم شب
بر خلاف خواهشم تأثیرمی بخشد دعا
تار تاراست آنچنان گرخود زتارعنکبوت
جامهٔ اندر تنم باشد دهم بر آن رضا
بسکه‌سوراخ‌است گرصدبارش آرم‌سر برون
باز نشناسم گریبانش از آن سوراخها
رخنهٔ از دوزخ است وروزنی از زمهریر
هریك از آن رخنه‌هایم موسم صیف وشتا
تاچه‌بد کردم که‌پیش‌ازمرگ‌درپاداش آن
صد در از بهر عذابم زین برخ کردند وا
شمع آسا رشتهٔ از وی اگر روشن کنی
با چراغ مهر میسوزد الی یوم الجزا

گر فتیلی زان فروزی در چراغی تا ابد
صرصر قهر فلك ننشاند آن را از ضیا
او چو بحر و پاره‌های پنبه بر رویش حباب
من در آن غرق و زنم بهر خلاصی دست و پا
یا مگر کوهی بود بر دوش من کز بس شپش
خفته در هر رخنه‌اش گوئی هزاران اژدها
پر شکن دامیست گوئی حلقه حلقه خم بخم
من چو ،ید لاغری گردیده دروی مبتلا
التماسم از جناب مستطابت این بود
کز ره لطف و کرم سازی ازین دامم رها
باد تا پاك است دامان گل از ابر بهار
باد تا چاك است جیب غنچه از باد صبا
دوستانت جملگی در خلعت عیش و طرب
دشمنانت سربسر در کسوت رنج و عنا

خطاب بدارای کشور ستان وداور آستان‌بنیان در سواری بجنگ شیر شکار قضا جولان

شاه بر آمد برخش ، یا به فلك آفتاب
یا بغرابی هژبر یا به تذروی عقاب
پشت شتابنده دیو، جلوه کر آمد سروش
روی خروشنده رعد، تکیه‌زن آمد سحاب
موسی فرعون کش ، برسر جوشنده نیل
احمد شیطان شکن ، از بر پران شهاب
چرمه بهامون جهاند ، شیر وش اسفندیار
یاره بصحرا کشید ، پیل تن افراسیاب

تا بکنون کس ندید ، در کف گیتی عنان
تا بکنون کس نیافت ،از بر گردون رکاب
بحر روان‌شدبه بر ، پشت پلنگش درنگ
کوه برون شد بدشت زیر هژبرش شتاب
جوق وشاقان ودشت جای غزالان و بزم
خیل و غلامان کوه ، مکمن شیران غاب
بوم و بر ازخوی‌این ، تاگذری خشم کین
بام و در از زلف آن تانگری پیچ و تاب
در دل هر بیشهٔ از دل این بانك شیر
بر لب هر چشمهٔ از لب آن شهد ناب
از تك پویان سمند ، خاك همه آسمان
از رخ کیوان خدیو ، سنگ همه آفتاب
داور دریا نوال فتحعلی شه که هست
خصمش و آسودگی تشنه و موج سراب

خطاب در بزم نشستن خسرو انجم حشم جم خدم گردون پناه

شاه بنشست پی رامش و خواست
نغمهٔ بربط و آهنگ رباب
شمع در منظر و گل در ایوان
عود در آتش و شکّر در آب
دستهٔ سنبل و برگ ریحان
خوشهٔ پسته و شاخ عناب
آن ز شمشاد پراکنده عبیر
این به گلبرگ برافشانده گلاب
نه بجز نشئهٔ می زآنچه سؤال
نه بجز نغمهٔ نی زآنچه جواب
گوش بر هر چه دهی قول وغزل
چشم بر هرچه نهی شهدوشراب
غم دیرین و نشاط جاوید
پرده بر بسته و بگشاده نقاب
گوی دل در غم چوگان طرب
گوی مه درخم چوگان شهاب

گه بگو جلوه گر از گوشهٔ چنگ روی چنگی چو مه از طرف سحاب
وسمه بر ابروی او یا با هم بال افشان شده طوطی و غراب
ناخنش زخمه زن دل چه عجب اگر از خون دل او راست خضاب
چون ز می روی نتابد ساقی تا بد از روی ز آتش سیماب
روی در زلف ببین کاهوئی قاقم آورده نهان در سنجاب
پیچ در زلفش و دلها در پیچ تاب در لعلش و جانها در تاب
به سخن غنچه و در غنچه شکر بنگه نرگس و در نرگس خواب
شاه از جلوهٔ ساقی گشته آنچنان مست که ساقی ز شراب
کامجو فتحعلی شاه کز اوست خانهٔ غم چو دل خصم خراب
آن که در کشور او امن و درنگ آنکه با لشکر او فتح و شتاب
روح در محفل او فرش رواق عقل بر درگه او کرد جناب
تشنه از نام کفش در وادی جنبش بحر کند موج سراب
گر نباشد پی خوانش گردد آب بر پیکر ماهی قلاب
باد تا زرد بود شاخ زریر باد تا سبز بود برگ سداب
برگ رنجش همه وقتی پژمان
شاخ عیشش همه وقتی سیراب

در تعریف هوای زمستان و شراب ناب

ای خداوندی که عفوت از رهی هر خطائی دید خواند او راصواب
از تو کاهد بخل و زاید از تو جود چون غم از مستی و مستی از شراب
جودت اندر طبع و لطفت در وجود همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل بخل در طبعت چو آتش اندر آب
لطف تو با بنده‌ات نور است و چشم خصم تو با کینه‌ات چشم است و خواب
وقت آن شدباز کاندر کوه و دشت بیضهٔ سیمین نهد زاغ سحاب
رعد را در ناله بینی همچو وعد برق را در خنده بینی چون رباب

هم زمین چون لعبتی سیمین سلب | هم فلك چون شاهدی مشکین نقاب
مدتی شد اینکه اندر پرده شد | آن رخ مه کش ندیدی در حجاب
بهر حسنش برد بنای هوا | خانه سازد بر سر آب از حباب
آتش از بهر عذاب آمد چرا ؟ | هر که دور از اوست باشد در عذاب
سودهٔ الماس در دست هوا | تودهٔ کافور در جیب سحاب
پیش تیر سردی قوس است کند | خنجر بهرام و تیغ آفتاب

مجمر افسرده است میخواهد ز تو
آتش سوزندهٔ یعنی شراب

درخواندن یکی از یاران مهربان به بزم عیش وطرب

صاحبا ایکه خادم حرمت | شاهد روز و نو عروس شب است
تا به بزم تو قدسیان نگرند | سقف گردون از آن پر از ثقب است
بوسه بر درگه تو زد بهرام | می‌شنیدم که ترك بی ادب است
به عطا آن قدر بیفزودی | که زضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر | آن پر از سیم و این پر از ذهب است
شب عید است و بزمکی ما را | فارغ از بیم و خالی از شعب است
میکی صاف و حبّکی معجون | بنگکی نیك و چرسکی عجب است
هم حریفی که با تواش خویشی است | هم ظریفی که بامنش نسب است
کس و کونی اگر ضرور شود | هم یکی قلتبان باین سبب است
حبشی مطربی که گاه سرود | عجمی کو به نغمهٔ عرب است
مادر گل که دختر شاخ است | دختر رز که ما در طرب است
نقل در ظرف لاجوردی فام | چون فروزنده اختران بشب است
یار تنها ز غیر و غیر ز یار | گل بیخار و خار بی رطب است
در بر مجمر و کف دلبر | و آنکه در چین و آنکه در حلب است

جای خوناب چشم ودانهٔ اشك   شاخ عناب و خوشهٔ عنب است
جشن احباب و عیش اعدا را   زهره دررأس وتیر در ذنب است
شمع در فرقتت بسوز و گداز   مجمر ازدوریت بتاب وتب است
گر بیائی بریزمت در پای   جان که اینك زدوریت بلب است
و رنه صدره قرین هم سازم
آن دو کزما دوعضومنتخب است

تاریخ احداث ده وقنات مسمی به حسین آباد

معدن جود محمد تقی آن کان کرم
که بنای کرم جود از او آباد است
مرگ کاخی است که از قهرویش بنیانست
لطف قهریست که ازطبع ویش بنیاد است
دهر بی سایهٔ او کشور بی سلطان است
چرخ بی کوکب اوحجلهٔ بی داماد است
با لب حاسد او دهر پر از افسوس است
با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
با وجودش اگر از خصم نشانیت چه باك
همه دانند که در باغ خس وشمشاد است
عقل اگر مسئله آموزجهان شد چه عجب
هر که شاگردی او کرد چنین استاد است
نطق اگرمنشی اسرارنهان شد چه شگفت
حرفی از دفتر آگاهیش او را یاد است
در سر خصمش اگر باد غروریست چه غم
کوس را نالهاز آنست که درسر باد است

صرصر حادثه با شخص وجودش چکند
سرو پیداست کز آسیب خزان آزاد است
کند او تازه قناتی و بنا کرد دهی
که‌خجل زآن‌شط‌وشرمنده‌از آن بغداداست
سنك در آبش چون دل ببر شیرین است
باد در خاکش چون جان‌بتن فرهاد است
آب بنگر تو که با روح روان همشیر است
خاك بنگر تو که بامشك ختاهم زاد است
قطرهٔ زآن مدد حسن همه خوبان است
ذرّهٔ زین سبب عشق همه زهّاد است
جوی خضراست همانا که‌روان زآن باقیست
کوی‌خلداست‌همانا که‌دل‌از این شاد است
غرض آن‌قریه زوی‌یافت چو بنیاد و کنون
رونق ملك جهان جمله از آن بنیاد است
زد رقم خامهٔ مجمر ز پی اتمامش
«از محمّد تقی آبادحسین آباد است» ۱۳۱۵

درمدح حاجی محمد حسین خان قاجار مروزی

ای خداوند امیریکه جدا از در تو
گر همه گلشن فردوس بود گلخن ماست
دهر بیرون نتواند کندش جز دم مرگ
کین ِ خصم‌تو که طوقیست که‌در گردن‌ماست
چرخ را سکنهٔ سکّان درت گفت قضا
بیخبر بود و ندانست کجا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون
گفت ای بیخبر این چیست که دردامن ماست
کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون را
عجبی نیست ازینگونه اگر دشمن ماست
خنجر قتل عدوی تو بود کینهٔ ما
ای عجب خنجر قتل وی وحرزتن ماست
کین ما خنجر شیر اوژن و خصمت چه هنر
روبهی کشته گر از خنجر شیراوژن ماست
رفت با مطبخیت دی سخن از پایهٔ چرخ
گفت بیرون شده دودیست که ازروزن ماست
گفتم این مهر چه با خازن رأیت ، گفتا:
زر قلبی است که خارج شده از مخزن ماست
گفتم از زلزله کاخ فلك است ایمن ، گفت:
کوس قهرتو که هان بسته بیك شیون ماست
کسوت حفظ تو میخواست قضا از گردون
دهر زد بانك که عمری بود اندرتن ماست
شمسهٔ خنك تو میجست قدر از دوران
چرخ فریاد برآورد که در گردن ماست
گفت نعل سم او ، گفت : که در ساعد من
گفت گوی دم او گفت : به پیراهن ماست
نام خود گفته‌ام از نام تو گویم نبرم
نام خود پیش تو کین ترك ادب کردن ماست
نی گنه کردم و بس توبه کجا داشت بهم
نسبتی این دو که آن خارتواین گلشن ماست

باش تا جا نکند فتنه بجز بر در خصم
ایمن ازحادثه درگاه تو، کو مأمن ماست

دربیماری وشکوه ازیکی شعرا درعدم عیادت

از من صبا بوامق فرخنده پی بگو — کای پا کشیده از سر بالین من ز ننگ
بگذر یکی بسویم وبنگر که در غمت — ازدست درد آمده‌ام چون زجان به‌تنگ
درد سر ودل و کمرو گوش ودست وپا — بر دامن وجود من اینك زدست چنگ
صد رنگ سوده‌ام بسر خود پی دوا — تا بر سرم چه آید ازین گنبد دو رنگ
زین تشنهٔ زلال سلامت که عاقبت — دوران سبوی عافیتش را زدی بسنگ
زآن پیش یاد آر که این ترك رزمجو
آرد سرش بحکم قضا زیر پ‍ـالهنگ

درمدح یکی ازامراء وفرستادن دیوان بنزد او

ایصاحب فرخنده که عقل از پی تعداد — بشمرده بدست چپت اوصاف شریفه
درمکتب قدرت فلك و صفحهٔ خورشید — طفلی‌است که بردست گرفته است‌صحیفه
رأی تو بر اجزای جهان آمده حاکم — چون عقل که بر کل خلیفه است‌خلیفه
سرپنجه زال فلك و بازوی قدرت — با قوّت رستم چکند زور ضعیفه
گرشدفلك ازبس زتوخصم‌است بفریاد — آری که کری آورد اصوات عنیفه
گرطالب‌خصم‌تو گروهیست‌عجب نیست — پیداست که هستند سگان طالب جیفه
از رتبهٔ او کم نشود هیچ نباشد — در بیعت حیدر اگر اصحاب ثقیفه
دیوان من آن‌شاهد بکریست که رویش — نا دیده کسی لیك بصد گونه لطیفه
سوی تو فرستادمش از آنکه نمی بود — غیر از تو کسی محور این بکرعفیفه
هر روزت ازین جنس ثنا نقد فرستم
امسالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در جواب نامهٔ یکی از شعرا واشارت به عدم ارسال شال

طلعت ای آنجناب که چون چاکران فلك
بسته ز کهکشان کمر خدمت تو تنگ
در ساحت کمال تو رخش خیال گم
با سرعت خیال تو پای سپهر لنگ
قهرت نهاده در کف ایّام تیغ کین
قدرت فکنده بر سر افلاك پالهنگ
لرزد بگور چون تن بیدل بروز رزم
از بیم تیغ ناطقه‌ات سیف اسفرنگ
بیروی تو بدیدهٔ من گل بسان خار
در کام من ز دوری‌تو شهد چون شرنگ
از بسکه از جدائی رویت کشیدم آه
آئینهٔ سپهر ز آهم گرفت زنگ
گفتی بارمغان کمین بنده آوری
گر چه بسی ز بندگی من تراست ننگ
شالی بنازکی چو تن لعبت ختا
شالی ز سادگی چو رخ شاهد فرنگ
شالی چو شام فرقت دلبر دلی بطول
شالی چو روز تیرهٔ مجمر دلی برنگ
گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر
بندم بجان و دل کمر خدمت تو تنگ

در رنجش معشوق وعذر گریستن در نزد او

الا ای مایهٔ شادی که هر گه — مرا بینی غمت بر غم فزاید
اگر گریان‌شدم‌دیدم‌چورویت — ترا زین شکوهٔ از من نباید

نه بینی اینکه اندر روی خورشید		چو بینی آبت اندر دیده آید

در مدح یکی از بزرگان اهل فضل

ای بزرگی که کشیدندبگوش		حلقهٔ بندگیت هفت اختر
هم تن باد زبیمت لرزان		هم دل آب ز قهرت مضطر
تابع رای تو شد حکم قضا		پیرو حکم تو شد رأی قدر
این نه‌چرخ است زبحر کرمت		سر بر آورده یکی نیلوفر
ز خور از سهم حسام غضبت		سپر آورده سپهر اندر سر
گر نیابد اثر از طبع تو کی		دافع زهر شود سیسنبر
پیش جود دل و دست تو بود		ابر چون دودی ودریا چوشمر
هم از آن دیده دل این لؤ لؤ		هم ازآن برده کفاین گوهر
عالی ازذات تو شد جنس کمال		سافل از شخص توشد نوع بشر
عدد بذل تو آید به حساب		زوج خالی شود از فرد اگر
شرح رأی و رخ تو کلك قضا		کرده بر حاشیهٔ شمس و قمر
راستی عقل سلیم تو بود		کرهٔ نظم جهان را محور

دفتر نهی تو در پیش قضا
خامهٔ امر تودر دست قدر

در عذر خدمت نرسیدن یکی از مفتیان شرع

صدرا شنیده‌ام که فلان گفتهٔ چرا		یکره بخود قرار زمین بوس نام‌داد
ازمن بدان بظاهرا گر بخت‌واژگون		حظّی زخاکبوسی آن در مرا نداد
توفیق طوف کعبهٔ کویت مرانبود		کاین دولتی بود که بهر کس خدانداد

خطاب بدوستی

سرورا پیش ازاینت ار چه نبود		غم من باز بیش از ین بودت
زین کمین بنده‌ات دریغ مدار		پس ازین آنچه‌پیش ازین‌بودت

مفارقت دوستی

سرورا ای که گفتهٔ مجمر — دور از من نمرد این دور است
از تو شرمنده زین خطاست ولی — گر نمانده‌است‌زنده‌در گوراست

در بیان مفارقت دوستی

بخدائیکه دیدهٔ اوهام — اندرادراك ذات او کور است
درصفاهان که‌خاك‌جان‌بخشش — روشنی بخش دیدهٔ حور است
دور از خاك آستانهٔ تو — بدو چشم‌زهی‌اگر نوراست

خطاب بیکی از شعرا وشکوه از عدم ارسال نامه

حضرت الفت ایکه تاا کنون — می نکردی بنامهٔ شادم
پس‌از این‌نیز نامه‌ام مفرست — که من اندر غم تو جان‌دادم

در طلب اسب از ملکزاده اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت — رخش همّت بعرصهٔ دوران
چند باشم چو این رونده سپهر — از پی توسنت پیاده دوان
خواهم اسبی که آیم از این پس — در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

ازدل وجان چه بهره آنکس را — که ندارد بجان و دل غم دوست
خنك آنکس که مهر جانانش — همچوجان‌اندر است‌دررك‌و‌پوست
زینهار آدمی مخوان آنرا — که نه در بند صورت نیکوست

در طلب شراب‌وخواندن یکی از احباب‌ببزم

ای کریمی که از نوال کفت — بحر و کان را نواله باید کرد
خصم‌را گو گرش سرمستی است — خون دل در پیاله باید کرد
با کفت بحر گوید ار چکنم — از منش گو که ناله باید کرد

از تو وخصم چون بیاد آید — فکر خورشید و ژاله باید کرد
هم مدیح رسول و مدحت تو — ثبت در یك رساله باید کرد
حاجت جمله خاصه مجمر را — بجنابت حواله باید کرد
گلعذاری که با قد و رویش — خنده بر سرو و لاله باید کرد
در وثاق است هان بیاد بیار
آنچه اندر پیاله باید کرد

درجواب مکتوب دوستی نوشته

ای نخل سر افراز که چون پستهٔ خاموش
خون در دلم از پستهٔ خندان تو بسته
خندان شدم از شوق که این پسته دهان باز
کرده است مرا یاد بیك کیسهٔ پسته
چون پسته دهانت همه خندان و نمك پاش
بر ریش درون دل آزردهٔ خسته
مانا همه را همچو حسودت فلك از پوست
آورده برون وسر و مغزش بشکسته

در مذمت پسته

فرخنده جنابا زپی هدیهٔ من بود — آن کیسهٔ پر پوسته یعنی که ز پسته
چون‌دشمن جاه توهمه کوچك و بیدل — چون نطفهٔ خصمت همه بیمغز و نبسته

درشکایت از عدم پرسش احوال

هیچ دانی که خواجه از چه‌مرا — ازغلامان خویش نشمرده است
زآنکه میداند اینکه تا اکنون — دور از خدمتش زهی مرده است

اشارت ببخل یکی از ابناء روزگار

ای بحر سخا و کان بخشش وی کان عطا و معدن جود
از چیست ؟ که شاهد سخایت رخساره بمن ز مهر ننمود
ز آئینهٔ خاطرم غباری از صیقل روی‌خویش نزدود
یك عقده ز کار بستهٔ من از عقدهٔ زلف خویش نگشود
از ناوك غمزهٔ نهانم رخساره بخون دل نیالود
از آتش عشق سینه سوزش ناورد برونم از جگر دود
از نیم نگاه چشم مستش دل خود ره‌بیخودی‌به پیمود
نی نی غلط آنکه دل‌زدستم با آنکه رخش ندیده بربود
صد بار بدردم از تغافل افزونتر از آنچه گفتم افزود
عمرم بزیان شد از فراقش این بود بعشق او مرا سود
نه ساخت به پرسشیم خرسند نه کرد بوعده‌ایم خشنود
صد بار بحال مرگ دیدم یکبار بحال من نه بخشود
تا چند توان جدا ز رویش خونابهٔ دل ز دیده پالود
گو رخ بنمایدم که تا جان از شوق بپا فشانمش زود
شادم که‌اگر زمن نهان کرد رخساره بغیر نیز ننمود
با این همه نا امیدیم باز نومید از آن نمیتوان بود
شاید که پس از هزار سالم
سازدزوصال‌خویش‌خوشنود

در خطاب بدوستی درطلب معجون فلونیا

ایکه درد دل جهانی را لطف تو نسخه شفا دارد
دل که جای‌غمت بود ، دردی اندرون مدتیست جا دارد
چارهٔ درد خود ز ما جوید آنکه درمان درد ما دارد
دارد از خوردن غذا گلهٔ که لب از خوردن دوا دارد

آن فلان در فلان طبیبك من / کز توهم فحشکی سزا دارد
عاجز از چاره ماند و هیچ نگفت / که فلانی فلونیا دارد

وله

بجنابت که بی حضورت دی / بحضورت که بی جنابت دوش
گفت ساقی گرش زدم ره عقل / گفت مطرب گرش زدم ره هوش
بود خوناب باده‌اش در چشم / بود سیماب نغمه‌اش در گوش

وله

ایکه ترا طاعت دهر است ننگ / ایکه ترا سجدهٔ چرخ است عار
کز پی تعظیم تو جستم سکون / وز پی تکریم تو جستم قرار
من چو غبارم تو چو بارنده ابر / ابر چو بارید نشیند غبار

در ذم

چه خوش میگفت دی پیچیده ماری / سرش میکوفت چون بیمهریاری
سر یاری بباید کوفت ناچار / که اینك مار ازو باشد در آزار

و منه

صاحبا ایکه این حدیث از من / با تو روزی هزار بار کنند
خر کی بودمی کش از نیکی / گفتمی نام من حمار کنند
زان باسبی نشانده‌ایم که خلق / هر زمان برلهٔ بکار کنند
تا بخربندگان بگو بازش / هیچ بر آخور استوار کنند
یا بفرما که بنده مجمر را / بخر خویشتن سوار کنند

در مدح

ایخداوندی که کمتر سائل است / بر سر خوان تو معن زائده
دیرگاهی شد کز آن مطبخ سرای / نیست این بی قسمتان را فایده
این شنیدستی که بودی ز آسمان / مائده موسائیان را عایده
با همه موسائیان یارب ! چرا؟ / ز آسمان گردید قطع مائده

ترکیب بند (*)

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ / جهان ساز طرب بگرفت در چنگ
عروس طبع آمد بر سر صلح / عجوز ملك بگذشت از سر جنگ
یکی بگذاشت تن در بستر نام / یکی برداشت سر از بالش ننگ
بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ / یکی را حجله خجلت گاه ارژنگ
بشاخ سلطنت زد نصرت آوا / ز دار معدلت شد فتنه اورنگ
یکی در ناله چون مرغ شب آویز / یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ
حوادث را بفرق از شش جهة خاك / نوائب را بسر از چارسو سنگ
نحوست را حنك درسم شبدیز / سعادت را گره در دمّ شبرنگ
ز دولت تحفه‌های بار در بار / ز نصرت هدیه‌های تنگ در تنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز / از اقطاع جهان پای جفا لنگ
بگیسوی کمند مکرمت تاب / بابروی کمان سطوت آژنگ
ز گرد موکب دادار با هوش / ز سمّ مرکب دارای باهنگ
گل آئین شد خسکهای گل اندود / زر آگین شد زمینهای زراعنگ
سریر آرای دین فتحعلی شاه / که دینش سوده سر برپای اورنگ

ز دستش بسته‌دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند / دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند / قدر را رحل برهامون کشیدند

---

* در ورود موکب فیروزی کوکب پادشاه خرگاه بدارالخلافه طهران خلد بنیان.

زره داران این فولاد گون دشت نحوست را بتن خفتان دریدند
قصب پوشان این سیما بگون کاخ سعادت را ببر خلعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری راندگان تیر اندوه بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم فنا باز ز بام دین و دولت بر پریدند
نشاط افسردگان ، طفل طرب را کنار دایهٔ دل پروریدند
متاع خرّمی بیمایه خصمان ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک پی سپار وادی خاك بکوی عافیت اندر رسیدند
دوصافی مشرب سرچشمهٔ نطق زلال چشمهٔ حیوان چشیدند
دو رومی پرده‌دار محفل صوت حکایتهای روح افزا شنیدند
دو هندو کودك گهوارهٔ اشك سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنگه در غبار موکب شاه مکان جستند و بینائی گزیدند
جهان معدلت فتحعلی شاه که با عدلش زیك اصل آفریدند

قدر حکمی که با حفظش نیارد
بزه تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر زخسرو زادگان چرخی پراختر
یکی مهری که باشد رحمتش نور یکی نخلی که باشد رأفتش بر
خرد با ذات آن گردون و خورشید سخن با طبع این دریا و گوهر
قضا را قهر آن در دیده پیکان قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلك با عزم آن صیدی گران خیز زمین با علم این مرغی سبك پر
مه اندر بزم آن ، گوشی بروزن خور اندر قصر این چشمی به منظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا گنه با عفو آن خاری بر آذر
همه کشور گشا و ملك آرا همه گیتی ستان و ملك پرور
بجا نشان مهر سلطان مستی و می بلب شان نام خسرو شهد و شکر

سر اندر پای تختش سوده چونانك | بخاکپایشان ساید فلك سر
بچشم اندر غبار راهش آسان | که گرد راهشان در چشم اختر
چنانش گردن اندر چنبر حکم | که گیتی حکمشان را سر به چنبر
یکی را در بغل دستی همه جود | یکی را برزمین روئی همه فرّ
چو اقبال شه آنرا سر بدرگاه | چو بخت خسرو این را روی بر در
شه کشور ستان فتحعلی شاه | که صیتش بر گذشت از هفت کشور

فلك قدری که در بزم جلالش
شد از یك جرعهٔ می آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه | کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
یکی را پایه ماه و سایه از مهر | یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را خدمت یك قوم از پی | یکی را طاعت یك قوم همراه
ملك بر صدر آن موری بر ایوان | فلك بر ترك این گردی ز درگاه
زمین را ظلّ آن مهری به محفل | جهان را عکس این ماهی بخرگاه
از آن ملك و ملك بر مسند قدر | ازین دین و دول با افسر وجاه
مگر سنگی شود کانی همه زر | مگر جرمی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه | شود آری ولی از طلعت شاه
ز شرم آن شود خور در شبانگه | ز رشك این شود مه در سحرگاه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت | بخاك اندر چو یوسف در بن چاه
در آن باراًی شه اسرار بد بین | در این باروی شه احوال بدخواه
چنان یابی که در اندیشه افکار | چنان بینی که در آئینه اشباه
اگر ز آئینه و جام از جهان بود | سکندر واقف و جمشید آگاه
کنون آن تخت و تاج شهریار است | تعالی الله ز هی افسر، زهی گاه
سپهر معدلت شاهنشه دهر | جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان هست

دگر سودند کیهان شهریاران | جبین بر درگه دارای کیهان
به میثاقش همه دل بر سر دل | به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاك پایش زیور جیب | یکی را گرد راهش زیب دامان
هم آنرا چشم اندر روی توقیع | هم این را گوش‌اندر راه‌فرمان
ز کیوان‌در گهش بگذشت‌وبگذاشت | دل اندر هجر دربانیش کیوان
زمین درعرصه‌اش گردی‌بوادی | فلك در ساحتش گوئی بمیدان
زایوان درشوی‌چون تا بدرگاه | ز درگه برشوی چون تاباایوان
سپاری زیر پی تاج سکندر | گذاری زیر پاتخت سلیمان
چو درغاب اندرون شیردژ آهنج | بدهلیزش درون مرد نگهبان
قضا را سنگها از او بنارك | قدر را مشتها از او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر | جهانش قرنها در بند زندان
زبس تاج ونطاق گوهر آگین | فضایش بحر آمد ساحتش کان
براین‌تابدگرایدر ،روی‌خسرو | بر آن‌باردگرایدون،دست‌سلطان
بکان اندر بتابد مهر خاور | ببحر اندر ببارد ابر نیسان
بقای ملك ودین فتحعلی شاه | که با عهدش بقابربست پیمان

عدو بندی که خام اندر خم آرد
که گویدازشکنجش آسمان‌رست؟

دگر رامشگران دف بر گرفتند | بکف ماهی بده اختر گرفتند
نه‌اختر ده هلال آنسان که هریك | ز خون دل خضابی بر گرفتند
بکین غم میان بستند و آنگاه | بیاری [1] دست یکدیگر گرفتند
مسلسل طره بگشودند و دلها | غم آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خشك سودند | برنگین لاله مشگ تر گرفتند

۱ــ در نسخه پنجم ـ بیازی .

شکر در چشمهٔ حیوان نهادند / سمن در برگ نیلوفر گرفتند
ببرشان دل زسنگ وزان شکستی / همی برسیمگون ساغر گرفتند
حمایل دست این در گردن آن / سر خورشید در چنبر گرفتند
ز زرّین گوی‌ها هر لحظه ماهی / بده سیمین هلال اندر گرفتند
عجب نبود، زر اندر سیم بنگر / که‌درسیماب‌چون‌اخگر گرفتند
زمین را گه بمهر و مه نهفتند / فلك را گه بسیم و زر گرفتند
معلق زن، حمام آسا، عجب‌بین! / که حوران بهشتی پر گرفتند
دلی در زیر پا دارند گوئی / که‌این‌سان[1]اززمین‌پابر گرفتند
و یا در پیشگاه حضرت شاه / گه رفتن قدم از سر گرفتند
سپهر برتری فتحعلی شاه / که‌قدرش زآسمان‌برتر گرفتند

شنهشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیدهٔ خود آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد / سعادت را قران با آن و این باد
برون از کسوت حکم تو گردون / دریده جیب و کوته آستین باد
جدا از داغ طوعت[2] توسن دهر / گسسته مقود وبر گشته زین باد
چو کار دولتت را عرضه دادند / جهان یکسر پر از آثار دین باد
بگاه طاعتت چون سجده آرند / زمین یکسر پر از نقش جبین باد
دو تا شد رشتهٔ عدلت جهان را / تمسك برچنین حبل المتین باد
چو نقش خاتم جم بر نگارند / حروفی چند از نقش نگین باد
جهان‌جاه است آنجائی که ناچار / سپهر هفتمش اول زمین باد
ببازوی سپهر و گردن دهر / کمندت آنچنان بندت چنین باد

۱ـ در نسخه چهادم ـ کزاینسان.

۲ـ در نسخه چاپی ـطوقت.

گرت از طوق سگبان سر کشد شیر
بروی گاوش آسیب سرین باد

بر محت پرچم از گیسوی حور است
به تیرت شهپر روح الامین باد

غبار مقدمت تاج نیال است
زمین در گهت تخت تکین باد

فلت را قدر تو رکن رکین گشت
جهان را حفظ تو حصن حصین باد

بعهدت دین و دولت دل نهادند
جهان را دل بعهد آن و این باد

گر از این گفتگو کس را گمانیست
گمانش، ظن* وپس ظنّش یقین باد

بلند آنگو نه در گاهت که در چشم
نیاید، آید از بس آسمان پست

ترجیع بند (*)

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ — از رزم ببزم کرده آهنگ
چشمش همه سوی گردش جام — گوشش همه سوی نغمهٔ چنگ
هم ساغر دولتش بکف پر — هم شاهد نصرتش به بر تنگ
هم جان بهوای لعبتی شوخ — هم دل بخیال شاهدی شنگ
در ساغر بخت حاسدش خون — بر شیشه عمر دشمنش سنگ
جانها برهش هزار وادی — دلها ز پیش هزار فرسنگ
از رزم رسیده با میش صلح — در بزم نشسته با غمش جنگ
ساقی بهزار گونه آئین — مطرب بهزار گونه آهنگ
با ماه بگو بکف نهد جام — با زهره بگو ببر نهد چنگ

کاین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمان است

مطرب بنشین و بر کش از عود — آن ناله که خصم را ز شه بود
آن ناله که گوش شه از آن یافت — ذوقی که کنون ز نالهٔ عود
آن ناله که در شنیدنش داشت — شوقی که کنون بنغمهٔ رود
ساقی به پیاله ریز خونی — کز دیدهٔ دشمنش بپالود
رخ در قدمش بنه اگر چه — ناز است ایاز را بمحمود
رو خاك درش بدیده در کش — کر رخ نتوان بمقدمش سود
آمد شه و در بروی غم بست — زان پس که هزار قلعه بگشود
وقت است که ساقیان خرگاه — گویند که باده دانش افزود

* در ورود سپاه نصرت پناه خاقان سپهر بارگاه از رزم روس بدارالخلافهٔ باهره و ترتیب بزم عیش و نشاط .

وقت است که مطربان درگاه گویند ببانگ بربط و رود

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

شاها پس از اینکه روزگاری جز پیکارت نبود کاری

در کار طرب بکوش اکنون کآسوده بفکر کارزاری

مست می نصرتی ، مبادت زین بادهٔ جان فزا خماری

بردی چو قرار دشمن اکنون با پیر مغان بده قراری

خصمت همه صید شد بیفکن در صیدگه طرب شکاری

بگذار ز کف کمند و بر گیر در کف سر زلف تابداری

بگشای زه از کمان و بر بند دل در خم ابروی نگاری

سیمین زره اندر آر و زن دست در حلقهٔ زلف مشکباری

بر بند میان بعیش و آنگاه این نغمه شنو ز هر نگاری

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

شاها فلکت به کام بادا عیش و طربت مدام بادا

آن باده که دردآن سزدعقل احباب ترا بجام بادا

آن‌زهر که‌صاف آن‌شودمرگ اعدای ترا بکام بادا

هر مرغ‌طرب که‌خاست ازبام افتاده ترا به دام بادا

هر طایر غم که‌ماند در دام پرّیده ترا ز بام بادا

هر نزل ثنا که طبع مجمر جز مدح‌تو پخت ، خام بادا

خاك در محرمان خاصت آب رخ خاص و عام بادا

چرخ ار نشود مقیم بزمت بر خاك رهش مقام بادا

در کاخ فلك ز مطربانت این نغمه بصبح و شام بادا

کاین بزم شهنشه جهان است

عشرتگه خسرو زمان است

رباعیات

یا رب بسبو کشان مستم بخشای
بر مغبچگان می‌پرستم بخشای
براین منگر که باده بر دست من است
بر آن که دهد باده بدستم بخشای

* * *

گر از کرم خدایت انکاری نیست
رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
می نوش و میندیش که جز رحمت او
در حشر کسی را بکسی کاری نیست

* * *

درعشق بتان چاره بجزمردن چیست
بیمهر بتان نیز نمیشاید زیست
ای وای بر آن‌دل که‌در آن‌سوزی نیست
ای‌خاك بر آن‌سر که در آن‌شوری نیست

* * *

ایدل همه را ناله جانکاهی هست
پیوسته اگر نیست گهی گاهی هست
تا چند نشستهٔ بر آن در خاموش
گر ناله نمیتوان کشید آهی هست

* * *

این سروسهی قامت یاری بوده است
این سنبل تر زلف نگاری بوده است
این سبزه که برطرف چمن می‌بینی
خطّی‌است که بر گردعذاری‌بوده است

* * *

عیسی نفسی که فکر بیمارش نیست
دردا که غمی جز غم اغیارش نیست
پروای منش نیست که بیمار ویم
دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

* * *

صد بار اگر درین خراب آبادم
دوران ستم پیشه کند بنیادم
وانگاه سپهر دون دهد بر بادم
حرف غم تو نمیرود از یادم

* * *

هر کو بره عشق تو ترك جان کرد　　جان داد ولی چه‌سود ازین نقصان کرد
لذّت همه در درد بود این لذّت　　کی‌یافت کسی که‌درد خوددرمان کرد

* * *

هر کس که ز روی صدق عاشق باشد　　باید که بجان عاشق صادق باشد
ما عاشق صادقیم وبر دعوی ما　　عشق صادق گواه صادق باشد

* * *

آنکس که‌همیشه خفته درزیر من است　　سیمین سپرش نشانه تیر من است
از دولت خویشتن کند فخر بمن　　با آنکه همه ز دولت .. ر من است

* * *

هادی که بد هر پاره دوزیست فنش　　زین کار بود فخر باهل زمنش
دوشینه ز ضرب تیر من ماتحتش　　شد پاره چنانکه بخیه نتوان زدنش

* * *

کردیم ز بهر خاطر غیر هلاك　　ذاقدر محبّتی و ذاحقّ وفاك
خواندیم گناهکار و کشتیم ولی　　مالی ظنّ بذنب الاّ بهواك

* * *

از دیده سر شك لاله گونم ریزی　　خوناب دل از دیده برونم ریزی
عمریست که خون من همی ریزی‌وباز　　دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

* * *

تاچند؟ندانم! که چو گردون دورنگ　　گه بر سر صلحی و گهی برسر جنگ
با ما ز میانه این دو رنگی بردار　　یا رومی روم باش ، یا زنگی زنگ

* * *

هر سو که پرد مرغ دل از سینهٔ تنگ　　باهم پی صید اوست خوبانرا جنگ
آری به شکار گه فتد چون صیدی　　از هر طرفش زنند ترکان بخدنگ

* * *

بختم مددی بکار دیدی که نکرد　　آهم اثری بیار دیدی که نکرد
یاری که قرار قتل من با خود داد　　فکر من بی قرار دیدی که نکرد

* * *

مجمر ز غمش فغانی از سینه بر آر
ور می نکنی فغان بنال از دل زار
ور ناله نمیکنی بکش آه از دل
ور آه نمی کشی بمیر از غم یار

* * *

تا کی بقفایت نگرستن، تا کی؟
پنهان نگهت بخویش بستن تا کی؟
هر روز بکوچه‌ات گذشتن تا چند؟
هر شب بسر رهت نشستن تا کی؟

* * *

گر زآنکه نداری مژه‌ای سیمین بر
سرّی است دراین نکته شنو از مجمر
ترك تو چو مست بود ومستی خونریز
از بیم ندادند بدستش خنجر

* * *

ای ترك پریچهره گر از روی ستم
گوشی ز غلام تو بریدند چه غم
برگ گل و گلشن است گوش ورخ او
گو برگ گلی ز گلشنی باشد کم

* * *

یارب بصفای بزم عرفانم بخش
بر روشنی چراغ احسانم بخش
هر چند که در ظلمت کفریم ولی
بر پرتو نور شمع ایمانم بخش

* * *

این جرم منور که فروزان چو خوراست
بر آن دیهیم داور دادگر است
چرخ است ولیك مهرش از اکلیل است
مهراست ولیك گوهرش بر زبر است

* * *

این کان گهر نگر که تابان چو خوراست
اکلیل ملکزاده بر آن جلوه گراست
گوهر دیدی که تابش از خورشیداست
خورشید ببین که تابشش از گهر است

* * *

این حقه که چون سپهر مینا باشد
گوئی چو بدست خسروش جا باشد
جرم فلکی، در کف خورشید بود
کان گهری، در کف دریا باشد

* * *

این حقه که زیب بزم خاقانی شد
مینا ز بنان مانی ثانی شد
مهریست که زیب بخش مینو گردید
ماهی است که نقشبند آن مانی شد

* * *

تنها نه همین ترا در آذر دارد   جان و دل دوستان در اخگر دارد
تب دردلت آتشی بیفروخت ولی   سوزش همه جا دردل مجمر دارد

* * *

ای کز تو نشاط در دل اندوخته شد   بر آتش غم دل زتبت سوخته شد
قهر تو بود آتش سوزان چه عجب   گراز اثر آن رخت افروخته شد

* * *

قصر شه فرخنده پی نیك سرشت   کش آمده سیماب گل و آینه خشت
در آینه‌اش عکس گل این یا که بود   زین سوی فلك پدید گلهای بهشت

* * *

این کاخ که شه‌در آن برافروخته چهر   گوئی که سپهراست ودر آن تافته مهر
گر زانکه بهشت در سپهر است به بین   این طرفه کنون که در بهشتست سپهر

* * *

ای آنکه‌عنان رخش جودت بکف‌است   اسبی است مرا ضعیف کاندر تلف است
نشو گیه از آب بود لیك مرا   باشد گیهی که نشو او از علف است

* * *

خندیدن برق از سنانت خیزد   باریدن ابر از بنانت خیزد
سنگینی خاك ار رکابت زاید   جنبیدن چرخ از عنانت خیزد

* * *

هرچ آن بجهان نشاطش آن ازبزم است   هرچ آن بزمانه بیمش آن‌از رزم است
هرچ آن بزمین‌درنگش آن‌از حلم‌است   هرچه آن بفلك شتابش آن‌از عزم‌است

* * *

آنی که تو خون زیال شیران آری   جان در بن دندان دلیران آری
تندی بحسام دشنه داران بخشی   کندی بسنان نیزه داران آری

* * *

آن گونهٔ زرد باز بگرفت جمال   آن آب که تیره بود گردید زلال
هم ماه تمام گشت اگر شد ناقص
هم مهر شرف جست اگر دید وبال

فردیات

میخواند از کتاب محبت حکایتی   انداخت از میان چو بحرف وفا رسید

* * *

گه قتلم ببُر اول زبانم را که میترسم   زنم حرفی که گرداند ز قتل من پشیمانت

* * *

گو شتر را از چه نالی زیر بار   از تو بر پشت است و ازما بر دل است

* * *

از پس عمری که کردم قاصدی سویش روان   بخت بد بنگر که پیغام من از یادش برفت

* * *

از آن مترس که دامن بگیرمت بقیامت   بریز خون مرا و برو بخیر و سلامت

* * *

رفت از نظر آنمردمك ديدهٔ خونبار   یارب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

* * *

براه عشقم از آن کار مشکل افتاده است   که اختیار من اندر کف دل افتاده است

* * *

گردون که هرگز از تو مرا شادمان نکرد   با من ندانم اینهمه اش انتقام چیست

* * *

یار شاد از اینکه دارد بر زبان حرف بدم   من از آن خوشدل که اورا بر زبان افتاده ام

* * *

بهر پاسش با سگش گفتم بیا   تا رسن در گردن مجمر کنیم

* * *

گم شدم در ره عشق تو وشادم که شدم فارغ از زحمت راه و خطر راهزنان

* * *

غیر گر شادازونیست کزو نیست غمش شادی‌ما همه‌زان‌است که‌ماراغم‌از اوست

* * *

نمیآیدبدامت‌مرغ‌دل‌چندانکه‌خوانندش فریبی کزتوخورداوراهمان‌یادست‌پنداری

* * *

پسته یکبوسه ز عناب لبت کرد طلب غنچه در باغ به بیمغزی حرفش خندید

* * *

هر جا که بدستی نگرد کوزهٔ آبی پیداست که از تشنه چه آواز بر آید

* * *

نیکوست‌جور گر چه‌نکویان بما کنند لیك آنچنانکه گاه وفا گه جفا کنند

* * *

شکر که این نامه بعنوان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید

پایان کتاب